# دیوان کامل
# وحشی بافقی

غزلها قصیده‌ها قطعه‌ها ترجیع بندها مثنویها خلد برین ناظر و منظور فرهاد و شیرین

# دیوان وحشی بافقی

دیوان

# وحشی بافقی



ویراسته

حسین نخعی

طبع معنی آفرینت دُرفشانی میکند
آفرین وحشی به طبع دُرفشانت، آفرین

مؤسسه انتشارات امیرکبیر

دیوان وحشی بافقی
ویراسته حسین نخعی
چاپ اول : ۱۳۳۹ — چاپ دوم : ۱۳۴۲
چاپ سوم : ۱۳۴۷ — چاپ چهارم : ۱۳۵۳
چاپ پنجم: ۲۵۳۵
چاپ: چاپخانه سپهر ، تهران
شمارهٔ ثبت کتابخانهٔ ملی: ۷۴۳ — ۲۵۳۵/۶/۸

## گفتار ناشر

مؤسسهٔ چاپ وانتشارات امیر کبیر که بخاطر خدمت به ادبیات کشور هر روز یکی از اوراق زرین ادبیات را با صرف مخارج سنگین چاپ ودر دسترس علاقمندان قرار میدهد ازیکسال ونیم قبل تصمیم بچاپ دیوان وحشی بافقی شاعر مشهور دورهٔ صفویه گرفت وبهمین جهت ازفاضل محترم آقای **حسین نخعی** فارغ التحصیل دورهٔ دکتری زبان وادبیات فارسی ومعلم ومحقق با سابقهٔ ادبیات دعوت بعمل آورد وخواهش کرد که این کار را برعهده گیرند وایشان هم بواسطهٔ علاقمندی بادبیات وتحقیقات قریب یکسال ونیم مشغول تصحیح دقیق وتکمیل و جمع آوری ومقابلهٔ اشعار و احوال وحشی شدند وشرح احوال وآثار این شاعر بلند مرتبه وعالیقدر را بنحو کامل وشایسته‌ای تهیه نموده وبرای تهیهٔ شرح احوال شاعر تمام مآخذ و منابع و تذکره های خطی وچاپی را از مد نظر گذرانیده و فهرستهای بسیار مفصل وکامل و علمی درآخر دیوان اضافه نموده‌اند که بدون شك برای اولین مرتبه دیوان وحشی بصورت کامل ودقیق وزیبا با شرح حال مفصل وفاضلانه و فهرستهای

متعدد بچاپ میرسد . مؤسسه چاپ وانتشارات امیر کبیر ضمن تشکر اززحمات ذیقیمت مصحح دانشمند افتخار داردکه این دیوان پر ارزش وآراسته راکه اثریك شاعر بزرك وعالیقدر استبهمیهنان عزیزخودتقدیم میدارد .

۳۸/۱۲/۱۵

**موسسهٔ انتشارات امیر کبیر**

الهی سینه‌ای ده آتش‌افروز — در آن سینه دلی وان دل همه سوز

هر آن دل را که سوزی نیست دل نیست — دل افسرده غیر از آب و گل نیست

دلم پر شعله گردان، سینه پر دود — زبانم کن به گفتن آتش‌آلود

کرامت کن درونی درد پرورد — دلی در وی درون درد و برون درد

به سوزی ده کلامم را روایی — کز آن گرمی کند آتش گدایی

دلم را داغ عشقی بر جبین نه — زبانم را بیانی آتشین ده

سخن کز سوز دل تابی ندارد — چکد گر آب از او، آبی ندارد

دلی افسرده دارم سخت بی‌نور — چراغی زو به غایت روشنی دور

بده گرمی دل افسرده‌ام را — فروزان کن چراغ مرده‌ام را

ندارد راه فکرم روشنایی — ز لطفت پرتوی دارم گدایی

اگر لطف تو نبود پرتو انداز — کجا فکر و کجا گنجینهٔ راز

ز گنج راز در هر کنج سینه — نهاده خازن تو صد دفینه

ولی لطف تو گر نبود، به صد رنج — پشیزی کس نیابد زان همه گنج

چو در هر کنج صد گنجینه داری — نمی‌خواهم که نومیدم گذاری

به راه این امید پیچ در پیچ — مرا لطف تو می‌باید، دگر هیچ



## فهرست

**ب- گفتار نویسندگان همزمان ما:**



**بخش دوم- سرگذشت و زندگانی وحشی:**



**برونسو و درونسوی وحشی:**



**کتاب عشق وحشی:**

*

# پیشگفتار

## بخش نخست

## نوشته‌های دیگران دربارهٔ وحشی

### الف ـ گفتار نویسندگان پیشین:

وحشی بافقی از سرایندگان نامدار سدهٔ دهم هجری است که به‌روزگار شاهی شاه تهماسب صفوی دریـزد به گوشه نشینی روزگار میگذاشته و گاه گاه فرمانروایان آن شهر را می ستوده و چکامه‌ها و ستایشنامه‌هایی برای آنان می سروده است. نویسندگان پیشین از دیر زمان تاکنون همگان از این سخنور خوشگو و سرایندهٔ نامور به نیکی و بزرگی یادکرده و اورا بسیار ستوده‌اند. **امین احمدرازی** که همزمان وحشی بوده وکتاب **هفت اقلیم** خویش را در همان روزگار مینگاشته ویازده سال پس از مرگ وحشی آنرا به پایان رسانیده ازوحشی چنین یادکرده است[1]:

«مولانا وحشی بـه لطف طبع ناظم مناظم خوشگویی است لآلی آبدار مثنویش زینت قلادهٔ فصاحت است و فـرایـد شاهوار غـزلش تمایم بازوی بلاغت.

چون سحر درزلف عنبر بارشب　　　نور معنی درسواد شعر اوست

ومولانا هیچ وقت بی زمزمهٔ دردی و سوزی نبوده و پیوسته نشأهٔ عشقی بر مزاجش غالب میگشته». همزمان دیگر وحشی **ملاعبدالنبی فخرالزمانی قزوینی** در تذکرهٔ **میخانه** که به‌سال ۱۰۲۸ هجری قمری آنرا بپایان آورده دربارهٔ وحشی وسر گذشت وی چنین نوشته است[2]:

---

۱ ـ هفت اقلیم ـ دستنویس شمارهٔ ۴۳۱۳ کتابخانهٔ ملك وچاپی : بخش دوم صفحهٔ ۱۸۲.

۲ ـ میخانه ـ چاپ هند ـ صفحهٔ ۱۵۲ تا ۱۶۲.

« نادرالعصری مولانا وحشی یزدی شاعری متین ونکته پردازی رنگین است » اشعارش اکثر بطرز وقوع است ، الحق که این فن را خوب ورزیده وهرچه گفته ناخنی بردل میزند ، مولدش از بافق است واین بافق دهی از اعمال یزد است. در اول جوانی و عنفوان زندگانی که هنوز واردات غیبی ریشهٔ فیضی به اندیشهٔ او نداده و از سر چشمهٔ فیض نامتناهی الاهی لبی تر نکرده بود از وطن خروج نموده به کاشان آمد و درآنجا به مکتب داری مشغول شد ، گویند که درآن وقت محمد سلطان نام حاکم شهر مذکور بوده در ایام حکومت او اهل نظم رعایت بسیاری می یافته‌اند وشعروشاعری‌درشهر مذکور رواج تمام داشته است . عزیزی که گفتاراو نزد این محقق‌اخباراعتبار تمام داشت به این لب تشنهٔ وادی خبر نقل کرد که من قریب به یك سال علی‌الاتصال در عین نشو ونمای وحشی درخدمت او میبودم ، روزی به تقریبی ازآن عندلیب شاخسار بوستان فصاحت وبلبل هزاردستان‌انجمن بلاغت‌پرسیدم که اسم شما چیست وباعث وحشی تخلص نمودن خدام‌کیست ؟ آن مرهم نه جراحت عشاق وتسکین ده خاطرارباب فراق در جواب این نحیف گفت که اسم من شمس‌الدین محمد است ، در آن ایامی‌که من درکاشان به مکتب ـ داری اشتغال داشتم شعر نمیگفتم فاما برادرم قبل از من شعر میگفت وهنوز مبتدی بودکه ازعالم رفت ، چون در سواد مذکور دیدم‌که موزونیت اعتبار سرشاری دارد در مقام انتظام نظم شدم و اول بیتی‌که گفتم و بدان اشتهار یافتم این بود:

اگرچه هیچ ندارم سر کلی دارم چوشب‌شود به سر خویش مشعلی‌دارم

القصه این بیت رفته رفته‌به سلطان مذکور رسید وبهمین تقریب مرا به‌حضور طلبید ، چون به‌ملازمت او رسیدم ، باراول‌که چشم بر من زد حقیر بنظرش درآمدم ، گفت این وحشی شعر میتواند گفت ؟ حضار مجلس گفتند بلی آن بیت ازاین وحشی است . چون برادرم قبل از این وحشی تخلص‌میکرد ودر حضور سلطان نیز به همین خطاب مخاطب شدم بنا براین وحشی‌تخلص کردم وآنچه اشعار برادرم بود همه را بی تخلص داخل دیوان خود نمودم تا به نظر هر کس برسد بداندکه اشعار بی تخلص از برادر وباتخلص از من است کلیات اشعار وحشی به نظر این محقر درآمده ، کتاب‌فرهاد وشیرینش که‌در برابر خسرو وشیرین شیخ نامی گرامی[1] گفته است قریب به دوهزار بیت‌است وخلد برین‌که در مقابلهٔ مخزن اسرار نظم کرده قریب پانصد بیت باشد » فاما هیچکدام را به انجام نرسانده است دیوانش قریب به چهار هزار بیت است ، ترجیعی‌که به روش ساقی نامه‌گفته در این میخانه به عوض مثنوی

---

۱ــ نظامی گنجه‌یی .

بر بیاض برد امید که درنظر اهل‌هنر خارج ننماید. به تحقیق پیوسته که این غزل درحالت نزع گفته ، الحال بر لوح مزاراو که از سنگ رخام‌است نقش کرده‌اند :

کردیم نامزد به تو نابود و بود خویش
گشتیم هیچکارهٔ ملك وجود خویش
من بودم و نمودی و باقی خیال دوست
رفتم که پرده‌ای بکشم از نمود خویش
غماز در کمین گهر های راز بود
قفلی زدیم بر در گفت و شنود خویش
گو جان وسر برو غرض ما خیال تست
حاشاکه مازیان توخواهیم و سودخویش

درسن پنجاه‌ودو ودیعت‌حیات‌را به موکلان قضاوقدر سپرده مدفنش در محلهٔ سر برج[1] یزد برابرزیارت‌شاهزاده‌فاضل‌که برادر امام‌الجن والانس‌امام‌رضا علیه‌السلام است واقع شده ، ملا قطب شده باف به جهت تاریخ فوت او این قطعه گفته :

| | |
|---|---|
| وحشی آن دستانسرای معنوی | گشته خاموش وبه‌هم پیوسته‌لب |
| از غم لب بستن وحشی گشاد | در پی افسوس گفتن بسته لب |
| سال تاریخش چو جستم از خرد | در جواب من گشود آهسته‌لب |
| دست‌برسر، ای‌دریغا گفت و گفت: | **بلبل گلزار معنی بسته‌لب** |

یکی‌ازاکابر نیزفرموده : **نظامی ز پا فتاده»**.

**تقی‌الدین اوحدی بلیانی** ، همزمان دیگر وحشی در **تذکرهٔ عرفات‌عاشقین** که به‌سال۱۰۲۲هجری قمری بخشی از آنرا بپایان‌آورده در بارهٔ زندگی وسرگذشت و بزرگواری وحشی چنین نوشته‌است[2]:

« افصح المتکلمین ، ابلغ المتأخرین ، املح البلغا ، اشهر الفصحا ، خلاصة الشعرا ، کدخدای اقلیم سخنوری ، استاد کارخانهٔ معنی پروری ، شیر بیشهٔ سخن ، نافهٔ غزال ختن ، ادیب دبستان عاشقی ، باشاهد توفیق در عین‌موافقی، مولانا کمال‌الدین‌وحشی بافقی‌ارشدانام واستادکلام است صاحب روش تازه و ملاحت بی اندازه است . در صید سخن چون‌شیر نخجیر انداز

---

۱- پیر برج درست‌است نه «سر برج» نگاه‌کنید بگفتار نگارنده دربارهٔ آرامگاه‌وحشی .

۲- عکس دستنویسی‌ازتذکرهٔ عرفات عاشقین ، ازآن آقای احمد سهیلی خوانساری درکتابخانهٔ‌ملك‌که اصل‌آن درکتابخانهٔ بانکی‌پور هندوستان‌است.

ودرهوای معانی چون عقاب درپرواز بوده‌است . سلیمان طبعش‌را جن و انس خیال مسخر و محیط‌فکرش را خس و خاشاك ازگوهر ، الحق از متأخرین تا غایت هیچکس به دوستی کلام و.... شاعری وتازه گویی اونبوده . اشعار او خصوص غزلیات همه عالی‌است ، هرچه از مطلوب میدیده به نظم می‌آورده لهذا اینقدر مؤثر است . کلیات او را بنده نه‌هزار بیت جمع کرده‌ام مبنی‌بر قصاید غرا و مغازلات و ترجیعات و ترکیبات از مدایح و اهاجی و مقطعات و رباعیات و مثنویات چون ناظر ومنظور و خلد برین که تمام کرده وفرهاد وشیرین که عالمگیر شده اما ناتمام است و یکهزار و سد و پنجاه بیت باشد . ملا وحشی برادر کوچك مرادی بافقی است و هردو از شاگردان مولانا شرف‌الدین علی بافقی اند . وقتی که مولانامحتشم طنطنهٔ شاعریش‌قاف‌تاقاف گرفته بود او در برابر برآمد و طرز نوی در عرصهٔ او زد . هم در زمان حیات او طرزاورا منسوخ گردانید . بنده در بدایت‌حال تتبع روش‌اوخصوص در غزل بسیار کرده‌ام و وی در دارالعبادت یزد رحل اقامت افکنده مداحی اولاد شاه ولی[1] بسیارکرده و قاسم بیك قسمی از شاگردان او بود . مضجع وی در یزد در سر برج[2] است قریب بحصارشهر و وی عرق تندی نوشید و خلعت بقاپوشید لهذا بتاریخ فوت‌او من گفته‌ام در اوایل‌حال :

چو سرمستانه وحشی باده نوشید از خم وحدت
روان شد روح پاك او به مستی سوی علیین
من از پیر مغان تاریخ فوت او طلب کردم
بگفتا هست تاریخش **وفات وحشی مسکین**».

**اسکندربیك‌منشی** دبیردربارشاه‌عباس‌بزرگ در کتاب**عالم‌آرا** که‌به سال۱۰۳۸هجری‌قمری (سال‌مرگ شاه‌عباس) آنرا بپایان رسانیده در بارهٔ وحشی چنین‌آورده‌است[3].

« مولانا وحشی یزدی از شعرای سخنور وسخنوران فضیلت گستربود. همیشه در دارالعباد[4] یزد اقامت داشت . در غزل و مثنوی یگانهٔ دهر است وکتاب فرهاد و شیرین که از نتایج طبعش در رشتهٔ نظم‌کشیده بین الجمهور

۱ ـ شاه‌نعمت‌الله ولی .

۲ ـ نگاه‌کنید به‌گفتار نگارنده دربارهٔ آرامگاه وحشی .

۳ ـ تاریخ عالم‌آرای عباسی ازاسکندر بیك‌ترکمان ـ مجلد ۱ ـ چاپ امیرکبیر ـ تهران ـ صفحهٔ ۱۸۱ .

٤ ـ نگاه‌کنیدبه‌گفتارنگارنده دربارهٔانگیزهٔنامیده‌شدن‌یزدبه «دارالعباد» و «دارالعباده» .

مشهور وابیات بلندوشیرین ومعانی‌رنگین بلاغت‌آیین مندرج است وابیات‌بلند شاعرانه درآن‌کتاب بسیار ، ازآن‌جمله به‌این قطعهٔ مشهور اکتفا رفت :

به‌جاسوسان سپرده‌راه پرویز خبردارازشمارگام‌شبدیز...

واز دیوان غزلیاتش ابیات عاشقانه برزبان‌آشنا وبیگانه بسیاراست بدین‌جهت به‌چند بیت‌مشهورکه درخاطر بوداکتفا نمود.

یك جهان‌جان خواهم وچندان امان از روزگار

کاین‌جهان‌جان بدان جان‌جهان سازم‌نثار .... »

**صادقی کتابدار** در تذکرهٔ **مجمع‌الخواص** خـودکه در زمـان شاه‌عباس به زبـان ترکی جغتـایی نگاشته ، از وحشی چنین یـاد کرده است[1] :

« مولانا وحشی بافقی ـ بافق قصبه‌ایست از توابع‌کرمان ولی شاعر مزبور بیشتر به یزدی بودن شهرت دارد . به هرحال شاعریست خوش طبع و پخته وانواع شعر بخصوص غزل‌راخوب میگوید . درجواب «خسروو‌شیرین» به نظم یك‌مثنوی شروع‌کرد ولی به اتمام‌آن موفق نگردید .درواقع اگر به انجام میرسید‌آیتی میشد. این‌ابیات‌ازآن‌است ....»

**میرزا محمد طاهر نصرآبادی در تذکرهٔ نصرآبادی** چنین نوشته است[2] :

« مولانا وحشی یزدی درتاریخ مثنوی مشهوربه ناظرومنظور یك‌مصرع گفته‌چهار تاریخ ازاو به‌ظهور میرسد چنانچه نقطه‌داروبی‌نقطه ومتصل ومنفصل واین تصرف مخصوص اوست :

کتاب نـاظر ومنظوربین‌که هر بیتش

ز آسمـان کمال است آیتـی منـزل

چودرس دولت و اقبال میرسد به نظام

از این‌کتاب‌که در بی مثالی است مثل

سزدکه از پـی تـاریخ نظم وی گویم

دهـی نظام در درج درس درج دول

گره‌گشای خیالم ز مصرعی‌که‌گذشت

چهـار عقدهٔ تـاریخ میکنـد منحل

---

۱ ـ مجمع‌الخواص‌ـ ترجمه دکترعبدالرسول خیام‌پورـ‌چاپ۱۳۲۷تبریز.

۲ ـ تذکرهٔ نصرآبادی از میرزا محمد طاهر نصرآبادی ـ چاپ۱۳۱۷ تهران ـ صفحهٔ ۴۷۲ .

یکی زجمله حروفی که داخل نقطه است
دوم ازآنچه دراو نیست نقطه‌را مدخل
سوم از آن کلماتی که واصلند به هم
چهارم آن که در آیند عکس آن به‌عمل».

**علی‌قلی‌خان والهٔ داغستانی در ریاض‌الشعرا** بیش‌از دیگران وحشی راستوده ودر بارهٔ چگونگی زندگی وروش او در سرایندگی چنین نوشته است [۳].

« مولانا وحشی بافقی نوغزالان وحشی معانی رام وی بوده اند . دیوانش مشهور وعرایس ابکار افکارش غیرت سد جنان حور است . متتبع روشی بابافغانی است ولیکن شوخی کلام را بر طرز وی افزوده وتغییری در طور بابای مرحوم داده است که بعضی ازآنها بسیار شیرین ونمکین‌افتاده وبعضی دیگر سست وکم رتبه واقع شده زیراکه در وادی‌که مولانا ظهوری قدم نهاده جبرئیل را مجال پرزدن نیست . مایه وسلیقهٔ او مساعدت کرده که از عهدهٔ طرز خود برآمده است وهر که تتبع شعراو کرد اشعارش بی‌رتبه بلکه بی‌معنی محض شده وهیچکس را طرز او چنان‌که باید بدست نمی‌آید واین روش بر وی ختم شده است ودیگر مولانا وحشی است‌که اکثر به روش روزمرهٔ عوام گفتگو کرده لیکن معنی اوستادی ومایه وری او فی‌الجمله مانع خامی وبی رتبگی کلامش شده است . دیگران راکه طرز گفتگوی او خوش‌آمده وخواسته‌اند به روش او شعر بگویند سخن ایشان یکباره ازدرجهٔ فصاحت وپختگی افتاده وبجایی رسیده است‌که هرکس را قدری هم از این عالم بهره باشد از شنیدن‌آن عار وتنفر می‌آید وهمچنین شوکیاتی بخارایی که نازك خیالیها به جانی رسانیده است که‌شهباز اندیشه به‌پیرامون آن‌نمیتوان رسید چون اورا نیز این روش مساعدت کرده بود فی‌الجمله از عهدهٔ آن بر آمد وپیروانش پی راگم کرده به ضلالت افتادند وپنداشتند که سخن ایشان نازك وبلند وبلیغ شده است واگر کسی از اغلاط افهام ایشان خبر دارد از وی آزرده شده به مخاصمت ومجادلتش برخاسته جرح سخندانی او نمودند و امثالشان تقویت و اعانت آنهاکردند . سخندانان زبان به کام خاموشی کشیدند وهرزه گویان روش خود را رواج داده‌کار سخن را رساندند به‌جایی که رسیده است . خصوصاً در زمان ماکه هرکس از افراد انسان را باید شاعر دانست واگر خلافش ظاهر شود ، نادراست . به‌هر حال گویندکه‌مولانا

---

۱ـ ریاض‌الشعراعلی‌قلی‌خان‌واله- دستنویس شمارهٔ ۴۳۰۴ کتابخانهٔ‌ملك.

وحشی بدست معشوق خود کشته شد واین غزل را در حالت نزع گفته است که این بیت ازآنجاست:

مگر درمن نشان مرگ ظاهرشد که می‌بینم
رفیقان را نهانی آستین برچشم تر امشب

**وحشی مسکین** تاریخ وفات اوست . میانهٔ وی و مولانا محتشم کاشی مشاعرات ومهاجات واقع شده . قصهٔ فرهاد وشیرین وناظر ومنظور او دردو مثنوی به‌کمال عذوبت‌وشیرین بیانی‌ادا فرموده. از هر یک چند بیت‌به‌جهت طبع ناظران مجموعه سمت تحریر می یابد . از شیرین و فرهاد اوست :

الاهی سینه‌ای ده آتش افروز
درآن سینه دلی وان دل همه سوز... » .

در **سفینهٔ خوشگو** که به روزگار شاهی محمد شاه هندی در دهلی‌نگاشته شده در بارهٔ سر گذشت وحشی چنین‌آمده است[1] :

ملا وحشی بافقی از ولایت یزد است . شاگرد مولانا شرف‌الدین بافقی . اوائل عهد اکبر شاهی وارد سند شده در میهنه سکونت گرفت (!) او بغایت اشتهار دارد . این اشعار ازاوست :

رسید وآن خم ابرو بلند کرد و گذشت
تواضعی که بر ابرو کنند ، کردو گذشت...

وقتی معشوق را معلم ادب کرده چند سیلی زده گفته :

ای معلم ای خدا ناترس ای بیدادگر
من گرفتم داردادوهمۆزن حسن‌خود گناه....

این قطعه در هجو ممسکی گفته :

خواجهٔ کم کاسهٔ ما آنکه از بهر طعام
هیچگاه از مطبخ او دود بر بالا نشد ...

این قطعه را در خسرو وشیرین گفته بسیار محفوظند:

یکی صیاد مرغی بسته پر داشت به‌گلشن بود وبند از پاش برداشت...

***

مشتاب دمی که‌جان ز غمخانهٔ تن اینک بوداع تن برون می آید

در چهار مصرع این رباعی که گذشت خان قدر دان سخن شناس تصرف به جاکرده فرموده‌اند: اینک به‌مشایعت برون میاید. »

**محمد قدرت‌الله‌گوپاموی هندی** در تذکرهٔ **نتایج الافکار** دراین باره چنین نوشته‌است[2] :

---

۱ ــ سفینهٔ خوشگو ازخوشگو ــ دستنویس شمارهٔ ۲۱ر۴۰۲ کتابخانهٔ‌مجلس شورای ملی .

۲ ــ نتایج الافکار ــ چاپ بمبئی هند ــ صفحهٔ ۷۳۳

«مولانا وحشی بافقی الکرمانی که اکثراوقات دریرد به سرمیبرد لهذا مشهور به‌یزدی است . درعهد شاه تهماسب صفوی در زمرهٔ فصحای نامدار سر به اعتبار می‌افراشت . اشعار دلاویزش معدن فصاحت است و گفتار شور-انگیزش سرتا سر بالطافت . همواره به شغل عشق و عاشقی می پرداخت و نرد محبت با نازنینان گل اندام میباخت ، از اینجاست که کلامش چاشنی‌درد دارد و مستمعان را به تواجد میآورد . از تألیفش مثنوی فرهاد و شیرین مشهور است ودیوانش ابیات عاشقانه راگنجور . آخرش در سنهٔ ۹۹۱احدی و تسعین تسع مأة طایر روحش را صیاد اجل بدام کشید و بعضی گفته‌اند که از دست معشوق خودشربت خوشگوارمرگ چشید. ازکلام پردرد اوست»...

**میرحسین دوست سنبهلی** در **تذکرهٔ حسینی** نوشته‌است[1] «وحشی غزال مرغزار بافق بوده و درسال ۹۶۱ رحلت نموده بسیار خوشگوست» وآذر در **آتشکده** آورده است[2] که « اصل آنجناب ازبافق من اعمال کرمان است اماچون اکثراوقات مولانای مزبوردردارالعبادیزد به‌سرمیبرده‌است مشهور به‌یزدی‌شده الحق سخنانش ملاحتی تمام و حلاوتی مالابه‌کلام دارد . از مراتب عشق و عاشقی آگاه و غزلیات رنگینش به این معنی گواه است و سه مثنوی دارد یکی دربحرمخزن‌الاسرارمسما به‌خلد برین‌بد نگفته‌ویکی‌دربحرخسروشیرین مسما به ناظر و منظوربسیار بدگفته و یکی دیگر نیز دربحر خسرو وشیرین که ناتمام است مسما بفرهاد وشیرین اگرتوفیق اتمام میبافت نهایت امتیاز داشت . گویند در مجلس باده پا به‌عالم بقا نهاده [ غرض ] دیوانش ملاحظه واین اشعار انتخاب ونوشته شد...»

**رضاقلی‌خان‌هدایت** در **مجمع‌الفصحا** نوشته‌است[3] «وحشی بافقی ازاهل بافق من توابع کرمان‌ومعاصرسلاطین صفویه‌ومداح‌شاه‌تهماسب بزرگ نورالله مرقده بوده. دیوانش دیده شد. مثنوی فرهاد وشیرینش‌مشهور ومطبوع‌است. قصاید این شعرای متوسطین باقصایدمتقدمین‌جلوه‌نیاردوپایه نداردولهذا اشعار مثنویات یاغزلیات‌عاشقانهٔ این گروه رانگاشتن‌اولاست....» و همودر روضة-الصفا آورده است‌که[4] « مولانا وحشی بافقی ظهورش در عهد شاه اسماعیل وتا زمان شاه تهماسب بن شاه اسماعیل درقید حیات بوده . صاحب دیوان و

---

۱- تذکرهٔ حسینی ازمیرحسین دوست سنبهلی - چاپ هند - صفحهٔ ۳۵۸.
۲- آتشکدهٔ آذر - ویراسته دکترسادات ناصری - مجلددوم- صفحهٔ ۶۳۴.
۳- مجمع‌الفصحا ازرضاقلی هدایت - چاپ تهران - مجلد ۳ صفحهٔ ۵۱
۴- روضةالصفا - مجلدهشتم.

مثنوی فرهاد وشیرین مشهور است . چون در یزد سکونت داشته به‌یزدی شهرت نموده .شعرش در تذکره‌ها مسطوراست ».

**ابوطالب تبریزی** در تذکرهٔ **خلاصة الافکار** در بارهٔ روش سرایندگی وزندگی وحشی چنین نوشته است[1]:

« مولانا وحشی یزدی از شعرای امتیازی و متتبعان طرز بابافغانی شیرازی است مگر اینکه شوخی کلام وبستن روزمرهٔ عوام بر آن افزوده و از عهدهٔ آن امر جدید چنانچه باید برآمده . نهایتش مرتبهٔ شعرا را پست ساخت چه به سبب ابتذال اصل فن که دراوایل موقوف علیه امور بسیار وتا آن زمان نیز قدری قلیل سوابق داشت بالکلیه از حلیهٔ اعتبارافتاد چنانچه رفته رفته کار بجایی رسید که در این ایام کمتر کسی بنظر میآید که ازاین دعوی خالی باشد گویند که آن شاعر بی نظیر بردست معشوق بی مروت خود کشته گشت [2] وتاریخ وفات وتخمین ابیات کلیاتش به‌وضوح نپیوست. مولانا محتشم ووحشی معاصر هم بودند ودر عهد شاه تهماسب مرحوم مغفور داد سخنوری میدادند. از غزلیات.... از فرهاد وشیرین.... پوشیده نماند که این مثنوی تا این مقام نظم شده بود که آن مرحوم کشته گشت امام چون در نهایت شیرینی وعذوبت است برالسنه وافواه مشهور گردید وهم بدین سبب کسی به اتمام هم نتوانست پرداخت».

**محمد مظفر حسین صبا در تذکرهٔ روز روشن** که به‌سال ۱۲۹۶ هجری قمری درهند نگاشته ازوحشی چنین یاد نموده است [3]:

« وحشی مولانا کمال الدین ازشعرای برگزیدهٔ بافق مضاف به کرمان[4] واز ارشد تلامذهٔ شرف الدین علی یزدی [5] واز دوستان ملا محتشم کاشی واز

---

۱ ـ خلاصة الافکار از ابوطالب خان تبریزی ـ دستنویس شمارهٔ ۴۳۰۳ کتابخانهٔ ملک

۲ ـ خوشنویسی در کنارهٔ همین دستنویس نوشته است «خیلی تعجب است از این اشتباه ابوطالب خان که وحشی را بدست معشوق کشته» نگاه کنید به گفتار نگارنده در بارهٔ پایان زندگی ومرگ وحشی.

۳ ـ روز روشن از محمد مظفر حسین بن محمد یوسف علی گوپاموی متخلص به صبا ـ چاپ هند ـ صفحهٔ ۷۵۵.

۴ ـ بافق همواره بخشی ازیزد بوده و گویا نویسندگان هندی به پیروی از آذر آنجا را بخشی از کرمان پنداشته اند؛ نگاه کنید به گفتار نگارنده در بارهٔ زادگاه وشهر وحشی.

۵ ـ استاد وحشی شرف الدین علی بافقی بوده نه شرف الدین علی یزدی که بسال ۸۵۸ یعنی هشتاد سال پیش از زادن وحشی زندگی را بدرود گفته است؛ نگاه کنید به گفتار نگارنده در بارهٔ استاد وحشی .

سخنوران بانام ونشان دوران شاه عباس ماضی[1] بود واز وطن گسیخته اقامت شهر یزد اختیارکرد از اینجاست که یزدی شهرت‌یافته وبرانواع نظم به‌طریقهٔ سهل ممتنع قدرت داشته . مثنوی فرهاد وشیرین وناظر ومنظور وخلد برین از منظوماتش مقبول طبایع سخن‌شناسان است وترکیب بند اوخاص وعام را ورد زبان . وفاتش به‌مرض حمی محرقه درسنهٔ احدی وتسعین وبقولی‌احدی وستین وتسع‌مأه اتفاق افتاده ودرنشتر عشق ازریاض الشعراآورده که ازدست محبوب خود به قتل‌رسید ودرحالت احتضار غزلی گفته که چندشعرش اینست :

ز شبهای دگر دارم تب غم بیشتر امشب
وصیت میکنم باشید ازمن باخبر امشب...»

**محمدصدیق بهادر** در تذکرهٔ **شمع انجمن** چنین‌آورده است [2] :

« وحشی بافقی‌کرمانی دریزد به‌سرمیبرد . به‌عهد شاه تهماسب‌صفوی به اعتبار میزیست . مردعاشق مزاج بود . سخنش چاشنی درد دارد ومثنوی فرهاد وشیرین ودیوان شعری ازوی یادگاراست . درسنهٔ۹۹۱ وحشی‌ازوحش قفس جسم اوج گرای صحرای عدم گردید».

**آقا احمد علی احمد** در تذکرهٔ **هفت‌آسمان** نوشته است [3]:

« مولانا وحشی‌کرمانی‌که هیچگاه بی‌زمزمهٔ دردی وسوزی نبوده .... [4] صاحب فهرست انگریزی گفته‌که سنهٔ وفات اوبقول تقی کاشی ۹۹۲ یا ۹۹۱ ودرمرآت العالم نوشته‌که عزیزی تاریخ فوتش گفته : بلبل گلزار معنی‌بسته لب ... » . وملا **عبدالغنی** نیز در **تذکرهٔ غنی** در ستون « و» سال مرگ وحشی را ۹۹۱ ومیهن اورا « بافق » وزمان اورا دوران شاهی شاه عباس بزرگ یادداشت‌نموده ونوشته است [5]« ملاوحشی از بافق‌که قصبه‌ایست از مضافات یزدچون اکثر اوقات دریزد به سرمیبرد به‌یزدی شهرت‌یافت.از

---

۱ـ وحشی‌ازسرایندگان زمان‌شاه تهماسب‌بوده نه شاه‌عباس‌بزرگ که‌بسال ۹۹۶ یعنی‌پنج‌سال پس‌ازمرگ وحشی برتخت نشسته است.

۲ـ شمع انجمن ازسید محمدصدیق حسن خان بهادر امیرالملك‌چاپ‌کلکته صفحهٔ ۵۲۲ ، دراین تذکره از سه وحشی نام برده شده ، یکی وحشی‌کرمانی (نافقی) صفحهٔ ۵۲۲ دیگر وحشی‌کاشانی صفحهٔ ۵۲۲ وسدیگروحشی‌دولت‌آبادی صفحهٔ ۵۱۰ وپاره‌ای ازچامه‌های وحشی بافقی رادرشمارچامه‌های وحشی‌دولت‌ـ آبادی‌آورده است.

۳ـ هفت‌آسمان ازمولوی‌آغااحمدعلی احمدـ چاپ‌کلکته‌ـصفحهٔ۱۰۹.

۴ـ دراینجا سخنانی ازامین‌احمد رازی وآذررا بازگوکرده است.

۵ـ تذکرهٔ غنی از مولانا محمدعبدالغنی خان صاحب غنی مؤفرخ‌آبادی چاپ‌هند ـ صفحهٔ ۱۴۲.

شعرای شیرین‌زبان‌است . سه‌مثنوی دارد یکی در بحر مخزن‌الاسرار مسما به خلد برین و یکی دربحر خسروو‌شیرین موسوم به ناظر ومنظور و یکی‌دیگر نیز در بحر خسروشیرین که ناتمام‌است مسما به‌فرهاد وشیرین» .

## ب ـ گفتار نویسندگان همزمان ما :

گذشته از نویسندگان پیشین ، از نویسندگان و پژوهندگان‌همزمان ما نیز کسانی‌چون : حمیدالملک،رشید یاسمی، آیتی، مدرس‌تبریزی،مازیار، دکترصورتگر، سهیلی‌خوانساری، ایرج افشار ، دکتر سادات ناصری‌ودکتر افشار ، ابن یوسف و پژمان بختیاری ازوحشی یادی‌نموده وپاره‌ای‌بررسیها و پژوهشها در بارهٔ سرگذشت وچگونگی‌چامه‌های او نموده‌اند .

شادروان **اسماعیل‌حمیدالملک** دیباچه‌ای‌کوتاه برچاپ‌سنگی‌دیوان وحشی‌که بسال۱۳۴۷هجری قمری در تهران پخش گردیده ، نگاشته و به یاری‌نوشته‌های برخی از پیشینیان که گفتار آنان‌را درپیش‌آوردیم، بررسیهائی چند در بارهٔزندگی وی نموده‌است.

شادروان **رشیدیاسمی** گفتاری در بارهٔ زندگی‌روحی وحشی نگاشته و بگفتهٔ خود سفرنامهٔ دل آتش‌افروز اورا بیان داشته‌است . بررسیهای‌استاد در بارهٔ سرگذشت وزندگی وحشی چندان استادانه و استوارنیست وپیداست که برای نگارش گزارش خود بیشتر از چند سرچشمه آن هم چون دیوان چاپی وحشی و آتشکده و روضة الصفا و مجمع‌الفصحا در دست نداشته و به همانها بسنده‌کرده است ولی هرچه هست کاری کرده وخدمتی انجام داده ، خدایش بیامرزاد[1] .

شادروان **آیتی** نیز در **آتشکده‌یزدان** (تاریخ یزد[2]) گفتاری‌کوتاه‌در بارهٔوحشی نگاشته وسخنانی از پیشینیان بازگوکرده‌است .

**مدرس‌تبریزی** نیز در **ریحانة‌الادب** اندکی در بارهٔ وحشی به

---

۱ ــ نگاه‌کنید به‌ماهنامهٔ‌آینده ـ سال۱ ـ صفحهٔ ۱۸۶ تا ۱۹۰ و۲۵۷ تا ۲۶۵ و۳۴۶ تا ۳۵۰ و ۴۲۴ تا ۴۲۸ و ۵۳۹ تا ۵۴۳.

۲ ــ تاکنون چهارکتاب (وشایدبیشتر) دربارهٔ یزد نوشته‌شده وهرچهار نیز «تاریخ یزد» نام دارند ونگارنده در نگارش پیشگفتار ازهرچهار بهره‌مند شده است : ۱ ــ تاریخ یزد (آتشکدهٔ یزدان) ازعبدالحسین آیتی، ۲ تاریخ یزد ازملا جلال یزدی ، ۳ــ تاریخ یزد ازاحمد طاهری ، ٤ــ تاریخ یزد ازاحمدبن حسین‌بن علی‌کاتب . سه‌تاریخ نخستین چاپی‌چهارمین دستنویسی است به‌شمارهٔ۳۷۸ ازکتابخانهٔ ملک‌که بسال ۱۱۷۹ نگارش یافته‌است .

گفتگو پرداخته و سخنانی از آتشکدهٔ یزدان و تذکرهٔ نصرآبادی گواه آورده است[1].

آقای **مازیار** در بارهٔ «فرهادوشیرین» وحشی وسنجش آن با «خسرو و شیرین» نظامی گنجه‌یی گفتاری سودمند نگاشته‌اند[2].

آقای **دکترصورتگر** استادسخن‌سنج‌ما نیز در بارهٔ‌سوزناکی‌وزیبائی سروده‌ها وچامه‌های وحشی گفتاری‌نگاشته‌اند.

آقای **سهیلی‌خوانساری** نیزچندسطری در بارهٔ وحشی‌نوشته‌ونامه‌ای راکه وی بدلبرخود نگاشته بوده بچاپ‌رسانیده‌اند[3].

آقای **ایرج‌افشار** نیز بر چاپ‌سربی‌دیوان‌وحشی که‌آشفتگی‌ونادرستی بسیاری در آن نمودار است دیباچه ای‌کوتاه نگاشته[4] و در بارهٔ سرگذشت وحشی زیر «عنوان» شاعری‌که به‌میخانه مرد! سخنانی ازحمیدالملک‌ویاسمی و برخی‌دیگر بازگو کرده است [5].

آقای **دکترسادات‌ناصری** درزیرنویس‌آتشکدهٔ‌آذر از تذکره‌ها و جنگها وکتابها ونوشته‌ها وماهنامه‌هائی‌که‌گزارشی‌اززندگی‌وحشی‌وچگونگی سروده‌های وی درآنها آمده‌است ، نام برده وهمهٔ‌آنهارا یکایك برشمرده و کاری بس‌سودمند انجام داده‌اند[6].

آقای **دکترافشار** نیزدرماهنامهٔ‌آینده جای جای ازوحشی‌نامی برده وچندسطری نیز در بارهٔ‌او نگاشته‌اند[7].

آقای **ابن یوسف‌شیرازی** در فهرست دست‌نویسهای‌کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی‌سپهسالار چندسطری در بارهٔ وحشی و سروده‌های وی نوشته‌اند[8].

آقای **پژمان بختیاری** نیز در بارهٔ آخرین روز وحشی و چگونگی مرگ‌او وگفتاری‌کوتاه نگاشته‌اند [9].

---

۱ ـ نگاه‌کنید به‌ریحانة‌الادب ـ مجلد ٤ ـ صفحهٔ ۲۸۹ .

۲ ـ نگاه‌کنید به‌ماهنامهٔ‌سخن‌ـ‌سال ۳ـ‌صفحهٔ ۲۱٤ وپیشگفتار این‌دیوان.

۳ ـ نگاه‌کنید به‌ماهنامهٔ توشه ـ شمارهٔ ٤ وپیشگفتار این‌دیوان .

٤ و ٥ ـ نگاه‌کنید به‌دیوان‌وحشی‌بافقی ـ چاپ‌امیرکبیر ـ تهران‌وماهنامه دانش ـ سال ۲ ـ صفحهٔ ٦۳٤ تا ٦۳٦ .

٦ ـ نگاه‌کنید به‌آتشکدهٔ آذر ویراستهٔ حسن سادات ناصری ـ مجلد ۲ ـ صفحهٔ ٦۳٤ تا ٦۳٦ .

۷ ـ نگاه‌کنید به ماهنامهٔ آینده ـ سال ۲ ـ صفحهٔ ۳۳٥ تا ۳۳٦ و زیرنویسهای‌گفتار رشیدیاسمی درهمین ماهنامه .

۸ ـ نگاه‌کنید به فهرست‌کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ـ مجلد ۲ ـ صفحهٔ ٦۹۷ و ٦۹۸ .

۹ ـ نگاه‌کنید به آغاز فرهاد و شیرین وحشی ـ چاپ‌کوهی‌کرمانی و نیزپیشگفتار این دیوان .

## بخش دوم

## سرگذشت و زندگانی وحشی

**نام و تخلص وحشی**

کهنه‌ترین کتابی که نام نخست وحشی در آن آمده یکی تذکرهٔ میخانه و دیگر عرفات عاشقین است .

اگر نویسندگان این دو کتاب که کما بیش همزمان وحشی بوده اند نام وحشی را یکسان نوشته بودند ما امروز در این باره بی‌گمان و آسوده بودیم ولی بدبختانه گفتهٔ آن دو یکسان نیست و یکی او را «کمال‌الدین» ودیگری «شمس‌الدین محمد» نامیده‌است .

تقی‌الدین اوحدی بلیانی دربارهٔ نام وحشی بی‌گمان‌بوده در «عرفات» خویش به‌روشنی اورا مولانا کمال‌الدین وحشی بافقی نامیده‌است‌ولی‌عبدالنبی فخرالزمانی درکتاب میخانه نخست خویشتن‌اورا بنام «مولانا وحشی‌یزدی» نامیده و سپس از گفتهٔ دیگری اورا «شمس‌الدین‌محمد» خوانده و دربارهٔ نام وتخلص‌او چنین نوشته‌است :

«عزیزی که گفتار او نزد این محقق اخبار اعتبار تمام داشت به‌این‌لب تشنهٔ وادی خبر نقل کرد که من قریب به یکسال علی‌الاتصال در عین نشو و نمای وحشی‌درخدمت او میبودم ، روزی به تقریبی از آن عندلیب شاخسار بوستان فصاحت وبلبل هزاردستان انجمن بلاغت پرسیدم که اسم شما چیست و باعث وحشی تخلص نمودن خدام کیست ؟ آن مرهم نه جراحت عشاق و تسکین ده خاطرارباب فراق در جواب این نحیف گفت که اسم‌من‌شمس‌الدین محمداست . در آن ایامی که من در کاشان به مکتب داری اشتغال‌داشتم‌شعر نمیگفتم فاما برادرم قبل‌ازمن شعرمیگفت وهنوزمبتدی بودکه از عالم رفت چون درسواد مذکور دیدم‌که موزونیت اعتبار سرشاری‌دارد درمقام انتظام‌نظم شدم و اول بیتی‌که گفتم و بدان اشتهار یافتم این بود :

اگر چه هیچ ندارم سر کلی دارم
چو شب شود به‌سر خویش مشعلی دارم

القصه این بیت رفته‌رفته بسلطان مذکور رسید به همین تقریب مرا به حضور طلبید چون به ملازمت او رسیدم بار اول که چشم بر من زد حقیر به نظرش در آمدم گفت این وحشی شعر میتواند گفت حضار مجلس گفتند بلی آن بیت از این وحشی است. چون برادرم قبل از این وحشی تخلص میکرد ودرحضور سلطان نیز به همین خطاب مخاطب شدم بنا بر این وحشی تخلص کردم...».

از گفتهٔ این دو که بگذریم دیگر هیچیك از نویسندگان بزرگ از نام نخست وحشی یادی نکرده و تنها اورا بنام شاعرانه‌اش «وحشی» نامیده‌اند. یکی از نویسندگان سدهٔ سیزدهٔ هجری، محمد مظفر حسین‌صبا نیزدرتذکرهٔ روزروشن‌مانند بلیانی‌وی‌را به‌نام «کمال‌الدین» نامیده وچون‌سخنانی‌نادرست در بارهٔ زندگی‌او نگاشته میتوان‌انگاشت که‌کتاب‌دیگری بجز «عرفات» در دست‌داشته واین نام‌را ازآن برداشته‌است.

در بارهٔ‌چگونگی تخلص‌وحشی‌چنانکه‌دیدیم ملاعبدالنبی‌فخرالزمانی‌در میخانه سخنانی نوشته وازگفتهٔ عزیزی که‌گفتارش نزداو «اعتبار تمام» داشته انگیزهٔ این نامگذاری را روشن نموده است. وی نخستین‌کسی است‌که در این باره سخن‌رانده و تاریخچهٔ این تخلص‌را درست یا نادرست نگاشته‌است ازنویسندگان‌همزمان‌ما نیز آیتی درآتشکدهٔ یزدان در این باره نوشته‌است: «یکی گفت‌تخلص وحشی‌را نمی پسندم‌که دیدم مردی ازکتاب فروشی‌کتاب وحشی‌خواست واو گفت برو «که‌تاب» وحشی‌ندارم گفتم این پاسخ خواهنده بود نه نقد سراینده وشماهم ازتخلص وحشی وحشت نیارید‌که این‌وحشی در مقابل متمدن‌نیست بلکه حاکی‌ازوحشت‌شاعراست‌که درمعاشرت عوام‌داشته و مانند وحشی‌صحرا رام انام نگشته بلکه هماره‌ازمردم‌رخ نهان میداشته...».

## خاندان وحشی

در هیچیك از نوشته های پیشین سخنی از خاندان وحشی به‌میان نیامده وازپدر و مادر و زن و فرزند و خانوادهٔ او نامی برده نشده و این شگفت‌آورهم نیست زیرا در جایی‌که نویسندگان همزمان او ازآوردن نام درست خود او دریغ‌کرده اند چه جای آن‌که ازخاندان اوسخنی بمیان آرند و تازه بگفتهٔ رشید یاسمی «گزارش زندگی وحشیان اگرهم‌کاملا معلوم‌باشد چندان قابل توجه نمیشود. چیزی که از وحشیان قابل مطالعه است تاریخ روح آنهاست. سرگذشت قلب

جوشان وخروشان آرزومندی که دریك سینهٔ ساده آتش ابدی خودرا از آههای پی‌درپی مدد میفرستد ... تاریخ روح‌شاعر مفیدتر ، شیرین تر ولازم‌تر از تاریخ جسم اوست . خوشبختانه صاحبان تذکره هم‌عمداً ویا سهواً نسبت‌به‌هر شاعری این عقیده را داشته‌اند خاصه وحشی‌که در تذکرهٔ آذر دوسطر ودر مجمع‌الفصحاکمی بیشتر[1] شرح‌حالش مسطور است ...»

پدر ومادر وحشی بی گمان مردمانی روستایی وگمنام بوده‌ودرگوشهٔ بافق چون هزاران روستایی دیگر روزگاری به‌سختی میگذاشته‌اند وشاید همین سختی‌وتنگی روزگاربی‌برگ ونوایی سبب گردیده‌که وحشی‌وبرادرش مرادی بافقی یارودیاررا رهانموده فرخی‌وار در«تلاش‌معاش» روبه‌سوی‌دیار دیگر نموده ویکباره دل‌اززادگاه خویش کنده‌اند.

## سال‌زادن وزندگی وحشی

سال زادن وحشی نیز به‌درستی برما روشن نیست ولی عبدالنبی فخرالزمانی همزمان‌وی درتذکرهٔ میخانه نوشته است‌وی درپنجاه ودوسالگی‌زندگی را بدرود گفته وسال‌مرگ اورا نیز از گفتهٔ ملاقطب شده باف « بلبل گلزار معنی بسته‌لب = ۹۹۱»آورده است . اگر ملاعبدالنبی در این‌باره اشتباه نکرده وبه جای « شست ودو سالگی » « پنجاه ودو سالگی » ننوشته باشد و یا اگر رونویسگران نوشتهٔ اورا چون نوشته های دیگران دگرگون نساخته باشند بدین سان سال زادن وحشی ۹۳۹ میشود ولی در روضةالصفا آمده است‌که « مولانا وحشی بافقی ظهورش در عهد شاه اسماعیل وتا زمان شاه تهماسب در قید حیات بوده » . چنانچه این نوشته درست باشد سال زادن وحشی پس از ۹۳۰ نمیتواند باشد زیرا میدانیم شاه اسماعیل درسال ۹۳۰ درسراب زندگی را بدرودگفته واگر وحشی‌در همان‌سال‌هم‌پا به‌جهان نهاده باشد ، چون‌سال مرگش روشن است و« قولی‌ست‌که جملگی برآنند» زندگی او شست ویك یا شست ودوسال میشود وبدین‌سان سخن ملا عبدالنبی فخرالزمانی ، همزمان وحشی نادرست در میآید وپذیرفتن این نادرستی هم دشوارتر از پذیرفتن درستی سخن « هدایت » است در روضةالصفا بویژه‌که وی نوشته است « تازمان شاه تهماسب بن شاه اسماعیل در قید حیات بوده » در حالی‌که میدانیم وحشی هشت سال پس‌از مرگ‌شاه‌تهماسب هم زندگی‌کرده وبرای تاجگذاری شاه اسماعیل دوم دوماده تاریخ سروده است[2] ولی شگفت است‌که در دیوان او قصیده‌ای در ستایش شاه تهماسب

---

۱ ـ واروی این‌سخن درست‌است.

۲ ـ نگاه‌کنید به‌صفحهٔ ۲۷۸و۲۸۶ این‌دیوان.

آمده که در آغاز آن گفته است :

هزار شکر که بر مسند جهانبانی
نشست باز به دولت سکندر ثانی[1]

وچنین مینماید که وی هنگام بر تخت نشستن شاه‌یا در سالهای نخست پادشاهی او این قصیده را سروده است و اگر چنین باشد نه تنها نوشتهٔ میخانه وروضة‌الصفا هردو نادرست درمیآید، وحشی نیزناگزیر دارای‌عمری دراز نزدیك هشتاد، نود سال‌میگردد واین‌نیزپذیرفتنی نخواهدبود.

از نویسندگان همزمان ما شادروان رشید یاسمی در این باره نوشته است « ماده تاریخ ذیل تا حدی ما را در تعیین سن وحشی کمك میکنند ؛ به‌مناسبت علمی که شاه خلیل‌الله پسر میر میران بر افراشته است قطعه‌ای سروده که هریك از دو مصراع بیت اخیرش مستقلا عدد ۹۵۳ را به دست میدهد :

جای‌عزت‌طلبان‌داعیهٔ جان‌داران    باد پای علم عز خلیل‌اللاهی[2]

این قطعه خوب ساخته نشده است ولی با اشکالی که در حساب جمل هست خاصه آوردن دو مصراع که هردو یك تاریخ معین را نشان بدهد نمیتوان سن گوینده را کمتر از ۲۵ سال دانست ، بعلاوه معلوم میشود وحشی در این تاریخ بزرگ بوده واز بافق به‌یزد و تفت سفر کرده وبه خدمت میرمیران رسیده است . در این صورت تولدش را نمیتوان بعد از عهد شاه اسماعیل دانست . اما راجع به قضیهٔ افراشتن علم که مستوجب ماده تاریخ شده است چیزی فهمیده نشد . این شاه خلیل‌الله یکی از اولاد میر میران یزدی است و در سنهٔ ۹۸۶ به دامادی شاه اسماعیل ثانی هم رسیده چون در این تاریخ سن زیادی نداشته پس در ۹۵۳ که تاریخ افراشتن علم است طفل بوده و معلوم نیست علمی که طفلی افراشته چرا وحشی برایش ماده تاریخ سروده است . در هر حال اواخر عهد شاه اسماعیل زمان تولد اوست از این‌قرار سنش تقریباً شست و دوسال میشود زیرا وفاتش را در ۹۹۱ نوشته‌اند... ». گویا نویسندهٔ‌همزمان مانیزدچارلغزش‌شده ومادهٔ تاریخ یاد شده‌را به پیروی ازحمیدالملك‌دیباچه‌نگار دیوان وحشی ، برابر ۹۵۳ به شمارآورده است سپس خود به شگفتی فرورفته که چگونه وحشی بیست‌وپنج‌ساله میتواند چنین ماده تاریخ بسراید و بویژه چگونه و برای چه خلیل‌الله کودك علم بر می افرازد . هریك از

۱ـ نگاه کنید به‌صفحهٔ ۲۷۳ این‌دیوان .
۲ـ نگاه کنید به‌صفحهٔ ۲۹۰ این‌دیوان

دو مصراع ماده تاریخ یاد شده به شمارش « ابجد » برابر است با ۹۸۳ ودر این سال وحشی مردی سالمند یا دو مو بوده و خلیل الله نیز جوانی رسا و شاهزاده ای ستوده و جای هیچگونه شگفتی برای سرودن « ماده تاریخ » یا برای برافراشتن علم نمیماند بویژه‌که میدانیم وحشی بیشتر ستایشنامه های خود را دربارهٔ میر میران پدر شاه خلیل‌الله سروده وخودشاه خلیل‌الله رانیز درچند جا ستایشگری‌کرده و گذشته از اینها ماده تاریخ یاد شده مارا در پیدایش سال زادن یا عمر وحشی هیچگونه راهنمایی نمیکند و ناگزیر باید در این باره نوشتهٔ میخانه‌وروضة‌الصفایا یکی ازآن‌دورا بپذیریم باشدکه‌گذشت روزگار و بررسی دانشمندان دراین رازرا برما بازکند.

## زادگاه وچگونگی سرگذشت وحشی

زادگاه وحشی بافق‌است‌وبافق از روزگاران پیش تا کنون‌بخشی‌از شهرستان یزد به شمار میآمده ودهکده‌ای بزرگ است در بیست چهار فرسنگی یزد. ملا عبدالنبی فخرالزمانی درمیخانه نوشته است « مولدش از بافق است واین بافق دهی از اعمال یزد است ». روستای بافق اکنون نیز از بخشهای یزدبشمار میآید و بجز وحشی‌سخنوران ودانشوران دیگری چون‌شرف‌الدین علی بافقی ، نجاتی بافقی ، همتی بافقی ، مرادی بافقی و بسیاری دیگر را در دامان خود پرورانده و میتواندبداشتن چنین فرزندانی برخویش ببالد. آقای احمد طاهری در تاریخ یزد در بارهٔ این بافق نوشته است « مساحتش بیست هزارکیلو متر مربع ، شمالش به کویر طبس ، شرقش به کویر های کرمان ، جنوبش به شهربابک و مهریز ، مغربش به رباطات متصل میشود، مرکزش بافق است،هوایش گرم،محصول‌عمده‌اش‌خرماوکمی گندم است،معادن زیادی دارد که بعدها ممکن است یکی از مراکز مهم صنعتی بشمار آید .... » وحشی پس از آنکه به یاری برادرش مرادی بافقی و استادش شرف الدین علی بافقی به باغ دانش راه یافت و چیزکی فراگرفت درآغاز جوانی یکباره زادگاه خویش را رها نموده و نخست به یزد و سپس بکاشان رفت ویکچند درآنجا روزگار گذرانید و نوباوگان آن شهر را خواندن و نوشتن آموخت . همزمان وی عبدالنبی فخرالزمانی در این باره در میکده نوشته است: « در اول جوانی و عنفوان زندگانی‌که هنوز واردات غیبی‌ریشهٔ فیضی باندیشهٔ او نداده واز سرچشمهٔ فیض نامتناهی الاهی لبی تر نکرده بود از وطن خروج نموده به‌کاشان‌آمد ودرآنجا به مکتب داری مشغول شد...»

وحشی پس‌از چندی‌کاشان رانیزرها‌کرد وبه شهر خویش یزد بازگشت وتا پایان عمر درآن شهر به گوشه نشینی وسوزش سازش روزگار گذاشت و برای گذران خویش به ستایش فرمانروایان این شهر پرداخت و

چکامه‌هایی نغز دربارهٔ آنان سرود.

### جایگاه زندگی وشهر وحشی

پاره‌ای ازنویسندگان پیشین‌وحشی‌را ازآن‌رو که روزگارش رادریزد گذرانیده وزادگاهش بافق‌هم از روستاهای‌یزد بوده «وحشی یزدی» وپاره‌ای دیگروی‌را وحشی‌بافقی‌وبرخی‌نیز اورا «وحشی‌کرمانی» نامیده‌اند. صادقی کتابدار در تذکرهٔ مجمع‌الخواص نوشته است: «بافق‌قصبه‌ایست ازتوابع کرمان ولی شاعر مزبور بیشتر به یزدی بودن شهرت دارد...» آذر نیزدر آتشکدهٔ خویش نوشته است : «اصل آن جناب ازبافق من اعمال کرمان است اما چون اکثر اوقات مولانای مزبور در دارالعباد یزد بسر میبرده مشهور به یزدی شده» ولی خود در اینجا وی را تنها «وحشی» و در جاهای دیگر آتشکده «وحشی یزدی» نامیده است [1]. پس از آذر و کتابدار کسان دیگری چون محمد صدیق بهادر در تذکرهٔ «شمع‌انجمن» وآغا احمد علی احمد مولوی در تذکرهٔ «هفت آسمان» ومحمد مظفر حسین صبا در تذکرهٔ «روز روشن» شاید به‌پیروی از آذر، وحشی راکرمانی و بافق را بخشی ازکرمان پنداشته‌اند، ازنویسندگان همزمان مانیز کسانی چون‌رشید یاسمی، دکترافشار، کوهی‌کرمانی، آیتی ومدرس‌تبریزی‌دراین باره گفتگویی نموده وچیز هایی نوشته‌اند. آیتی در آتشکدهٔ یزدان نوشته است : «وحشی بزرگترین شاعر یزد است‌که مفخر این شهر بلکه این‌کشور است. شگفت در اینست‌که برخی اورا کرمانی‌گفته‌اند وشگفتی ترازهمه طرز معرفی آذر است در آتشکده زیرا درکمال وضوح است‌که او نظر خوبی به‌یزد نداشته ونخواسته است وحشی باآن عظمت راکه تازه در اروپا میخواهد نظیر خیام معرفی شود یزدی قلمدادکرده باشد واز اینرو اوراکرمانی گفته ولی حافظهٔ او این سخن را متزلزل‌کرده ودرجای دیگر ازکتاب خودازدربی‌اختیاری نوشته‌است ظهوری شاگرد ملا وحشی یزدی بود. برکسانی‌که بعد ازآتشکده چیزی در این باب نوشته‌اند انتقادی‌نیست زیرا ازآذر تقلیدکرده‌اندوگاهی هم اشتباهی‌درنام میهن‌وحشی رخ داده زیرا وحشی‌اهل‌بافق‌است‌وبافق‌ازتوابع یزد، اماکرمان‌هم قریه‌ای دارد به‌نام «بافت»وبرخی‌بافت‌وبافق را ازهم تمیز نداده‌اند. بافق یزد قصبهٔ بزرگی است وبافت‌کرمان قریهٔ کوچکی‌بالاخره در یزدی بودن وحشی شبهه نیست». وآقای دکتر افشار در ماهنامهٔ آینده این‌در باره نوشته‌اند[2] «آقای‌کوهی مدیر نسیم صبا اخیراً همت به‌طبع کتابی

---

[1] آتشکدهٔ آذر ــ دربارهٔ ظهوری: «ظهوری از تلامذهٔ ملاوحشی یزدی بود» ودربارهٔ فهمی «ومهاجات فهمی بااکثر موزونان خصوص مولاناوحشی‌یزدی مشهور ورکیك است.»

[2] ـ ماهنامهٔ آینده ـ سال ۲ ـ صفحهٔ ۳۳۵ و ۳۳۶.

گماشته و آنرا منتشر نموده‌اند کتاب مذکور مثنوی فرهاد وشیرین وحشی بافقی‌است که مقالاتی نیز در شرح حوال و اشعارش بقلم آقای یاسمی درچند شماره از سال اول مجلهٔ آینده منتشرشد . نگارنده نیز بطور حاشیه و خاتمه سطری چند در توضیح پاره ای مطالب از جمله راجع به وطن وحشی برآن مقالات‌افزوده بودم . مقالات مذکور به استثنای حاشیه‌ها مقدمهٔ کتاب‌جدید را تشکیل میدهد . بر خلاف مورد فوق در اینجا « نقل از مجلهٔ آینده » قیدشده‌است. اما راجع به قسمتهایی از آن مقالات‌که در مقدمه حذف‌شده بی سبب نبوده‌است چون‌آقای کوهی، کرمانی‌است وکرمانی‌ها اصراری دارند که بافق یزدراکه زمانی نیز جزو خاك کرمان بوده (؟) جزوکرمان بدانند و وحشی‌راکرمانی بخوانند باینواسطه در مقدمهٔ‌کتاب آنچه دلیل یزدی بودن وحشی بوده حذف وبجای‌آن‌سطوری‌اضافه‌شده‌است که‌ویرا کرمانی‌نموده‌است.
ماحرفی‌نداریم‌وکرمانی بودن‌این‌شاعر‌را اهمیتی‌نمیدهیم‌چه درهرحال‌ایرانی است وماهم که‌از طرفداران‌جدی وحدت‌ملی هستیم باهرگونه‌علائم و احساس جدایی‌مخالفیم. اما درخصوص‌وطن وحشی‌همانطورکه سابقاً نوشتیم بافق وطن وحشی‌امروز جزو خاك یزداست و در زمان حیات شاعرکه درزمان صفویه میزیسته در قلمرو یزد بوده‌است. باعتبار قول آذربیگدلی نویسندهٔ تذکرهٔ آتشکده‌بافق جزوکرمان بوده ولی این دلیل‌نمیشودکه ما وحشی‌راکه‌وطن‌او درزمان حیات خودش وهم امروز جزو یزد است‌کرمانی بدانیم بخصوص‌که شاعر عمرش‌را دریزد گذرانیده و اشعار شیرین عاشقانه‌اش را درآنجا سروده ودرآن شهر نیزفوت‌کرده است.» مدرس تبریزی نیزدرکتاب ریحانةالادب در این باره نوشته‌است[1] « ومخفی نماند که وحشی بنا بر مشهور کرمانی بوده و از مردمان بافق‌کرمان است لیکن در ذریعه و قاموس‌الاعلام‌وتذکرهٔ نصرآبادی به یزدی بودن او تصریح‌کرده اند و شاید هردو صحیح باشد و یا در بعضی از ادوار زندگانی کرمانی بوده و در بعضی دیگر یزدی باشد لیکن بنا برتحقیقی‌که‌آیتی در تاریخ یزدکرده اساساً یزدی بوده وکرمانی بودن او غلط مشهور وبلکه بافقی بودن اوکه ظاهراً از مسلمات است منافی کرمانی بودنش‌بوده وخود دلیل یزدی بودنش میباشد....و نگارنده نیز در تأیید قول مذکورآیتی وکرمانی‌نبودن وحشی بافقی گویدکه در مراصد وقاموس‌اللغه نیز گویندکه «بافد» ( بادال‌آخربسکون‌فا) شهریست درکرمان و در قاموس تصریح کرده‌که آن معرب « بافت » است دیگر اصلا موضعی

1 - ریحانةالادب - مجلد ٤ - صفحهٔ ٢٧٩.

«بافق» نام ذکر نکرده‌اند ...»

هرچند برخی از نویسندگان‌وپژوهندگان همزمان ما، چنانکه‌دیدیم، در بارهٔ یزدی بودن یا کرمانی بودن وحشی به گفتگوهایی برخاسته‌اند ولی جای گفتگو نیست وروشن است که چون وحشی روزگارخویش را سراسردر یزد گذرانیده وزادگاه وی «بافق» نیز همواره بخشی ازیزد بوده‌واکنون نیز هست، وحشی رابابد از سخنوران وسرایندگان یزد نامیدچنانکه‌امین احمد رازی درکتاب «هفت اقلیم» خویش که یازده سال‌پس از مرگ وحشی آنرا بپایان رسانیده، وحشی را از سخنسرایان یزد به‌شمارآورده‌وعبدالنبی فخرالزمانی‌نیز که از همزمانان‌وحشی‌بوده درمیخانه نوشته‌است‌زادگاه‌وحشی بافق است‌وبافق‌دهی‌است‌ازیزد. وهمزمان‌دیگروی اوحدی بلیانی‌نیزدرتذکرهٔ عرفات عاشقین به‌هنگام گزارش‌زندگی شرف‌الدین‌علی بافقی‌نوشته‌است«مولد ومنشأ وی قصبهٔ بافق یزد است ...». اسکندر بیگ ترکمان نیز که از زمان وحشی چندان دور نیست واورانیزمیتوان‌ازهمزمانان وی بشمارآورددرتاریخ عالم‌آرای عباسی اورا «وحشی یزدی» نامیده ونوشته است «همیشه در دارالعباد یزد اقامت داشت». محمدطاهر نصرآبادی‌نیز درتذکرهٔ‌خویش اورا «وحشی یزدی» نامیده وخوشگو درسفینهٔ خویش نوشته است«ملاوحشی از ولایت یزداست. ازاین سخنان بخوبی‌آشکار میشودکه بافق از دیر زمان بخشی از یزد بوده ووحشی نیزخواه ناخواه از سرایندگان یزد به شمار می‌آید وگذشته ازاینها خود وحشی دردیوان خویش از یزد به نیکی‌نام‌برده و«خاك پاك یزد[1]» را ستوده وملا فهمی کاشی نیزکه از سرایندگان همزمان وحشی بوده درهجونامهٔ خویش یزدی بودن وی راگوشزدکرده است[2].

**شهر یزد در زمان‌وحشی**

امین احمدرازی که درروزگار وحشی‌میزیسته‌در کتاب هفت اقلیم خویش در بارهٔ یزدکه امروز به داشتن سخنوری چون وحشی بر خود میبالد

---

۱- جایی رسیده کارکه در خاك پاك‌یزد
حد نیست بادراکه کندزور برغبار (۲۰۹)

۲- وحشی‌به سر مبارك تو — شمسیر من‌است وتارك تو...
میخی‌که ز هجو بر تراشم — من خودعجب ازمعاف‌باشم
یزدی باشم نعوذ بالله — سگ باشم وشافعی نباشم.
سنی گوید به شیعه سنی — یزدی به‌کسی دیوث گوید
در شوره‌زمین یزد هرچند — تخم افشانی دیوث روید...
نگاه‌کنید به‌تذکرهٔ خلاصة‌الاشعار از تقی‌الدین‌محمدکاشی- دستنویس‌شمارهٔ ۵۵۰۶ کتابخانهٔ مجلس شورای‌ملی و نیزپیشگفتار این‌دیوان.

چنین نوشته است :

« یزد شهریست در غایت لطافت و نظافت . مسرت با هوایش سرشته وبهجت باخاکش آغشته .

| | |
|---|---|
| بنا میزد زهی خاک طربناک | که‌کار آب خضر آید ازآن خاک |
| چه بهجت بخش جای دلگشایی‌ست | چه‌شوق‌انگیز خاک خوش‌هوایی‌ست |
| چنان خاک فرحناکی‌که دیده‌ست | بدان آب و هوا خاکی که دیدست |
| چه‌فیض‌است آن که‌در آنسرزمین‌است | بهشت‌ارهست گویی خود همین است |

زیبایی و خونگرمی زنان‌یزد

وهفته‌ای سه روزخاص وعام‌آن شهر ومقام از اناث و ذکور به مسرت سرور میپردازند و لوای بهجت و حضور میافرازند و اناث آن شهر تمام ملیح و صبیح میباشند .

بر همه نزدیک دل و گرم خون

رفته چوجان در تن مردم درون[1]

وباغات دلفریب وعمارات پرزینت وزیب درآن خطه‌بسیاراست . خصوص‌تفت که‌ازجاهای نزدیک‌یزداست.

گوئی‌که بوستان بهشت است بر زمین

رضوان به‌ماه ومشتری‌آکنده بوستان

تفت یزد

و بسیاری از مردم قابل گازر گاه‌هرات رابا تفت سنجیده مقابل نهاده‌اند اما هر یک را خصایصی است‌که دیگری را نیست ... تفت‌که از یزد تا آنجا چهار فرسنگ است در میان دوکوه رفیع واقع شده بکثرت عمارات دلنشین و باغات‌بهشت‌آیین ترجیح‌بر گازرگاه دارد و رودخانه‌ای در میان تفت واقع‌شده‌که اکثروقت خشک است و اگر آنرا آب‌بودی تفت‌را درروی زمین شبیه‌وعدیل نبودی ...» این‌تفت‌که امین احمد رازی آنرا چنین ستود بروزگار وحشی پایتخت یا تختگاه میرمیران شهریار یزدبوده و مردم‌گروه گروه بدانجا میشتافته‌وبرآبادانی آن میافزوده‌اند . وحشی که خوداز کسانی بوده‌که بدانجابارگاه شهریار باریافته واز گلگشت آن بهره‌مند گشته است، دربارهٔ آن چنین سروده است :

---

۱ بگفتهٔ آن‌دوست دانشور و شوخ « وحشی نیز در سراسر عمر فریب همین‌افسونگرهارا میخورده واگر اینها باهمه خون‌گرم بوده‌اندباوحشی‌بیچاره چنین نبوده‌اند...».

تفت رشك ریاض رضوان است — که دراوجای میرمیران است
غیرت باغ جنت است آری — هر کجا فیض عام ایشان است
حبذا این رخ بهشت آور — که بهار حدیقهٔ جان است
(صفحهٔ ۱۷۳)

**نامیده‌شدن یزد به «دارالعباد»**

در پاره‌ای از نوشته‌های پیشین چنانکه دیدیم واژهٔ «دارالعباد» یا «دارالعباده» یا «دارالعبادت» نیزبر نام یزد افزوده‌شده ، آقای طاهری در تاریخ یزد دربارهٔ این نامگذاری و انگیزهٔ آن چنین نوشته است:

«چون طغرل سلجوقی بعزم گرفتن اسفهان از علاءالدوله بالشکر بی‌شمار بطرف اسفهان رهسپار گردید (۴۴۲ﻫ ق) علاءالدوله تاب مقاومت درخود ندید وخطبه و سکه بنام طغرل کرد و طغرل آن سال بازگردید و علاءالدوله درهمان سال وفات یافت و پسرش ابومنصور بجای پدر نشست . سال بعد طغرل باسفهان مراجعت کرد و ابومنصور پیشکش فرستاد و طغرل بابومنصور نوشت هرچند تواز خاندان سلطنتی ولی لشکر زیادی نداری ... اسفهان را واگذار ازعراق هرجا راکه خواسته باشی بتو میدهم . ابومنصور یزد را تقاضا نمود طغرل قبول کرده و دختر برادر خود ارسلان خاتون را درنکاح وی درآورد ومنشور بنوشت که یزد را **دارالعبادهٔ** ابومنصور ساختیم ابومنصور روانهٔ یزد گردید وازآن زمان یزد بدارالعباده موسوم گشت».

**گشت‌وگذار و آوارگی وحشی**

وحشی چنانکه در پیش گفته شد در آغازجوانی از بافق رهسپار یزد شد و از آنجا به‌کاشان رفت ۱ ویکچند درآنجافرودآمد وبه «مکتب‌داری» پرداخت وشاید گذاری نیز به‌عراق کرد ولی بزودی کاشان و عراق رها کرد وبه بندر هرمز (جرون) رفت ۲ و از آنجا به یزد و سپس به تفت بازگشت وبه‌درگاه میرمیران باریافت و برای نزدیك ماندن بدین آستان ، شهریزد

---

۱ ــ یوسف دیگر بدست آریم وحشی قحط نیست
ما مگر در مصر یعنی شهر کاشان نیستیم
(صفحهٔ ۱۱۳)

۲ ــ آگه نیی که از پی وجه معاش خویش
هرچیز داشت وحشی بی خانمان فروخت
چیزی که از بلاد عراق آمدش بدست
آورد و در دیار جرون در زمان فروخت
(صفحهٔ ۲۷۹)

را برای فرود آمدن برگزید وتا پایان عمر درهمین شهری که زیباییهای آنرا از گفتهٔ رازی برشمردیم وحافظ شیرازی سیصدسال پیش‌ازآن دلش ازوحشت آن میگرفته وزندان سکندرش نامیده‌است ، گوشه‌نشین شد وسرانجام هم در همانجا مرد وخاك آن توتیای چشم خونبارش گشت . وحشی در سالهایی که در این شهر زندگی میکرد ؛ یك‌بار دیگر نیزبه امیدی به زادگاه خویش «بافق» بازگشت وپس ازهفت ماه سرانجام بادلی شکسته و اندوهبار آنجارا رها نمود .

| | |
|---|---|
| ایا آفتاب معلا جناب | که‌ازسایه‌ات‌آسمان پایه‌جوست |
| دراظهار انعام حکام بافق | سخن‌برلب‌وگریه‌ام درگلوست |
| درآن ده‌مجاورشدم‌هفت‌ماه | نپرسید حالم‌نه دشمن‌نه دوست |
| جواب سلامم ندادند باز | ازآن‌روکه‌اطلاق‌دادن براوست |

(صفحهٔ ۲۷۹)

شاید برای «زیارت» آرامگاه شاه نعمت‌الله ولی به ماهان کرمان و ازآنجابه‌کرمان سفری کرده‌باشد :

| | |
|---|---|
| شاها به طواف شاه ماهان | نی‌شاه‌که ماه بی‌کم وکاست |
| آن قبله‌که در طریق سیرش | ره تا درکعبه میرود راست |
| وحشی شده مستعد رفتن | نعلین دو دیده‌اش مهیاست |
| زاد ره او توجه تست | اورا ز تو همتی تمناست |
| گر بدرقه همت تو نبود | ما خودبکجا رسیم پیداست[1] |

(صفحهٔ ۳۰۱)

دربارهٔ سفروحشی به هند نیز در سفینهٔ خوشگو اشاره‌ای رفته ونوشته شده«اوائل عهداکبرشاهی وارد سند شده میهنه سکونت گرفت» شاید خوشگو ازاین بیت وحشی‌چنین دریافتی‌رانموده :

۱ ـ این چندبیت ازترکیب‌بندی‌آورده شدکه وحشی درستایش‌میرمیران سروده ودرآن زادسفرماهان را ازاوخواسته است . دوبیت ازاین ترکیب بند به صورت نادرست زیر:

| | |
|---|---|
| شاها بطواف شاه ماهان | بی شاه‌که ماه بی‌کم و کاست |
| وحشی شده مستعد رفتن | نعلین دویدنش مهیاست |

درپیشگفتاری‌که‌آقای ایرج‌افشار برديوان وحشی (چاپ‌امیرکبیرتهران) نگاشته‌اندبچاپ رسیده وزیرآن نوشته شده «وحشی‌این قطعه را(!) خطاب‌به میر-میران‌که نوادهٔ شاه‌نعمت‌الله وحاکم‌یزدبوده گفتهٔ است .»

هندوی تو گهی که برون آمد ازجهاز

از بهر عشر حاصل هندوستان فروخت

(صفحهٔ ۲۷۹)

ویاوحشی رابجای سراینده‌ای دیگر گرفته است . به هرحال چون‌این سفر باخوی گوشه نشینی و وارستگی و خرسندی وحشی سازگار نیست و از نویسندگان همزمان وحشی یادیگران ویاخود اوهیچکدام سخنی دراین‌باره بمیان نیاورده‌اند ، نمیتوان آنراباورداشت[1].

**پایان زندگی و چگونگی‌مرگ‌وحشی**

در بارهٔ چگونگی مرگ وحشی تا کنون سخنانی گوناگون به میان‌آمده و گفتار هایی جوراجور نوشته شده است . نخستین کسی که در این باره چیزی نگاشته تقی‌الدین اوحدی بلیانی است که چون همزمان وحشی بوده سخنش ارزنده‌تر از دیگران است . او درتذکرهٔ عرفات عاشقین به کوتاهی نوشته است «وی عرق تندی نوشید وخلعت بقاپوشید لهذا بتاریخ فوت اومن گفته‌ام دراوایل حال :

چوسرمستانه وحشی باده نوشید ازخم وحدت

روان شد روح‌پاك اوبمستی سوی علیین ...»

اما علی‌قلی‌خان واله در ریاض‌الشعرا نوشته است «گویند که مولانا وحشی بدست معشوق خودکشته شد و این غزل رادرحالت نزع گفته‌که این بیت ازآنجاست .

مگردرمن‌نشان مرگ ظاهرشدکه می‌بینم

رفیقان رانهانی‌آستین‌برچشم ترامشب .».

وابوطالب خان تبریزی نیز در خلاصة‌الافکار آورده است‌که «گویند آن شاعربی‌نظیربردست معشوق بی مروت خودکشته گشت . . » و نویسنده دیگری در کنارهٔ همین کتاب نوشته است « خیلی تعجب است ازاین اشتباه ابوطالب خان‌که وحشی را بدست معشوق کشته » . آذر نیز در آتشکده به کوتاهی نوشته است «گویند درمجلس باده پابه عالم‌بقا نهاده » ومحمد مظفر حسین صبا درتذکرهٔ روزروشن آورده است که « وفاتش بمرض حمی محرقه در سنهٔ احدی وتسعین وبقولی احدی وستین وتسع مأة اتفاق افتاده و در «نشتر عشق» از ریاض الشعرا آورده که از دست محبوب خود بقتل رسید

---

[1] — آقای‌ابن یوسف در این‌باره سخن خوشگورا راست پنداشته و بدون بررسی وباریك‌بینی که شایستهٔ اینگونه کارهاست‌نوشته‌اند «دراوائل سلطنت‌اکبر شاه به هندوستان رفته ودرآنجامشهورشده ..» نگاه‌کنید به فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی‌سپهسالار ـ مجلد دوم ـ صفحهٔ ۶۹۷و۶۹۸ .

و درحالت احتضارغزلی گفته که چندشعرش اینست:

ز شبهای دگر دارم تب غم بیشتر امشب

وصیت میکنم باشید از من باخبر امشب...».

این بود سخنان گوناگون پیشینیان در بارهٔ چگونگی مرگ وحشی اما برخی ازنویسندگان همزمان ما نیز دراین باره چیزهایی نوشته‌اند. شادروان رشید یاسمی نوشته است «معروف است که در جوانی به دست رفیق خودکشته شده ولی‌علاوه براینکه تحقیقاً در جوانی نمرده برای قتل او هم مدرکی‌موجود نیست» آذرمینویسد «... درمجلس باده پابه عالم بقا نهاده» «واین‌با اخلاق وحشی قابل قبول است». همچنین آقای پژمان بختیاری در این باره نوشته‌اند[1]:

«وحشی رادلارامی‌بود بدرفتار وستم‌کردار که مانندآهوان وحشی‌بهیچ وسیله‌رام نشدی وبهیچ‌بندی آرام نگرفتی ، روزگاری در آتش فراقش بسر برده نه‌از بی‌مهریش شکایتی کرد ونه از جفا کاریش حکایتی نمود. چندی براین منوال گذشت و وحشی از بسیاری اندوه پهلو بربستر بیماری نهاد ، دوستانش به‌معشوق پیام فرستادند که عاشق دلخسته‌ات بزودی از لباس هستی عاری خواهد شد ستمگری غایتی دارد و بیداد را نهایتی‌باید. باری ازخدابیندیش و به‌عیادتش قدم نه محبوب را از این قصه رقتی دست داد وسراسیمه به بالین بیمار دوید ، چون‌چشم وحشی بر اوافتاد سپندوار ازجای جسته و سر برقدمش نهاد واین شعر حضوری رادر حضورش‌بخواند:

به بالین آمدی‌در وقت مردن ناتوانی‌را

ازاین‌رحمت‌به‌مردن‌ساختی‌مایل‌جهانی‌را

دلبردست عطوفت برسرش کشیدو گفت: وحشی من اینك در حضورت باخدای‌خود عهدمیکنم که ازاین‌پس لحظه‌ای ترک‌ت‌نگویم وجزرضای‌خاطرت نجویم ، ببخش که دشمنانت سعایت کردند و مرا از ملاقات منع نمودند. وحشی گریست و گفت: عزیزم.

گر زآزردن من بود غرض مردن من

مردم ، آزار مکش از پی آزردن من

حضار از حال زارش متأثر شده و میگریستند. ناگاه وحشی برپا خاسته ودستور دادکه بساط عشرتی فراهم آورده زیر پای مجلسیان گل ریزند ولباسشان رابه گلاب‌آمیزند، عود بر مجمر ومی درساغرافکندو گفت:

---

[1]- نگاه کنید به‌سرآغاز فرهاد وشیرین وحشی- چاپ کوهی کرمانی - سال۱۳۰۶خورشیدی-تهران (آخرین‌روزوحشی).

می در قدح کنید حریفان و گل به جیب
رسم عزای ما نه گـریبان دریدن است .

چون سرهمنفسان از باده گرم گردید وحشی‌ازمیانه غایب شد،ساعتی گذشت وبه‌مجلس برنگشت ، برخاسته به جستجویش پرداختند ، او رادیدند که زیر درختی خفته وزندگی را بدرود گفته و پاره کاغذی در دست دارد که این‌اشعار برآن نوشته:

کردیم نامزد به تو بود و نبود خویش
گشتیم هیچکارهٔ ملك وجـود خـویش
کو جان ودل بـرو، غرض ما رضای‌تست
حاشا که مازیان تو خواهیم وسود خویش
مـن بـودم و نمودی و باقی خیال تـو
رفتم کـه پرده‌ای بکشم بر نمود خویش
غماز در کمین گـهر هـای راز بـود
قفلی زدیم بـر در گفت و شنود خویش
یك وعده خواهم از تو که باشم در انتظار
حاکم تویی در آمدن دیر و زود خویش
بزم نشاط یار کجا وین فغان زار
وحشی نوای مجلس غم‌کن سرود خویش

بندهٔ نگارنده شرح این‌قضیه را وقتی در دفتر شعری کهنه نزد یکی از دوستان دیده و پس از سالی که‌گذارم به‌یزد افتاد همان غزل را برسنگ مزارش که آقای امیرحسین‌خان به یادگار وحشی بنایی بر روی آن‌ساخته بودند ، یافتم ویقینم شدکه این قصه حقیقت داشته وافسانه نبوده است ...».

ازمیان این‌سخنان گوناگون که دربارهٔ مرگ وحشی‌نوشته‌اند سخن اوحدی بلیانی را بهتر و آسان‌تر میتوان پذیرفت زیرا بگفتهٔ رشید این با خوی وحشی سازگارتر است وآنچه را نیز که‌آقای پژمان بختیاری ازجنگی‌کهنه آورده‌اندمیتوان همان‌گفتهٔ بلیانی دانست جزاین که‌دیگران به‌گذشت‌روزگار آنرا بدینسان«باآب وتاب» برای باز ماندگان بازگو کرده‌اند و شاید هم چنین‌بوده‌باشد. آنچه‌راکه رشید یاسمی نوشته که «معروف است در جوانی بدست رفیق خود کشته شده» از دیباچهٔ چاپ سنگی دیوان وحشی یعنی از اسماعیل حمیدالملك گرفته است. کشته شدن بدست‌دلبرچنانکه دیدیم دربرخی از نوشته های پیشین آمده است و پذیرفتنی نیست‌ولی در جوانی کشته شدن سخنی است تازه که من‌بنده درهیچیك از تذکره ها و کتابها و نوشته هاو

جنگهایی که گزارش زندگی وحشی درآنها آمده‌است ندیده‌ام . روشن نیست که‌حمیدالملك این‌سخن رااز کجا آورده . آیا براستی آنرا در جایی دیده وخوانده ویااز خود درآورده و یا آنکه فردوسی وارپنجاه ، شست سالگی راجوانی میدانسته‌است. چه‌آنکه میدانیم وحشی «در جوانی نمرده وبرای قتل اوهم‌مدرکی موجود نیست». اگر حمیدالملك این سخن را در جایی دیده‌یااز کسی شنیده باشد باید گفت گوینده‌یا نویسنده برای «آب وتاب» دادن به‌داستان کشته شدن وحشی بدست دلبر ، جوانی را هم برآن افزوده است واما در بارهٔ کشته شدن‌بدست دلبر هم‌باید گفت‌خواست نخستین گوینده یا نویسنده آن‌نبوده است که دلبر با دشنه یا تیغ وشمشیر آبدار دلباختهٔ خویش رااز پادر آورده است‌بلکه خواسته است بگوید غم و اندوه و دوری دلبر، وحشی رااز‌پا درآورده واین مانندآنست که خود دلبراو را کشته‌باشد.

**سال مرگ وحشی**

وحشی در سال ۹۹۱ هجری قمری زندگی را بدرود گفته و در این باره بی‌گمان و بی گفتگو هستیم زیرا همهٔ نویسندگان از دیر زمان تاکنون سال مرگ او را چنین نوشته‌اند . تنها میر حسین دوست سنبلی در تذکرهٔ حسینی نوشته است وی در۹۶۱ مرده وپس‌از اومحمد مظفر حسین صبا نیز در تذکرهٔ روز روشن چنانکه دیدیم سال مرگ اورا «۹۶۱ یا ۹۹۱» نوشته است . پیداست که سال ۹۶۱ نمی‌تواند سال مرگ وحشی باشد وبی گمان رونویسگران ۹۹۱ را به نادرست ۹۶۱ نوشته‌اند. زیرا وحشی داستان ناظر ومنظور را به سال ۹۶۶سروده وخود برای آن «ماده تاریخی» دارد و گذشته از آن میدانیم وی در هنگام تاجگذاری شاه اسماعیل دوم که بسال ۹۸٤ بر تخت نشسته است ، زنده بوده و دو ماده تاریخ در این باره سروده است [۲] و همچنین برای غسلگاه میرمیران که بسال ۹۹۰ ساخته و برای مرگ دوستش جان‌قلی که در همین سال مرده است ماده تاریخ سروده [۳] و از همهٔ اینها گذشته دیگران درمرگ وحشی ماده تاریخها سروده‌اند که همه برابر ۹۹۱است واین نمی‌تواند نادرست باشد . چنانکه دیدیم سرایندهٔ همزمان اوتقی الدین اوحدی بلیانی‌درتذکرهٔ عرفات گفته «بتاریخ فوت‌اومن گفته‌ام دراوایل‌حال:

چو سر مستانه وحشی‌باده نوشید ازخم وحدت
روان شد روح پاك او به مستی سوی علیین

---

۱ــ نگاه‌کنید به‌صفحهٔ ٤۹۰ این‌دیوان.
۲ــ نگاه کنیدبه‌صفحهٔ ۲۷۸ و۲۸٦ همین دیوان.
۳ــ نگاه‌کنید به‌صفحهٔ۲۸۲ (موضع پاکان) و ۲۸۹ ( دریغ از جان قلی) درهمین دیوان.

من از پیر مغان تاریخ فوت او طلب کردم
بگفتا هست تاریخش **وفات وحشی مسکین»**.

وهمزمان دیگر او ملاعبدالنبی فخر الزمانی در تذکرهٔ میخانه آورده است که «ملاقطب شده باف بجهت تاریخ فوت او این قطعه گفته:

| | |
|---|---|
| وحشی آن دستان سرای معنوی | گشته خاموش وبهم پیوسته لب |
| از غم لب بستن وحشی گشاد | در پی افسوس گفتن بسته لب |
| سال تاریخش چوجستم از خرد | درجواب من گشود آهسته لب |
| دست برسر، ای دریغا گفت و گفت: | **بلبل گلزار معنی بسته لب»**. |

و همو گفته است که «یکی ازاکابر نیز فرموده : **نظامی ز پا فتاده»**.

ملا میر حیدر کاشی نیز در این باره چنین سروده :

| | |
|---|---|
| در مثنوی از ذوق دلارا وحشی | در ها افشاند |
| تا خاتمه نا رسیده اما وحشی | در ها درماند |
| دوران پی مثنوی بی خاتمه اش | تاریخ چو خواست |
| گفتیم که مثنوی ملا وحشی | بی خاتمه ماند[1] |

ودر مرآت العالم آمده که « عزیزی تاریخ فوتش گفته : بلبل گلزار معنی بسته لب». و در ریاض الشعرا «وحشی مسکین تاریخ وفات اوست» . و نیز در «هفت آسمان» آمده است که «صاحب فهرست انگریزی گفته که سنهٔ وفات او بقول تقی کاشی ۹۹۲ یا ۹۹۱ است». ودرقاموس الاعلام نیز سال مرگ او را ۹۹۲ نوشته اند.

**آرامگاه وحشی**

وحشی چنانکه همگان نوشته اند دریزد مرده و گورش نیز در کوی پیربرج آن شهر بوده وسنگی مرمرین که یکی از سروده های سوزناکش را برآن کنده بوده اند، روزگاری آنرا میپوشانده . درتذکرهٔ میخانه آمده است که «مدفنش درمحلهٔ سربرج یزددر برابر زیارت شاهزاده فاضل که برادر امام رضا علیه السلام است واقع شده». ودرعرفات عاشقین نیز نوشته شده «مضجع وی در یزد درسر برج است قریب به حصار شهر» . نویسندگان همزمان مانیز نوشته گور او در کوی سر برج یزد است.

چون واژهٔ «سربرج » درعکس دستنویس عرفات خوانا نبود و برای نام کوی نیز کمی ناجور ونایاب به نظر میرسید نگارنده در این باره بررسیها وپژوهشهایی نمود و بدین جا رسید که کوی « سربرج» که رونویسگران

---

۱ــ نگاه کنید به تذکرهٔ نصرآبادی ــ چاپ تهران ــ صفحهٔ ۴۷۵.

۲ــ نگاه کنید به ماهنامهٔ آینده ــ سال ۱ ــ صفحهٔ ۵۴۲.

تذکره‌ها وهمچنین نویسندگان همزمان‌ما نوشته‌اند، نادرست است و درست آن بگفتهٔ یزدیان و از آن میان آقای عباسعلی جدی که درکرج نشیمن دارند «پیربرج» یا «پیره‌برج» است که اکنون نیز بهمین نام زبانزد است. احمد پسر حسین پسر علی‌کاتب نیز در تاریخ یزدکه بسال ۱۱۷۹ ه. ق. نگاشته و اکنون دست‌نویسی از آن بشمارهٔ ۳۷۸۰ درکتابخانهٔ ملك موجود است، هنگام گزارش گورهای تاریخی شهر یزد نام «پیربرج» را بمیان آورده و نخست‌گورهای «متبرك» این‌کوی راکه‌گور امامزاده فاضل نیز از آن‌جمله است برشمرده است.

آرامگاه وحشی و سنگ‌گور و شاید کالبد او چون خود او بگذشت روزگارگزندها و آسیب‌ها دیده وستمها کشیده است. آقای احمد بختیاری در نامه‌ای که سالها پیش برای رشید یاسمی فرستاده در این‌باره نوشته‌است: «آقای امیرحسین‌خان‌بختیاری در زمان حکومت یزد (۱۳۲۸ ه. ق) سنگ مزار وحشی‌را در گلخن حمام صدر درآغوش خاکستر سراغ کردند، دستور دادند بنای عمارت تلگرافخانه راکه نزدیك دارالحکومه بود برای مکان سنگ لحد وحشی‌تخصیص‌دادند. بدواً در ساختمان‌تعمیرات‌کافی نموده وصحن حیاط را مسطح و باغچه‌بندی وگلکاری‌کرده وسپس در وسط محوطه سکوب مربعی‌ساختند که ازچهار طرف پله‌های سنگی به‌بالای آن میرود. در وسط سکوب یك مربع کوچکتری بنا شدکه سنگ‌قبر وحشی برآن نصب‌گردید. از اطراف سنگ چهار ستون قطور آجری بالارفته وگنبد قشنگی را باسقف مزین بردورش کشیدند، شکل این بنا به‌اصطلاح معمول چهار طاقی است اما چهارطاقی بزرگ وزیبائی‌که نظیرش را در ایران کمتر دیده‌ام. مبلغی‌گزاف خرج این ساختمان‌شده است. اما سنگ مرمر اعلاست وعرض‌وطول وقطرش را هرچند به تحقیق در نظرندارم ولی ازحد متوسط قدری بزرگتر است. درحاشیهٔ سنگ یکی ازغزلیات وحشی‌که مطلعش این‌بیت‌است نقش‌شده :

کردیم نامزد به‌تو بود و نبود خویش
گشتیم هیچکارهٔ ملك وجود خویش

رشید یاسمی نیز خود در این باره نوشته است[۲] «وحشی در زندگانی روی‌کام و آسایش ندید نه ازحیث‌معاش و نه از جهت ضمیر وخیال همیشه در تنگی‌وسختی وتلخکامی بسرمیبرد. عجبی‌نیست اگر بعد از وفات سنگ‌قبرش هم به زشت‌ترین حالتی‌بیفتد وشاید بقایای‌جسدش آتش‌حمام‌را غذا داده‌باشد.

---

۲ـ ماهنامهٔ آینده ـ سال ۱ـ صفحهٔ ۵۴۳ .

شنیدم روزگاری سنگ قبر او در کنار چاهساری بوده و کشندگان آب، دلو بر آن قرار میداده‌اند. اگر سرنوشت اخیر آن سنگ‌را که واقع شدن‌در گلخن حمام صدر است به‌نظر بیاوریم سنگش‌ازبهشتی به‌جهنمی افتاده است و وحشی این مکان را از بخت خـود انتظار میبرده و چند جا در دیوانش پیشگویی کرده است :

گلخن فروز حیرتم، گرد آورم خاشاك غم

بی‌درد پندارد که من گشت گلستان میکنم

مخصوصاً این‌بیت که گوید :

ساکن گلخن شدم تا صاف‌کردم سینه را

دادم از خاکستر گلخن صفا آیینه را...»

آیتی‌نیز سخنانی ازبخت‌آور خان عالمگیری درآتشکدهٔ یزدان‌بازگو کرده و نوشته‌است‌گور وحشی در یزد بسنگ مرمری شناخته‌میشود‌که غزلی از خود وحشی بر آن‌کنده شده و آغاز آن چنین‌است :

کردیم نامزد به‌تو بود و نبود خویش

گشتیم هیچکاره بملك وجـود خویش

سنگ دیگری‌هم در یزد هست‌که میگویند جای نشستن وشعر خواندن وحشی‌بوده و هم‌اکنون نزدیك «حظیره‌ملا» کنار خیابان پهلوی، دم‌کوچه‌ای گذاشته شده‌است. یادگاه گوروحشی یعنی همان چهارطاقی‌زیبایی که‌فرماندار پیشین یزد، آقای‌بختیاری بسال ۱۳۲۸ هـ. ق. برای نگهداری سنگ‌گور او ساخته بودند سرانجام درگذرگاه خیابان‌پهلوی قرار گرفت وازمیان‌رفت وسنگ مرمرین آن برای چندمین‌بار بگوشهٔ دیگری‌افتاد[1].

---

۱- نگارنده برای اینکه اطلاع دقیقتر و استوارتری ازیادگاه‌کنونی گور وحشی وسنگ مرمرین‌آن دردست‌داشته‌باشد چندماه‌پیش نامه‌ای به‌ادارهٔ فرهنگ یزد نوشت واز سرپرست ندیده‌ونشناخته آن اداره‌خواهش نمودکه به‌یاری‌دبیران دانشمند ودانشوران ارجمند آن شهر، نگارنده را از تاریخچه‌کوتاه جابجا شدن سنگ‌گوروحشی وبنای‌یادگاه اوباخبرسازند وبا این کار میهن‌پرستانه بانگارنده درراه خدمت به‌زبان وادب‌فارسی انباز‌گردند. تاکنون هیچگونه پاسخی به نامهٔ نگارنده داده نشده و آن درخواست بدست فراموشی سپرده شده‌است شاید بگفتهٔ آن پیر روشن‌بین هنوز آن درخواست«غیررسمی‌وغیراداری»به«رسمیت» شناخته نشده ویا ازهفتخان اداری نگذشته‌است...نمیدانم...

آقای عباسعلی‌جدی یزدی‌که درکرج نشیمن‌دارند ومانند همهٔ مردم یزد

بقیهٔ پانویس در صفحهٔ بعد

## برونسو و درونسوی وحشی

**چگونگی چهره وسیما و برونسوی وحشی**

وحشی چهره‌ای روستایی و نازیبا وسری کل داشته وبگفتهٔ آیتی «کارش مشکل بوده و بارش در گل زیرا طبع او خوشگل پسند وطبع خوشگلان مشکل پسند است و این دو باهم سازش نداشته» وندارند. وحشی از زشتی و بی‌مویی خویش درچندین جا سخن بمیان آورده و چنین مینماید که این زشتی وگری هماره اورا میآزرده وبخود فرومیبرده است. ملاعبدالنبی چنانکه دیدیم در میخانه از گفتهٔ کسی آورده که نخستین شعر وحشی که بدان «اشتهار یافته» این است :

اگرچه هیچ ندارم سر کلی دارم　　　چوشب شود بسرخویش مشعلی دارم

وحشی درجای دیگر نیز قطعه‌ای سروده و از زبان کسی دیگر دربارهٔ خویش چنین گفته است :

باشد او را همین سر تاسی　　　نه‌سری هم که مو برآن باشد
فوطه‌ای چون فتیلهٔ مشعل　　　آن سر کل درآن نهان باشد

( صفحهٔ ۲۸۳ )

---

بقیه از پانویس صفحهٔ قبل

خونگرم و بی‌آلایشند بخواهش نگارنده از برادر خویش آقای محمود جدی که باشندگان یزدند درخواست نموده‌اند که بررسی وپژوهشی دربارهٔ سنگ گور وحشی بنمایند و عکسی نیز از یادگاه یا سنگ گور او بفرستند تا به یادگار در این دفتر بچاپ برسد و ایشان درنامه‌ای که برای برادرخویش فرستاده‌اند دراین‌باره چنین نوشته‌اند :

« .. تنها آثاری که از وحشی دردست است یك سنگ سفید روی‌مزار است که هم‌اکنون در موزه فرمانداری یزد محفوظ است و سنگ سیاه دیگری دراول کوچهٔ اهرك جنب‌خیابان پهلوی‌هست که‌معروف‌است سنگ مزار وحشی‌بافقی است. در بافق زادگاه اصلی آن‌مرحوم خانه‌ایست غیرمسکون که معروف بخانهٔ وحشی است و از او متأسفانه دربافق نواده‌ای باقی نمانده است. درجای دارایی‌کنونی در قدیم ساختمانی بوده‌که بدست امیرحسین‌خان بختیاری فرماندار سابق یزد ساخته‌شده بود وآن سنگ‌سفید برروی‌آن نصب‌بوده وتفریحگاه عمومی‌باشندگان یزد بوده وبعدها چون اداره دارایی‌یزد درآنجاساخته‌شده آن آثار برداشته‌شده قدیمیها میگویند در میان بازارچه‌ای بنام صدری‌که هم اکنون درمیان خیابان افتاده ونزدیك شاهزاده‌فاضل است آرامگاهی‌بوده بنام آرامگاه وحشی‌که بعدها آنرا حمام کرده‌اند و به‌نام‌حمام‌صدری معروف‌بوده وسنگ‌سیاه‌که ذکر آن‌گذشت درکنار آن‌گرمابه بوده و آن‌گرمابه اکنون خیابان‌شده و سنگ درکنار کوچه افتاده است .»

وباز درجایی دیگر درهمین‌باره گفته است :

نشستم دوش در کنجی که سازم — سر کل را به زیر فوطه پنهان
در آن ساعت حکیمی در گذر بود — مرا چون دیدزانسان گشت‌خندان
پریشان‌حال‌خودبودم در آن‌وقت — ز فعل او شدم از سر پریشان
به‌من گفتا که دارویی مرا هست — کز آن داروسر کل راست‌درمان
بیا تا بر سرت پاشم که روید — ترا موی سر از خاصیت آن
کشیدم از جگر آهی و گفتم — مگر نشنیده‌ای حرف بزرگان:
« زمین شوره سنبل بر نیارد — در او تخم عمل ضایع مگردان»
(صفحهٔ ۲۸۷)

و نیز تقی‌الدین محمد کاشی در تذکرهٔ خلاصة الاشعار آورده است که مولانا غضنفر کلجاری درهجو وحشی این دوبیتی گفته است :

وحشی که گرفته شوره گرد سر او — دایم ز سر کل است شور و شر او
افتاده میان ما و او کشتی شعر — اما نتوان نهاد سر بر سر او

وباز درهمین کتاب در بخش گزارش زندگی و سرگذشت ملا فهمی ، سرایندهٔ همزمان‌وحشی، هجونامه‌ای از ملافهمی آورده شده که دربارهٔوحشی چنین گفته است :

ملا وحشی که بر سر او — بسته تتق آسمان نکبت
ملاوحشی که میتوان یافت — درچهرهٔ او نشان نکبت
ملاوحشی که رنگ رویش — یادآورداز خزان نکبت

این سخن یکی از دشمنان وحشی بود که زردی روی آن دلباختهٔ شیدا وسوختهٔ شیرین‌سخن را به‌خزان نکبت مانندکرده‌بود روشن‌است که‌کسی چون وحشی باآنهمه سوزش وسازش وشیدایی وبی‌برك و نوایی، چهره‌ای جز این نمیتواند داشته باشد . وحشی از آغاز کودکی تا پایان زندگی هیچگاه روی خوشی و آسایش‌ندیده وهماره در گوشه‌ای از یزد به بینوایی و تنگدستی و سوختگی و آشفتگی روزگار گذرانیده و با دیو ترسناك نیاز دست‌و پنجه نرم‌کرده است . اگر بخواهم سخنانی سوزناك و دردآگین دربارهٔ تنگدستی و بینوایی و سوزش این سرایندهٔ آتشین سخن بگویم، به‌ناچار باید‌به‌دیوان خود اودست یازم وازسینهٔ‌آتش‌افروز ودل‌پرسوز او در این‌باره یاری بخواهم :

**تنگدستی و بی‌برگ‌ونوایی وحشی**

مجنون به‌من بی سر وپا میماند — غمخانهٔ من به کربلا میماند
جغدی به‌سرای‌من‌فرودآمدو گفت — کاین خانه به ویرانهٔ ما میماند
(صفحهٔ۳۴۶)

* * *

افتاده مرا قضیه‌ای چند — اندوه نتیجهٔ قضایا
در دست فقیر کم بضاعت — بود اندکی از متاع دنیا
آنرا به مکاریی سپردم — او رفته کنون به راه عقبا
مگذار که این متاع بی‌قدر — تاراج شود چو خوان یغما

(صفحهٔ ۲۷۷)

* * *

نیست پوشیده که گر تاج و قبایی بودم
مردمان نادره خواندند مرا در ایام
بارهاداشت بر آن کوشش، عریان تنی‌ام
که برو جامه و دستار کسی گیر به وام

(صفحهٔ ۲۴۹)

این سرایندهٔ ژنده‌پوش و بی‌برگ ونوا برای می نیز دست به دامان این وآن میزده و بر در خانهٔ قدح‌نوشان میرفته و «التماس شراب» میکرده است :

بر در خانهٔ قدح نوشی — رفتم و کردم التماس شراب
شیشه‌ای لطف کرد اما بود — چون حروف شراب نیمی آب

(صفحهٔ ۲۷۸)

استر او همواره گرسنه و بی کاه بوده و به‌یاد کاه به کاهکشان آسمان و علفزار فلك مینگریسته و دندان میخاییده‌است :

زبی کاهی امشب ستور فقیر — بجز عون وعون کار دیگر نداشت
زشب تا دم صبح بر یاد کاه — نظر از ره کهکشان بر نداشت

(صفحهٔ ۲۸۰)

* * *

میرسم از راه ودارم استری کز باب جوع
قوت دندان ندارد ورنه قنطر میخـورد
حرص کاهش هست تا حدی که بگذارمش
کهگل دیوار این ده را سراسر میخورد

(صفحهٔ ۲۸۳)

* * *

مرکبی دارم وازحسرت یك مشت علف
برعلفزار فلك بیند ودندان خاید . . .

(صفحهٔ ۲۸۴)

او ازروی بینوایی و درماندگی، برای رهایی از شرم وامداری، به شمشیرهجو دست‌یازیده وخواجه را ازآن‌ترسانیده‌است:

به ماخواجه تاچند خواهید گفت — که قرض شما را ادا میکنم
ادای دگر گر چنین می‌کنید — به رخصت که هجو شما میکنم

(صفحهٔ ۲۸۷)

او اگربزرگان ودارندگان زمان خویش را میستوده برای‌آن بوده که به یاری آنان از تنگدستی و بی‌نوایی رهایی یابد و دست کم خودی نگه دارد:

شاه داندکه غرض چیست ازاینها وحشی
به دعا رو که بود رسم گدایان ابرام

(صفحهٔ ۲۴۷)

* * *

سپهرمنزلتا بندهٔ درت وحشی — که‌نیستش‌زمقیمان درگه‌تو گزیر
دمی‌نرفت‌که‌چشم‌ولبش‌به‌یاددرت — نکرد گریهٔ زار ونکرد نالهٔ زیر
تلطفی، که‌ندارد بجز تو پشت‌وپناه — عنایتی، که ترادارداز صغیر و کبیر
غرض‌که‌آمده اندرپناه دولت‌تو — زحال‌او نظرالتفات باز مگیر..

(صفحهٔ ۲۸۵)

* * *

بخدا کز پی گدایی نیست — اینکه مدح تو میکنم تکرار
از در مدح و زیور نامت — میدهم زیب و زینت اشعار
چون بگویم گدانیم ؟ هستم — شاعران را گدایی‌است شعار
هنر من گدایی است ومرا — از گدایی چگونه باشد عار
خاصه زینسان گدایی که گدا — زان‌شودصاحب‌ضیاع وعقار..

(صفحهٔ ۲۰۳)

درآغاز داستان «ناظرومنظور» تنگدستی و بی سرو سامانی خویش را بخوبی آشکار کرده و انگیزهٔ ستایشگری وسرایندگی خویش رابدین سان روشن ساخته است:

سر افسانهٔ غم باز کردم — به روز خود شکایت ساز کردم
که از بخت بدم خاک‌است بستر — چه بخت است این که خاکش باد برسر
نه سامانی که بینم شاد خود را — ز بند غم کنم آزاد خود را

نه‌سر پیداست نه سامان چه سازم
چنین افتاده‌ام حیران چه سازم
چنین یارب کسی حیران نیفتد
بدین سان بی‌سرو سامان نیفتد...
به خویشم بود زینسان گفتگویی
که ناگه این ندا آمد ز سویی...
دهن بگشا و بنما گوهر خویش
مکن لب بستگی آیین از این بیش...
پی این جنس بازاری طلب کن
برای خود خریداری طلب کن...
(صفحهٔ ۴۲۷و۴۲۸و۴۲۹)

او در میان این‌سوز وسازها و آه‌و ناله‌ها برای‌مرهم نهادن برزخمهای درون‌خویش ، بدامان سخن‌سازی پناه میبرده و بدینسان خود را خرسند و گاهی‌نیز خشنود میساخته‌واز آتش درون‌میکاسته‌است:

مخور غم گرت نیست اسب‌رونده
چو بر توسن طبع داری روانی
(صفحهٔ ۲۶۹)

***

دلا وحشی صفت یك‌حرف بشنو در لباس ازمن
مکش سر در گریبان غم از اندوه عریانی
ببین آب روان را با وجـود آن روان‌بخشی
که‌از عریان تنی میلرزد از باد زمستانـی
(صفحهٔ ۲۷۱)

## خرسندی[1] و بلندنظری وحشی

اوهرچند درسراسر زندگی خویش با دیو ترسناك بینوائی و هیولای‌سهمناك تنگدستی‌ونیازدست‌وپنجه نرم‌میکرده ولی‌در برابر، یك مایهٔ خشنودی داشته که‌همان خرسندی درون وبلندنظری‌اوست:

دلا اندوه دشمن گر نخواهی
ز درویشی طلب کن پادشاهی
چه خوش گفتند ارباب فصاحت
خوشا درویشی وکنج قناعت
(صفحهٔ ۴۶۷)

***

من کیم ، گشته درجوانی پیر
از همه در نیاز ناز پذیر
اوا گرطامع‌خوش آمد گوست
طبع‌من‌قانع تغافل جوست...
(صفحهٔ ۳۶۱)

***

المنة لله‌که ندارم زرو سیمی
کز بخل‌خسیسی‌شوم ، ازحرص لئیمی
شغلی‌نه که تاغیر بردمائدهٔ خلد
باید زپی‌جان خود افروخت جحیمی

---

۱ - اگرچه‌امروز این واژهٔ زیبارا به نادرست به‌معنی خشنودی و شادی وخوشی بکار میبرند ولی‌چه‌بهتر که آنرا بجای خویش‌درمعنی «قناعت» بکاربریم.

نه عامل دیوان و نه پادر گل زیدان | نی بستهٔ امیدی و نی خستهٔ بیمی
مائیم و همین حلقی و پوشیدن دلقی | یك گوشهٔ نان بس بود و پاره گلیمی.

(صفحهٔ ۳۳۵)

**گوشه‌نشینی و بیکسی وحشی**

وحشی با آن تنگدستی و بی‌چیزی و با این خوی شگفت و دل زود رنج و نازك خود نمیتوانسته‌است با ددان با چارپایان آدم نماکه خواه‌ناخواه دوروبر او فراوان بوده‌اند بیامیزد و زندگی کند و ناگزیر بکنج تنهایی پناه میبرده و در گوشه‌ای با پندارها و اندیشه‌ها خویش را سرگرم نگه میداشته‌است :

بیا وحشی که عنقایی گزینیم | وطن در قاف تنهایی گزینیم..

(صفحهٔ ۴۵۹)

***

دلا بر خیز تا کنجی نشینیم | ز ابنای زمان دوری گزینیم..

(صفحهٔ ۴۳۱)

***

مجو وحشی وفا از مردم دهر | که کار شهد ناید هرگز از زهر
از این عقرب نهادان وای و صد وای | که بر دل جای زخمی ماند صد جای...
به کس عنقا صفت منمای دیدار | ز مردم رو نهان کن کیمیا وار ..

(صفحهٔ ۴۸۸)

این خوی گوشه‌نشینی و گریز از مردم وحشی را از داشتن زن و فرزند و کس و کار نیز نومید و بی‌بهره گذاشته است. گویا او در سراسر زندگی خویش همسر و غمخواری نداشته و تنها با دلبران پنداری دل خویش خوش میداشته‌است. کسی چه‌میداند ، شاید وحشی چنانکه خود نیز گفته بر گزیدن همدم و همنفس راهمواره آرزو داشته ولی تنگدستی و بی‌برگ و نوایی او را از این بهرهٔ زندگی بی‌بهره میگذاشته و بگفتهٔ خود دستش بدان نمیرسیده است:

یك همدم و همنفس ندارم | میمیرم و هیچ کس ندارم
گویند بگیر دامن وصل | میخواهم و دسترسی ندارم
دارم هوس و نمیدهد دست | آن نیست که این هوس ندارم

(صفحهٔ ۱۳۱)

***

شاعر قانعم مجرد گرد | از همه چیز و از همه کس فرد

(صفحهٔ ۳۶۱)

***

***

بر بی کسی من نگر و چارهٔ من کن — زان کز همه کس بیکس و بی یارترم من

(صفحهٔ ۱۳۸)

**وارستگی و فروتنی و افتادگی وحشی**

وحشی مردی وارسته وافتاده و ازخود گذشته بوده و هیچگاه چون سخنوران دیگر بخودستایی نپرداخته وخود را همسر سرایندگان بزرگ بشمار نیاورده است. او همواره مردم را بداشتن خوی پسندیدهٔ فروتنی واداشته و همگان را ازسرکشی و خودخواهی بازداشته و دراین باره اندرزها داده است:

ای علم کبر بر افراخته — تاج تواضع ز سر انداخته
خاك ره مردم آزاده باش — برصفت خاك ره افتاده باش
خاك صفت راه تواضع گزین — خاکی وازخاك نیاید جزاین.

(صفحهٔ ٤٠٥)

او در بارهٔ سخنان زیبا و سرود های دلنشین خود با فروتنی بسیار گفته است :

نه آن مقدارها چیزیست دلکش — که افتد طبع دانا را بآن خوش
زسد بیت ار فتد یك بیت پرکار — ز طبع من بود آن نیز بسیار

(صفحهٔ ٤٣١)

یا :

شاها توجه تو سخن میکند نه من — ورنه من از کجا و زبان سخنگزاز

(صفحهٔ ۲۰۹)

واگر گاهگاه بشیوهٔ دیگران کمی بخودستایی پرداخته ، تنها سخنانی همانند اینها گفته است:

به زاقرانم و خواهم که اگر نبود بیش — نبود کمتر از اقران خودم قدر و مقام

***

گزیدم گر طریق خودستایی — بیان کردم سخنهای هوایی
بنا بر سنت اهل سخن بود — و گرنه این سخن کی حد من بود
کسی کاین نظم بی مقدار خواند — ز سد بیت ار یکی پرکار داند
ز عیب آن دگرها دیده دوزد — چراغ وصف این را برفروزد...

(صفحهٔ ٤٨٩)

## بی‌ریایی و روشن‌بینی وحشی

وحشی با روشن‌بینی‌ودریافت بسیار بجهان‌وجهانیان مینگریسته‌وهمواره دورویان و ریاکاران را سرزنش میکرده‌وهیچگاه از نکوهش آنان باز نمی‌ایستاده است :

داد ازاین دیده‌های ظاهربین ریش و دستار و وضع‌شاعربین
ریش و دستار هرکه‌به بینند از همه شاعرانش بگزینند...
(صفحهٔ ۳٦٥)

***

موی نخدان گذرانی زناف لیك به آن مو نشوی مو شکاف
پایه از این مایه‌نگردد بلند بزهم‌ازاین‌مایه بود بهره‌مند...
(صفحهٔ ۳۹۹)

***

او درآن روزگاری‌که «زاهدان‌ریایی» و روحایی نمایان نیرنگ باز بالادست شاهان روحانی‌نمای صفوی جا میگرفتند و بپشتیبانی آنان شبان وروزان سرگرم مردم‌فریبی و ریاکاری بودند باگستاخی و دلاوری بسیاری دربارهٔ آنان جنین میگفته است:

خواهم که شب‌جمعه‌ای از خانهٔ‌خمار آیم به‌در صومعهٔ زاهد دین‌دار
در بشکنم و از پس هر پردهٔ زرقی بیرون‌فکنم‌از دل‌او سدبت‌پندار
برتن درمش‌خرقهٔ‌سالوس‌وازآن‌زیر آرم به‌درصومعه‌سدحلقهٔ زنار...
(صفحهٔ ۳۳٤)

یا:

پیش‌رندان حق‌شناسی در لباسی دیگراست
پر به‌ما منمای زاهد خرقهٔ پشمینه را
(صفحهٔ ۱۰)

بگذار درس دانش که نهایتی ندارد
ز کتاب عشق‌وحشی بنویس‌یك‌دو بابی

# عشق‌وشیدایی‌وسوز و گدازومهرورزی وحشی

***

وحشی درجهان عشق وشیدایی وسوزوگداز و دلباختگی و مهرورزی مردی یگانه ودلباخته‌ای بی‌مانند است. بی گمان اگراین‌عشق آتشین‌وسوزان درنهاد او زبانه نمیکشید و در اندرون خسته‌اش این آتش نهانی و خدایی کوره‌وار نمی‌تابید این همه سخنان سوزناك و آتشین وسروده‌های جانگداز و دردناك در دیوان کلان اوپدیدنمیآمد. راز سوزندگی و آتشباری سخنان وحشی جز این نیست‌که آن سخنان از دلی دردمند و سینه ای آتش‌افروز برخاسته است.

دل وحشی مگر آتش فشانی‌ست — که درهر شعرش‌ازآتش نشانی‌ست[1]

عشق وحشی نموداری از عشق پاکبازان و زبان او نمونه‌ای از زبان جان گدازان است وهیچ شنونده‌ای نیست که سخنان آتشبار و دردناك او را بشنود ودر دلش شورو غوغا برپا نشود و غمهای نهفته‌اش بیدار نگردد:

زبان جان گدازان آتشین است — چوشمعش‌آتش اندرآستین است
حـدیث عشق آتشبار بـاید — زبـان آتشین در کاربایـد ...

(صفحه ۵۱۱)

*

وحشی خموش باش‌که‌آتش زبان‌نشد — الادلی چو شعله بـر آتش نشسته‌ای

۱ــ این‌بیت ازسرایندهٔ همزمان ما ، پژمان‌بختیاری است.

عشرت درآن سراست که آید برون ازو    هر بامداد چهره به خونابه شسته‌ای
...(صفحهٔ ۱۵۳)

سخنان سوزناك وغم‌انگیزی که وحشی در آغاز « فرهاد و شیرین » خویش به یادگار گذارده ودرآن سینه‌ای آتش افروز ودرونی دردپرورد از خدای خویش خواسته است براستی در سراسر برگهای زرین « ادبیات » پهناورما یگانه وبی مانند است.

الاهی سینه‌ای ده آتش افروز    در آن سینه دلی وان دل همه سوز
هرآن دل‌راکه سوزی‌نیست دل نیست    دل افسرده غیر از آب و گل نیست
دلم پر شعله گردان سینه پر دود    زبانم کن به گفتن آتش آلود
کرامت کن درونی درد پرورد    دلی دروی درون درد و برون درد
به سوزی ده کلامم را روایی    کز آن گرمی کند آتش گدایی
دلم را داغ عشقی بر جبین نه    زبانم را بیانی آتشین ده
سخن کز سوز دل تابی ندارد    چکد گر آب ازو آبی ندارد
دلی افسرده دارم سخت بی نور    چراغی زو بغایت روشنی دور
بده گرمی دل افسرده‌ام را    فروزان کن چراغ مرده‌ام را...

چامه‌های درد آور واندوهباری که‌وی درمرگ عزیزان‌خود سروده، چنان گیرا وسوزنده و دردناك است که همه را بی اختیار به یاد عزیزان از دست رفته می‌اندازد و سرشك اندوه از دیدگان هرصاحب دلی‌روان‌میسازد:

خوشا ایام وصل مهر کیشان    کجا رفتند ایشان، یاد از ایشان
همه رفتند وزیر خاك خفتند    بسان گنج یك یك رو نهفتند
نیامد کس کزایشان‌حال‌پرسیم    ز دمسازان خود احوال پرسیم
که‌درزیرزمین‌احوالشان‌چیست    جدا از دوستاران حالشان‌چیست
مرا حال برادر چیست آنجا    رفیق و مونس او کیست آنجا
برادر نی که نور دیدهٔ من    مراد جان محنت دیدهٔ من ...

(صفحهٔ ۴۷۷)

وحشی درشناساندن چگونگی عشق راستین و ستایش از این نیروی پاك خدایی ، سخنوری یکتا و بی مانند‌است. او مانند حکیمی خردمند و دانشمندی یگانه که درهرراز بروی گشوده باشد از این راز شگفت آفرینش پرده برداشته وآنرا چنین «تعریف» نموده است:

یکی میل است با هر ذره‌رقاص | کشان هر ذره را تامقصد خاص
رساند گلشنی را تا بـه گلشن | دواند گلخنی را تا به‌گلخن
اگر پویی ز اسفل تا به عـالی | نبینی ذره‌ای زین میل خـالی
زآتش تا به‌باد از آب تا خـاك | ز زیـر ماه تا بـالای افـلاك
همین‌میل‌است اگردانی همین‌میل | جنیبت در جنیبت خیل در خیل
سر این رشته های پیچ در پیچ | همین‌میل است وباقی هیچ‌برهیچ
از این‌میل است هرجنبش که‌بینی | به جسم آسمـانـی یـا زمینی
همین‌میل‌است کاهن‌رادرآموخت | که‌خودرا برد وبر آهنربا دوخت
همین میل آمـد و باکاه پیوست | که محکم‌کاه را بر کهربا بست
به هـر طبعی نهـاده آرزویی | تك و پو داده هریك را بسویی
بـرون آورده مجنون را مشوش | به‌لیلی داده زنجیرش که میکش
ز شیرین کوهکن را داده شیون | فکنده بیستون پیشش که میکن
ز تاب شمع گشته آتش افـروز | زده پروانـه را آتش که میسوز
زگل بربسته بلبل را پر و بال | شکسته خار در جانش که مینال
غرض‌کاین میل‌چون گردد‌قوی‌پی | شود عشق ودرآید در رگ‌وپی

( صفحهٔ ۵۱۲ )

وحشی‌بنیاد همه‌چیز جهان‌را تنها عشق‌دانسته وچنانکه دیدیم درسراسر جهان هیچ ذره‌ای را خالی از این میل نیافته و حتی جهان‌را «طفیل وجود عشق» دانسته است :

وجود عشق‌کش عالم طفیل است | ز استیلای فیض و بسط میل است
زاصل عشق اگر جویی نشان‌باز | نبینی هیچ جز میلی در آغاز
اگر سدآب حیوان خورده‌باشی | چو عشقی درتو نبود مرده‌باشی
مدار زندگی برچیست بر عشق | رخ پایندگی در کیست در عشق
زخـود بگسل ولی زنهار زنهار | به‌عشق‌آویزوعشق ازدست‌مگذار

....( صفحهٔ۵۱۳ )

وحشی عشق‌را برای زندگی بـایسته ولازم دانسته و بالاتر از همه آن را «حدکمال» خوانده‌است :

منادی‌میکند عشق‌از چپ‌وراست | که‌حدهرکمال‌اینجاست‌اینجاست
کمال‌اینجاست دیگرجا چه‌پویی | زهی ناقص ز دیگرجا چه‌جویی

اگر اینجا زن آید مرد گردد
رسد بی درد صاحب درد گردد
مگو نتوان دو باره زندگانی
که گر عشقت مدد بخشد توانی
...(صفحهٔ ۵۱۶)

او همواره برای خود عشق و دلباختگی را آرزو میکرده و از دل و جان خواستار آن بوده و آنرا زندگانی جاودانی میدانسته است :

خوشا عشق و بلای عشقبازی
دل ما و جفای عشقبازی
خوش آن راحت که دارد زحمت عشق
مبادا هیچ دل بی زحمت عشق
در او غم را خواص شادمانی
از او مردن حیات جاودانی
نهان در هر بلایش سد تنعم
به هر اندوه او سد خرمی گم
به جام او مساوی شهد با زهر
در او یکسان خواص زهر و پازهر
...( صفحهٔ ۴۳۹ )

*

خوشا عشق خوش آغاز خوش انجام
همه ناکامی اما اصل هر کام
خوشا عشق و خوشا عهد خوش عشق
خوشا آغاز سوز آتش عشق
اگرچه آتش است و آتش افروز
مبادا کم که خوش سوزیست این سوز
چه خوش عهدیست عهد عشقبازی
خصوصاً اول این جان گدازی
هر آن شادی که بود اندر زمانه
نهادند از کرانه در میانه
چو يك جا جمع شد آن شادی عام
شدش آغاز عشق و عاشقی نام
...(صفحهٔ ۵۴۰)

اندیشهٔ عشق و عاشقی از آغاز زندگی بلای جان وحشی یا داروی درمان روح او بوده و ازخیلی پیشترها عشق و سوختگی را به جان میخریده و برای پذیرش آن آمادگی کامل داشته است :

هنوز عاشقی و دلربایی نشده ست
هنوز زوری و زور آزمایی نشده ست
دل ایستاده به دریوزهٔ کرشمه ولی
هنوز فرصت عرض گدایی نشده ست
...(صفحهٔ ۲۵)

*

تا قسمتم ز میکدهٔ آرزوی کیست
رطل میی که مست شوم درسبوی کیست
تیغی که زخم ناز به قدر جگر خورم
تا در میان غمزهٔ بیدادجوی کیست
...(صفحهٔ ۳۰)

او پیش از آن‌که به دام شگفت انگیز «عشق» و در پنجهٔ بیدادگر «معشوق» اسیر گردد به‌دست خود کمند گرفتاری را بر گردن‌می فکنده و تشنهٔ این سوختگی وجنون‌بوده است:

خوش آن روزی‌که زنجیر جنون برپای من باشد
به هر جا پا نهم از بیخودی غوغای من باشد

خوش آن عشقی که در کوی جنونم‌خسروی‌بخشد
جهان پر لشکر از اشك جهان پیمای من باشد

هوس دارم دگر در عشق آن شب زنده داریها
که در هر گوشه ای افسانهٔ سودای من باشد

(صفحهٔ۷۳)

*

دلم خود را به نیش غمزه‌ای افکار میخواهد
شکایت دارد از آسودگی ، آزار میخواهد

بلا اینست کاین دل بهر ناز و عشوه میمیرد
ز نیکویان نه تنها خوبی رخسار میخواهد

غلامی هست وحشی نام و میخواهدخریداری
به بازار نکورویان که خدمتکار میخواهد

(صفحهٔ ۸۷)

*

عشق کو تا شحنهٔ حسرت به زندانم کشد
انتقام عهد فارغ بالی از جانم کشد

وعده گاهی کو که‌چون نومید برخیزم‌زوصل
دست امید وفای وعده دامانم کشد

آن غزالی‌راکه وحشی خواهدارواقع‌شود
دهر بس نیت که از طبع غزلخوانم کشد

(صفحهٔ ۸۶)

*

خواهم آن‌عشق که‌هستی ز سرما ببرد بیخودی آید و ننگ خودی‌ازما ببرد
خانه‌آتش زدگانیم ستم گو میتاز آنچه اندوخته باشیم به یغما ببرد

(صفحهٔ۵۰)

شادروان رشید یاسمی دربارهٔ این عشق آتشین و سوزان که در نهان وحشی زبانه میکشیده وخرمن هستی اورا میسوخته چنین نوشته‌است :

«روزی که وحشی در آغاز شیرین و فرهاد خود سینه‌ای آتش افروز ودلی پرسوز از خدا طلب میکرد گویی آگاه نبود که از نخستین روزحیات این موهبت در حق او شده است وهیجانی که بعدها فریاد های عاشقانه رااز دهان او بیرون میفرستاد با شیر مادر خون او به‌گردش در آمده . بعضی طبایع همانطور که به‌هوا محتاجند به اندوه نیز احتیاج دارند ، اگرروزگار اتفاقاً آسایشی به روح آنها بدهد قلب را از تپش واشك را از جریان باز دارد آن لحظه گویی‌چیزی گم کرده‌اند یا در بیابانی بیم حرمان‌از‌آب‌زلال آنان را مضطرب ساخته است ، سر مستی آنان در غمناکی و کمال سعادت آنها در اضطراب است، از اینرو هروقت غمی ندارند به‌یاد غمهای گذشته‌خود را مست میکنند وهرگاه اندوهی دارند از خدای خود افزایش آنرا طلب میکنند ، بی حزن واندوه خانه را خالی می‌بینند و بی‌ذکرغم دل راسیروآرام نمی‌یابند ، وحشی از این اشخاص است، در آخرین مراحلی که ازحیات‌پر مصیبت وابتلای او باقی است بازهم درد میجوید و سوز میخواهد زیرا که به عقیدهٔ او :

هر آن دل را که سوزی نیست دل نیست
دل افسرده خود جز آب و گل نیست
سخن کز سوز دل تابی ندارد
چکد گر آب از او آبی ندارد

با غم انس گرفتن این را از دیگر مؤانست ها مختلف دارد که سیری از مونس در آن صورت نمی‌پذیرد روز به روز علاقه محکمتر و فکر جدایی مدهش ترمیگردد ، غم راکه درجانگزایی به افیون میتوان مشابه کرد در این حالت نیز میشود باآن‌زهرمهلك مقایسه‌اش نمود، هرچه بیشتر رخنه‌کند لزوم خودرا بیشتر محسوس میسازد، سرشت عجیبی است خمیرهٔ بشر که هرچه برای او مضر‌تر باشد درچشم نفس‌آتش‌افروزش عزیز تر و در کامش لذیذتر می‌آید ، شیرینی غم برای اشخاص معتاد به‌درجه‌ایست که حتا شادی نیزدر مذاق آنها دبش و بی‌مزه میآید ، عشاق دائمی‌یعنی آنهایی که‌جزدرهوای محبت تنفس نکرده‌اند یك‌عمر درآتش فراق میسوزند و ناله‌های دلخراش میکنند ، اتفاقاً روزی آسمان آنها را به گلزار وصال وارد میکند، گلها و

بلبلها، انهار واشجار بیهوده تهنیت‌روز وصال میگویند، عاشق‌سوخته‌دیدگان را به‌حیرت میگشاید وبه‌هرجانب مینگرد، آهی کشیده و چشم برهم میگذارد و میگوید :

وصل اگر اینست و ذوقش این که من دریافتم
گر ز حرمانت بسوزد هجر منت دار باش

هر روزنهٔ امیدی‌که برآنها بگشایند جز منظر حزن چیزی از آن مشاهده‌نمیکنند، آن کلام امیدبخشی‌راکه سالها از دلدار آرزو داشته‌اند اگر از دهان دوست بشنوند یا باور نمیکنند یا آنرا برخلاف‌طبیعت و استعدادخود یافته بحال خویش مضر می‌بینند :

لطفی که بدخو سازدم ناید به‌کار جان من
اسباب‌کین آماده‌کن خوی عتاب‌اندیش‌را

عشاق‌که آتش آرزو بیش از هرچیز خیال آنهارا به‌جوش میاورداگر روزگاری دربخار خیال تنفس‌کردند و درسرزمین آرمان تفرج‌نمودند دیگر دنیای حقیقی را قابل توقف نمیدانند .

وحشی ادعا میکند و راست میگویدکه‌عالمی میان حیات ومرگ‌وجود داردکه برهر دو مرجح است :

برون از مردن و از زیستن بس بلعجب جایی‌ست
که آنجا میتوان بودن ز ننگ جسم‌وجان فارغ

این عالم‌که نزد عاقل جز محیط خیال نیست درچشم‌عاشق حقیقی‌ترین مواقف است . برای سرمستان عشق این عامل به‌انواع مختلف تعبیر میشود و همه مفهوم میگردد وبرای عاقل عالم مذکور حالتی است مرکب از زیستن و مردن نه بیرون از آن دوحالتی‌که شخص را در سرحد آن دوعالم به‌اهتزاز درآورده چون مرغی‌که بر شاخهٔ مایل بر آب جای‌گرفته باشد هرلحظه از حرکت نسیم درآب فرو رفته و درهوا بالا میآید، چنین‌حالتی برای‌کسی‌که غالباً درآن غوطه‌ور است البته برهرموقع حقیقی برتری دارد و چون روزی برایش دست ندهد به‌انواع حیل خویشتن را درآن می‌افکندگاهی از شراب

وحشی‌که همیشه میل ساغر دارد — جز باده‌کشی چه‌کار دیگردارد
پیوسته‌کدوی‌سرش‌ازباده پراست — یعنی‌که مدام باده درسر دارد

ولی این وسیلهٔ دروغی اگر اشخاص مبتلا را در حدود آن عالم وارد میکند برای‌کسی‌که یك‌نظر آن محیط فریبنده را دیده باشد دیگر کفایت

نمیکند و استعمال آن فقط بـرای تقویت ابتـدائی و درهنگام ناچاری قابل مبادرت خواهد بود، وحشی و امثال اوکه برای زیست در آن عالم‌آمده‌اند راه خود را بهتر میشناسند.

من آن مرغم که افکندم به‌دام سد بلا خودرا
به یك پرواز بی‌هنگام کردم مبتلا خـود را
نه دستی داشتم درسر. نـه‌پایی داشتم درگل
به‌دست‌خویش کردم این‌چنین بی‌دست‌وپا خودرا

برای چه؟ برای آنکه خوب میدانندکه همین پرواز بی‌هنگام آنها را به‌شاهراه عشق‌که یکی ازمراحلش آن عالم است هدایت خواهدکرد، راست است‌که در اول تصنع میکنند و خود را با اختیار در آن دام می‌اندازندولی چون گرفتار شدند حالت حقیقی برآنها مستولی‌میشود وگاهی‌درطرفةالعینی خود را از آن‌مقدمهٔ به‌خودبستگی به‌نتیجهٔ بی‌اختیاری رسیده می‌بینند بقسمی که متعجبانه میگویند

آن آرزو که دوش نبودش اثر هنوز
بسیار زود بود، به‌این عشق خون‌کشید
آن نم‌که‌بود قطره‌شد وقطره جوی‌آب
وز آب‌جو گذشت وبه‌توفان خون‌کشید

به‌این سبب خوشترین اوقات را ایامی میدانندکه دز آخرین درجهٔ حرارت عشق میسوزند و هروقت در آن درجه نقصانی بیابند به‌هر وسیله محرکی میجویند:

دلم خود را به‌نیش غمزه‌ای افکار میخواهد
شکایت دارد از آسودگی ، آزار میخواهد
غلامی هست وحشی نام و میجوید خریداری
به‌بازار نکو رویان که خدمتکار میخواهد؟

برای هوشیار و عاقل عالمی‌که سرتاسر آن غم و ناکامی است ظاهراً مطلوب نمی‌نماید ولی این درنخستین مرحله یعنی آن‌جایی‌که برای‌هوشیاران بینا مرئی است صدق‌میکند دربهبوحهٔ توفان مرغ دریانورد دیگر چیزمؤثری احساس نمیکند.

به‌عالمی‌که منم منتهای عرصه‌مپرس — که قطع مدت و طی زمان نمیباشد

اما به‌محض اینکه از قبهٔ دریا به قرب ساحل کشیده شد ومنظرهٔ خاك

لطمات موج دریارا برای اومحسوس کرد دردی که اینهمه شکایتها از دهان عشاق ابراز میکند حملات خودرا شروع مینماید ، آنگاه تا بەخشکی نیفتد یا بەقبهٔ دریا بازنگردد آرام برای اومیسر نیست.

پروانه‌ام و عادت من سوختن خویش    تاپاك نسوزم دلم آسوده نگردد

سفرنامه‌ای که بقلم اشخاص حساس و شاعر تحریر یافته باشد دلفریب و مفید واقع میشود زیرا که حقایق عالم با چشم شاعرانه دیده شده و بەقلم جاذب نگارش یافته‌است ، بدیهی است هرقدر تفرجگاه عجیب‌تر وناشناخت‌تر باشد شرح آن دلکش‌تر خواهدبود ، در صحرای عشق بسیار تفحص وکشفیات کرده‌اند و اخبار باورنکردنی ازآنجا درآورده‌اند ولی تمام‌نشده ونخواهد گشت :

هرچه‌گویی آخری دارد بغیر ازحرف عشق
کاین همه گفتند و آخر نیست این‌افسانه را

زیراکه وسعت مکان از یك‌طرف و تبدلات بی‌انتهای مناظر از طرف دیگر همواره‌شرح این‌مسافرتهارا تازه‌تر ازپیش جلوه‌میدهد خاصه وقتی‌که باتنوع بیان مسافر توأم گردد:

درعشق اگربادیه‌ای چند کنی طی
بینی‌که دراین ره‌چه نشیب‌وچه‌فرازاست

از این‌جهت سفرنامهٔ روح وحشی که مسافری جهان دیده و آگاه از مسیرخویش است کمتر از دیگران مفیدو مشغول کننده نیست».

وحشی همه‌کس‌را مرد میدان عشق‌وهم‌نبرد این‌شیر قوی‌پنجه وزورمند نمیداند . اوبرای‌شناوری در دریای‌بی‌کرانهٔ عشق «اساسی‌کوه بنیاد »و دلی آهنین میجویدودراین‌باره بکسانی‌که درکنارهٔ این دریای بی‌پایان‌وآتشبار ایستاده وبەخودنام‌عاشقی بسته‌اند چنین اندرز میدهد:

اگر داری دلی در سینهٔ‌تنگ    مجال غم‌در او فرسنگ‌فرسنگ
صلای‌عشق در ده ورنه زنهار    سرکوی فراغ از دست مگذار
اساسی گر نداری کوه بنیاد    غم‌خود خورکه‌کاهی در ره باد
یکی‌بحر است عشق بی‌کرانه    در او آتش زبانه در زبانه
اگر مرغابیی‌اینجا مزن‌پر    در این آتش سمندرشو سمندر

*

| | |
|---|---|
| مزاج عشق بس‌مشکل پسنداست | قبول عشق برجایی بلند است |
| شکار عشق نبود هر هوسناك | نبندد عشق هر صیدی بفتراك |
| دلی باید که چون‌عشق آورد زود | شکیبد باوجود یك جهان‌شور |

(صفحهٔ ٥١٤)

وحشی‌خواهان و شیفته و بالاتر بگویم دیوانهٔ‌عشق بوده ولی‌عشق‌واقعی وراستین . اوعشق وشهوت‌را ازهم جدا دانسته وهیچگاه آندورا باهم نیامیخته‌و خود درپی «عشق‌مجازی»و هوسبازیها گامی بر نداشته است:

| | |
|---|---|
| به شهوت قرب‌تن با تن‌ضروراست | میان عشق و شهوت‌راه دوراست |
| به شهوت قرب جسمانی‌ست ناچار | ندارد عشق با این کارها کار |
| زبعد ظاهری خسرو زند جوش | که‌خواهددست باشیرین درآغوش |
| چوپاك‌است از غرضها طبع فرهاد | ز قرب و بعد کی می‌آیدش یاد |

(صفحهٔ ٥١٨)

او درجای‌دیگر دربارهٔ اين‌پیوند روحانی و نیروی خدائی که عشقش نام‌نهاده‌اند بدین‌سان سخن گفته و این‌چنینش شناسانده است:

| | |
|---|---|
| ز راه نسبت هر روح‌با روح | دری از آشنایی هست مفتوح |
| ازین‌درکان به‌روی‌هردو بازاست | ره آمد شد ناز و نیاز است |
| میان‌آن‌دو دل‌کاین در بود باز | بود در راه دایم قاصد راز |
| اگر عالم همه گردند همدست | گمان‌این‌مبر کاین‌در توان‌بست |
| بودهرجادری ازخشت وازگل | بر آوردن توان الا در دل |
| تنی‌سهل است کردن‌ازتنی دور | دل‌ازدل‌دورکردن نیست‌مقدور |
| درآن قربی که‌باشد قرب‌جانی | خلل چون افکند بعد مکانی |
| که‌مجنون‌خواه‌درحی‌خواه‌در دشت | به‌جولانگاه لیلی میکند گشت |

(صفحهٔ ٥١٨)

وحشی درآغاز عشق‌وعاشقی‌که هنوز تاب‌و توان خویش را در این راه پرآسیب ازدست‌نداده‌بوده گاهگاه دربرابر دلبر ناز میکرده و بی‌نیازی ازخود نشان‌میداده وچنین‌میگفته است :

میتوانم‌بود بی‌تو تاب تنهاییم هست
امتحان صبرخود کردم شکیباییم هست

(صفحهٔ ٤٠)

*

عشق میفرمایدم مستغنی از دیدار باش
چند گه با یار بودی، چند گه بی یار باش

*

(صفحهٔ ۹۸)

روم به‌جای دگر دل دهم به‌یار دگر
هوای یار دگر دارم و دیار دگر
به‌دیگری دهم این‌دل که‌خوار کردهٔ تست
چرا که عاشق تو دارد اعتبار دگر

*

(صفحهٔ ۹۲)

جستم از دام به دام آرگرفتار دگر
من نه‌آنم که فریب تو خورم بار دگر

*

(صفحهٔ ۹٤)

نیستیم از دوریت باداغ حرمان نیستیم
دل‌پشیمان است لیکن ما پشیمان نیستیم

*

(صفحهٔ ۱۱۳)

سالها هم بگدرد وحشی که سویش نگذرم
تا نپنداری که خشم ما همین یک‌ماه بود

*

(صفحهٔ ٦۰)

نه احتراز از آن جانب است‌همواره گهی‌زجانب وحشی‌هم احترازی هست

*

(صفحهٔ ٤۲)

گر نه عاشق‌صبر میدارد بتنهائی ز دوست
آنچه میگویند از مجنون تنها گرد چیست

*

(صفحهٔ ۳۲)

شدم سویش به تکلیف کسان اما پشیمانم
نمیبایست رفتن سوی او دیگر چرا رفتم

(صفحهٔ ۱۳۲)

او بسیار دم‌از شکیبایی و توانایی خویش میزده و از این‌راه دلبر را بیمناك و هراسان میساخته است:

ماچون ز دری پای کشیدیم کشیدیم امید ز هر کس که بریدیم بریدیم
دل نیست کبوتر که‌چو برخاست نشیند از گوشهٔ بامی که پریدیم پریدیم

(صفحهٔ ۱۱۲)

*

من اگر این بار رفتم آزارم مکن
این تغافلهای بیش از پیش درکارم مکن
(صفحهٔ۱۳٤)

*

صبر خواهم کرد وحشی از غم نادیدنش
من‌چو خواهم‌مرد گو‌از حسرت‌دیدارباش
(صفحهٔ۹۹)

*

کوه منت بر دلم نه منتت بر جان من
عاشقی را رکن‌اعظم برد باری گفته‌اند
(صفحهٔ۷٦)

*

ولی چه‌سود که این‌پایداری و بردباری دیری نپاید و او که‌درآغاز آن‌سان دم از شکیبایی و تاب تنهایی میزده سرانجام اینسان در برابر عشق زانوزده و از پادرآمده است:
آن‌نصیحتها که‌میکردیم اهل عشق‌را      این‌زمان‌معلوم‌ما شدکاین‌همه‌افسانه‌بود
(صفحهٔ۵۸)

*

گویند که پیش‌آر صبوری ز غم عشق
کی میرود این کار ز پیشم بگذارید
(صفحهٔ۹۱)

*

سوز تب‌فراغ تو درمان پذیر نیست      تا زنده‌ام چو شمع از اینم گزیر نیست
رفتی و از فراق تو از پا درآمدم      بازآکه جز توهیچ کسم دستگیر نیست
(صفحهٔ۳٤)

*

از پی بهبود درد ما دوا سودی نداشت
هر که شد بیمار درد عشق بهبودی‌نداشت
(صفحهٔ٤۲)

*

وحشی‌اگر تو فارغی از درد عشق چیست
این آه و ناله‌کردن و این‌شعر خواندنت
(صفحهٔ٤۵)

*

عشق زیبا رویان و نازك بدنان بر سر او «حملهٔ‌بیداد» آورده و دل آهن‌وار او را بیکجا برده وآهش‌را بر آسمان بلندکرده است:
عشق‌چون‌برسر کس حملهٔ بیدادآرد      اولش قوت بگریختن از پا ببرد
هر که‌رابردرنازك‌بدنان خواندعشق      دل‌و جانی که بودزاهن وخارابرد
(صفحهٔ۵۰)

*

من مرد حملهٔ سپه هجر نیستم گیرم که استوار بود پای جرأتم
(صفحهٔ۱۲۶)

تا آنجاکه آرزوهای دیرین و عشق جوییها پشیمان گشته و گفته است:

چه خوش بودی دلا گرروی او هرگز نمیدیدی
جفا های چنین از خوی او هرگز نمیدیدی
تراسد کوه محنت کاشکی پیش آمدی وحشی
که میمردی و راه کوی او هرگز نمیدیدی
(صفحهٔ۱۵۷) *

دل به داغش مبتلا کردم خطا کردم خطا
سوختم خود را برای او غلط کردم غلط
(صفحهٔ۱۰۶) *

خوش آن کس‌را که خو با دلبری نیست
به وصل دلبران او را سری نیست
ز سوز عشق او را نیست داغی
ز عشق و عاشقی دارد فراغی
(صفحهٔ۴۴۲)

او در وفاداری ومهرورزی وپایداری در برابر عشق‌مردی شگفت و شاید بی مانندویگانه‌است. وفاداری او تا بدانجاکشید که سرانجام دراین راه جان‌داد وسخنی گله‌آمیز برزبان‌نراند:

وحشی از هجر تو جان داد تو باشی‌زنده
زندگی‌بخش‌کسی، عمرکسی،جان‌کسی
(صفحهٔ۱۵۸) *

با بلایی چون بلای هجر عمری‌صبرکرد
آنچه وحشی کردهر گزهیچ‌ایوبی‌نکرد
(صفحهٔ۸۲) *

وحشی از عشق‌خبرداشت‌که با سد غم‌یار
مرد و حرفی گله آمیز از او نشنیدم
(صفحهٔ ۱۲۳)

او بلبل رادربی وفایی و ناپایداری سرزنش کرده و طعنهٔ پروانهٔ وفادار را که درراه عشق جان‌میسپارد به‌رخ‌اوکشیده‌است.

نباشد بی وفا گل بلکه مرغی بی وفا باشد
که چون گل را نماند خوبی رخسار بگریزد
بس است این طعنه از پروانه تا جاوید بلبل را
که رنگ و بوی گل چون رفت از گلزار بگریزد
(صفحهٔ ۷۸)

دوری دلبر وجداییها اورا سخت می‌آزرده وتاب وتوان و شکیبایی را از اومی‌ربوده واو رااز خودبی‌خود میکرده‌است:

بسیار عذابی که کشیدیم ولیکن دشوارتر از هجر عذابی نکشیدیم
(صفحهٔ ۱۲۸)

او داستانهای عاشقانه را تنها برای آرامش درون دردناك خویش میساخته ومیخواسته ازاین راه دردهای نهفته و زخمهای سوزناك خویش را مرهمی نهد. هنگامی که دلبر اوراه سفر پیش میگیرد و او را به درددوری، و جدایی گرفتار میسازد شکوه وناله‌اش برآسمان بلند میشود وچنان بی‌تاب و توان میگردد که همه‌چیز زندگی رااز یاد میبرد و یاران را به‌زاری به یاری‌میخواند:

یاران خدای را به‌سوی او گذر کنید
باشد کش این خیال زخاطر به در کنید
در مازده‌ست آتش وبرعزم رفتن است
چون آه ما زبان خود آتش اثر کنید
منعش کنید از سفر و در میان منع
اغراق در صعوبت رنج سفر کنید
(صفحهٔ ۸۹)

*

یا:

آهنگ سفر میکند آن ماه‌عذار ای جان که‌نفس گیر شدی ناله‌برآر
در محملش آویزدلا همچو جرس وز ناله و فریاد زبان باز مدار
(صفحهٔ ۳۴۷)

*

آتشی در جان ما افروختی رفتی و ما را ز حسرت سوختی
بی وداع دوستان کردی سفر از که این راه و روش آموختی

*

یارب مه مسافرمن همزبان کیست با او که‌شدحریف‌وکنون همعنان کیست
(صفحهٔ ۲۹)

او دریکی از این شبهای دردناك جدایی برای رهایی ازچنگال غمها و دردهای نهانی قلم در دست گرفته و با چشمانی اشکبار نامهٔ سوزناك زیر را به‌دلدار سفرکردهٔ خویش نگاشته‌است :[۱]

الا ای پیك باد صبح برخیز — مرا هجران‌زپاافکند دریاب

*

منم با خاك ره یکسان غباری — بکوی غم نشسته خاکساری
چنین افتاده‌ام مگذار غمناك — بیا وز یاریم بردار از خاك
غبارم را فکن در رهگذاری — که‌گاهی میکند آن مه‌گذاری
وگر دانی که آن یار مسافر — غباری میرساند زان بخاطر
مرا بگذار وخود بگذر بسویش — بنه از عجز رو بر خاك کویش
پس از اظهار عجز و خاکساری — بآن مه طلعت گردون عماری
بگو محنت‌کش بی خان و مانی — اسیری خسته جانی ناتوانی
ز بزم شادمانی دور مانده — به‌کنج بی‌کسی مهجور مانده
چو عود از آتش غم جانگدازی — به چنگ بی نوایی نغمه سازی
علمدار سپاه جان گدازان — ترنم ساز بزم نوحه سازان
دعا گویان سرشکی میفشاند — بعرض خاکبوسان میرساند

خدا آگاهست‌که تا سراپردهٔ چشم پرآب و خلوت خانهٔ جان خراب نومید از شمع جمال بزم‌آرا و محروم از بزم وصال روح‌افزا گردیده نه آن را نوریست و نه این را سروری از بسیاری ترکتاز سپاه غم و دست انداز

---

۱ــ این‌نامه از ماهنامهٔ توشه برداشته‌شده و آقای‌احمد سهیلی‌خوانساری زیر عنوان «نامه‌ای از وحشی» آن‌را بچاپ رسانیده و دربالای آن نوشته‌اند : «وحشی بافقی شاعر شیرین‌سخن قرن دهم را همه میشناسند. این شاعر عاشق‌پیشه پیوسته از جور وجفای یار شکایت‌داشته و اشعارجانگدازش از بی‌وفایی‌دلدار و جور اغیار حکایت‌ها دارد. در اشعار این شاعر دردمند آتشی‌نهفته‌است‌که شرار آن دل هرخواننده را میسوزد شرح پریشانی وحشی را از جور وجفای‌معشوق در مسدس معروف :

دوستان شرح پریشانی من‌گوش‌کنید — داستان غم پنهانی من گوش کنید

اکثر مطالعه‌کنندگان خوانده‌اند. معشوق این‌عاشق‌شوریده زمانی سفررفت واورا به‌غم و درد دوری و مهجوری مبتلا و رنجور ساخت. وحشی نامهٔ شورانگیز زیر را در آن‌وقت به‌معشوق نوشته‌است. تمام اشعار این نامه از خود وحشی‌است ولی جز برخی از ابیات بقیه در دیوانش ثبت است.»

خیل الم مأمور دل تنگ ترك معموری کرده و رو درخرابی نهاده ومجلسیان عشرت و خلوتیان بهجت بیکبارگی پا ازآنجاکشیده .

شوخی که خطش آیهٔ فرخ فالیست | نا دیدن آن موجب سد بد حالیست
تا شمع رخش نهان شد از پیش‌نظر | شد دیده‌تهی زنور وجایش خالیست
آن سروکه‌جایش دل‌غم‌پرور ماست | جان در غم بالاش گرفتار بلاست
از دوری او به ناخن محرومی | سد چاك زدیم سینه جایش پیداست

*

از جدایی آن سرو بوستان زندگانی وگل گلستان شادمانی نخل‌تازه رسیدهٔ چمن لطافت و رعنایی و گل نودمیدهٔ گلشن وجاهت در پای صنوبر قدی‌که مرغ دل اندوهگین را جزکاکلش آشیانی نیست و جان محنت‌کش غمگین‌را غیراز درگهش مکانی نه وغنچه بریاد دهانش دل سد پاره برباد داده وَ لاله از شوق عذارش سردرکوه و صحرا نهاده وبنفشه بسکه درهوای‌دلاویز و موی عطرآمیز سر پرسودا برخاك بینوایی سوده چهرهٔ خود را نیلی‌ساخته و خویش را از پا درانداخته :

نهال گلشن جان قامت او | گل باغ لطافت طلعت او
زقدش سرو دایم پای درگل | صنوبر درهوایش دست بردل
لبش را در تبسم غنچه تادید | زشکرخنده‌اش برخویش پیچید
براهش سبزهٔ تر سر نهاده | ز خطش کار او بس پا فتاده

دمی نیست‌که از غایت بیقراری و نهایت بی‌اختیاری عنان دل از دست نداده پای در وادی سرگشتگی ننهاده فغان بر نمیاورم و این ابیات‌رامنظور بر نمیدارم :

میخواست فلك‌که تلخکامم بکشد | ناکرده می طرب بجامم بکشد
بسپرد بشحنهٔ فراق تو مرا | تا او بعقوبت تمامم بکشد

*

تاکی ز مصیبت غمت یادکنم | آهسته ز فرقت تو فریادکنم
وقتست‌که‌دست ازدهن‌بردارم | از دست غمت هزار بیدادکنم

*

شد یار و بغم ساخت گرفتار مرا | نگذاشت بدرد دل افکار مرا
چون‌سوی‌چمن‌روم‌که از بادبهار | دل میترقد چوغنچه بی‌یار مرا

*

شکایت رنج فراق و حکایت درد اشتیاق نه آنطوریست که بتقریر زبان خامه درعرض نامه سمت تحریر وصفت تقریر یابد.

ز دوری طرفه احوی نیست مارا — بیا کز هجر بد حالیست ما را
کسی تاکی بروز غم نشیند — چنین روزی الاهی کس نبیند
تومیدیدی که گرروی تویك‌دم — نمیدیدیم چون بودیم از غم
کنون چون باشد احوال دل‌ما — که باشد کنج هجران منزل ما
ز دوری سر به جیب غم نشینم — رود عمری که یك بارت نبینم

از بلای دوری وجفای ناصبوری مردم کشتی‌نشین دیدهٔ مرا آب از سر گذشت و کشتی دیده در گرداب خون غرق، دل‌را ازین ورطهٔ امید کناری نه وجان‌را ازین گرداب راه فراری نی.رخ از خوناب حسرت میشویم واین ترانهٔ دردآلود میگویم :

بجانم سد جفا کردی و رفتی — ببین کاخر چها کردی ورفتی
الاهی غم نبینی گر چه ما را — بـه غمها مبتلا کردی و رفتی
چه‌بیراهی زمادیدی چه‌کردیم — کزاینسان ترك‌ماکردی‌ورفتی
مجـو از نـاتوانی شادمانـی — چو مارا بینوا کردی و رفتی

اگرقصهٔ حرمان وغصهٔ هجران این نوع شکایتی بودی وآن در طول حکایتی نمودی که بدستیاری قلم زبان دراز ومددکاری طبع سخن طراز بیان توانستی‌کرد و در میان توانستی آورد میشنیدی که این‌سوختهٔ داغ فراق و دل‌افروختهٔ آتش‌اشتیاق درکوچهٔ غم ودوری وکنج کاشانهٔ ناصبوری چه غمها دیده و چه‌المها کشیده:

فریادکه سوزدل عیان نتوان‌کرد — باکس‌سخن ازداغ‌نهان‌نتوان کرد
اینهاکه من‌ازجفای هجران‌دیدم — یك‌شمه به‌سد سال بیان‌نتوان کرد

*

دل زان بت‌پیمان گسلم میسوزد — بـرق غـم او متـصلم میسوزد
ازداغ فراق اگربنالم چه عجب — یاران چه‌کنم وای دلم میسوزد

*

منم از درد دوری در شکایت — ز بخت تیرهٔ خـود در حکایت
که‌آخر بخت‌بد باماچهاکرد — به‌سد محنت ازاو مارا جداکرد
بدینسان بی‌سرو پاکرد مارا — به کنج هجر شیدا کرد ما را
ازین بختی که مادا‌ریم فریاد — چه‌بختست این که روی‌اوسیه باد

زدیم از بخت بد در نیل غم رخت مبادا کس چو ما یارب سیه بخت
چو ما در بخت بد کس یاد دارد سیه بختی چو ما کس یاد دارد
نمی دانم که آن ماه شب افروز که ما را ساخت هجرانش بدین روز

*

گهی از مهر یاد عاشق شیدا کند یارب
چو شیدایی ببیند هیچ یاد ما کند یارب
مرا اندیشهٔ او میکشد شبهای مهجوری
که چون جایی نشیند هیچ یاد ما کند یارب
به آه و یارب شبها اسیرم کرد و غایب شد
چرا با تیره روز خود کسی اینها کند یارب
گرفتم کان مسافر نامه سوی من روان سازد
چسان قاصد من گمنام را پیدا کند یارب

شبی نیست که در کنج مفارقت و گوشهٔ مهاجرت سیل فراق و سوز اشتیاق خانهٔ مردم نشین دیده خلل نپذیرد و رشتهٔ جان در نگیرد شمع سان باسوز دوری ساخته وازداغ ناصبوری گداخته اشك حسرت ازدیده میبارم واز شوق وسوز برزبان نمی‌آورم :

شبی داریم دور از آشنایی بر آ ای اختر طالع کجایی
کجا رفتی بیا ای ازنظر دور که ما را سوخت اندوه جدایی
ندارم ای صبا دمساز جز تو چه باشد گر هوا داری نمایی
روی سوی مه محمل نشینم براهش رو براه عجز سایی
پس آنگه از زبان من بگویی که ای مهر سپهر دلربایی
منم در گوشه‌یی پامال هجران نوا ساز مقام بینوایی
ز بزم خوشدلی بیگانه گشته بغم افکنده طرح آشنایی
دمی در گفتگو بابخت تیره که تاچند از تو بینم تیره رایی
چه باشد گر گشایی دیده‌ازخواب دری از لطف بر رویم گشایی
گه‌ازهجران تب بامرگ درحرف که‌سوی من چرا هرگز نیایی
باین‌غمدیده دیگر پی‌غلط کن مرا از بند هجران ده رهایی
دمی بهر تسلی گفته با من که‌خوش‌باش‌اینچنین‌غمگین‌چرایی
بر آرد عاقبت کار تو رنگی چو مینایی ز رنگ کهربایی
مکن‌وحشی فغان ازظلمت هجر که‌ظلمت دارد از پی روشنایی

بعداز عرض حکایت‌ونیازمندی‌وشرح شکایت‌مندی خود را بدین‌داشتم و اندیشه براین گماشتم تاحکایتی‌چندبطریق اختصار در طول نامهٔ نامدار مرقوم گردانیده بعرض‌رسانم شاید که خود را بآن بهانه بخاطر شریف بگذرانم حکایتی جز شکایت بیمهری در دل نگردیده و حدیثی جز گلهٔ بی‌التفاتی بخاطر نرسیده عجب‌بود از ایشان که هرگز بینوایان خودرا بسلامی شادنکردند و به‌پیغامی یاد نیاوردند اگر سبب شاد نکردن وباعث یاد نیاوردن عدم‌کاغذ و مداد اعلام بایستی تاسیاهی‌دیدهٔ ناغنوده بجای‌دوده در پردهٔ چشم پرآب‌و باسیل سرشک دیدهٔ رمددیده بآن‌جانب روان‌میکردم وپردهٔ خون‌آلود دل نالان بعوض‌کاغذ افشان بآه گرم رومیدادم و بخدمت میفرستادم .

نمیگفتی که چون گردم مسافر — نخواهم برد نامت‌را زخاطر
ز بندغم ترا چون سازم آزاد — خط آزادیت خواهم فرستاد
پی دفع جنون خویش‌کردن — حمایل‌سازی آن‌خطرا بگردن
بهجران ساختی مارا گرفتار — زما یادت نیاید یاد میدار

امیدکه برخلاف گذشته ملتفت‌گشته بدو کلمه یکجهتان خود را یادآورند و ناشادنگذارند چون‌عرض اخلاص‌بود زیاده‌نرفت بدعا اختصار میکنم .

الاهی رخش عیشت زیر زین‌باد — رفیقت شادی و بختت قرین‌باد
بهرجانب که رخش عیش‌رانی — کند عیش و نشاطت همعنانی
مبادا هیچ غم ازگرد راهت — خدا از رنج ره دارد نگاهت
درآن منزل که‌چون‌مه‌خوش‌برآیی — کند خورشید پیشت چهره‌سایی
بزودی باد روزی این سعادت — که‌دیگر باره‌باسد عیش و عشرت
وطن سازیم دربزم وصالت — دل افروزیم از شمع جمالت
زخاك رهگذارت سر فرازیم — بخدمتکاریت‌جان صرف سازیم» .

•*•

این‌دلباختهٔ‌شیدا وعاشق‌پاکبازسپیده‌دمان به‌کوی دلبر میشتافته وبشوق دیدار رخ‌ماهوار او درسرراه چون‌گدایان درانتظارمینشسته وبه‌یاداو گریه را سرمیداده‌است :

سحرکجاست که فراش‌جلوه‌گاه توام
نشسته بر سره دیده‌بان راه‌توام
هنوز خفته چو بخت‌مندخلق که من
برون دویده‌زشوق‌رخ چو ماه‌توام

من آن گدای حریصم که صبح نیست هنوز
که ایستاده بدریوزهٔ نگاه توام
... (صفحهٔ ۱۱۱)

•۞•

هرجا سگ تودیدم رو داد گریه بیخود
چون بی کسی که بیندازدور آشنائی
... (صفحهٔ ۱۵۸)

گاه نیزدرانتظار دیداردلدار روزگارانی درازدرخانه مینشسته وگام از آشیانهٔ خویش بیرون نمیگذاشته است:

سد فصل بهارآید وبیرون ننهم گام ترسم که بیایی تو ودرخانه نباشم
... (صفحهٔ ۱۲۵)

شگفت است که دلبر بی‌وفا وپرنازبا اینهمه‌سوزوگدازهاو وفاداریهاکه ازدلدادهٔ افتادهٔ خویش میدیده بازاورا میآزرده و هردم شرمسارش میکرده است:

گرنمی‌آیم بسوی بزمت ازشرمندگیست
زانکه هردم پیش جمعی شرمسارم میکنی
...(صفحهٔ ۱۶۱)

*

بکش زارم چه‌دایم حرف ازآزار میگویی
توخودآزار من کن‌از چه بااغیارمیگویی
...(صفحهٔ ۱۶۱)

*

تامن خجل‌شوم که بدغیر گفته‌ام دایم‌سخن‌ز نیکی اغیار کرده‌ای
... (صفحهٔ ۱۶۱)

واو سرانجام ازسوزدل چون‌رابعه دخترکعب[1] اینسان در بارهٔ دلبر

---

۱- رابعهٔ قزداری سرایندهٔ دلباختهٔ همزمان سامانیان در بارهٔ دلبر خود بکتاش که غلام برادرسنگدلش بوده اینسان دعاکرده است:

دعوت من بر تو آن شدکایزدت عاشق کناد
بریکی‌سنگین دلی نامهربان چون خویشتن
تا بدانی درد عشق و داغ مهر و غم خوری
تا به هجر اندر بپیچی و بدانی قدر من

ستمگر خود دعامیکرده است:

شب‌همه‌شب دعاکنم که به روز من‌شوی
دل بستمگری دهی‌کاو بدهد سزای‌تو
...(صفحهٔ ۱۴۶)

اماچه‌سود که این‌دعانیزدل بهانه‌جوی اوراکه‌هردم غمهای‌بیهوده بدانجا میتاخته‌اندآرام نمیکرده‌است:

بازم غم‌بیهوده بهمخانگی‌آمد عشق‌آمد وبا نشأهٔ دیوانگی آمد
... (صفحهٔ۷۲)

*

غم هجوم‌آورده میدانم که‌زارم میکشد
وین‌غم دیگر که دورازروی‌یارم میکشد
...(صفحهٔ۷۴)

*

خود رنجم‌وخود صلح‌کنم عادتم اینست
یك روز تحمل نکنم طـاقتم اینست
بـا خاك من آمیخته خونابهٔ حسرت
زین آب سرشتند مـرا طینتم اینست
...(صفحهٔ۲۷)

وحشی‌چون همهٔ‌دلباختگان‌وعاشقان همواره از«رقیبان‌عشق» رنج‌بسیار میبرده وازغم‌آنان خواب نداشته وآنان را مردمی بی‌ره و روی میخوانده است:

همخواب‌رقیبانی و من‌تاب‌ندارم بی‌تابم‌و ازغصهٔ‌این خواب‌ندارم
... (صفحهٔ۱۲۲)

*

پیش‌تو سبب چیست که ماکم ز رقیبیم
آیین وفاداری ما خود کم‌از او نیست
گویی سخن‌از مهربهربی ره و رویی
هیچت ز هم‌آوازی‌این‌طایفه رو نیست
... (صفحهٔ۳۶)

او دیوانه‌وار دلباخته‌وشیفتهٔ‌شکرخندهٔ دلبرخویش بوده وهرچه‌برسرش آمده ازلبخندلب دلفریب‌و دهان‌خندان اوبوده‌است:

تبسمی زلب دلفریب او دیدم که هرچه با دل من کرد آن تبسم کرد
... (صفحهٔ ۷۷)

گفتم زکار بر دم راخنده کردنت خندید و گفت من بتو کاری نداشتم
.. (صفحهٔ ۱۲۶)

بیعانهٔ هزار غلام است خنده‌ات سدیار بندهٔ لب پر خنده‌ات شوم
... (صفحهٔ ۱۱۹)

حلاوت بخشیی گاهی بشکر خنده میفرما
به‌زهر چشم خود مگذار کار زهرخندمن
... (صفحهٔ ۱۳۳)

توزخم نازبرجان‌میزن و می‌آزما بازو
دهان پر تبسم گو علاج خونبها میکن
... (صفحهٔ ۱٤۰)

***

**دلبران وحشی**

وحشی من‌و گدایی خوبان که‌این گروه
سلطان عالمند ز فر همای حسن

---

بخوبی روشن‌نیست که وحشی در سراسر زندگی‌پر نشیب وفرازوپرسوز وگدازخود بکمندعشق چنددلبر اسیربوده و چه کسانی دل از سینهٔ او به تاراج برده‌اند . ازمیان فریادهای عاشقانه و ناله‌های سوزناك ودردآگین او میتوان کمابیش نام‌ونشانی گنگ‌ونارسا ازدلداران اوبدست‌آورد ولی‌بی گمان از میان این دلداران زیبارو و ستارگان تابان یك‌تن بیش‌از همه‌در آسمان‌خیال این‌سرایندهٔ شوریده‌دل پرتوافشانی کرده و تادم مرگ چون اخگری سوزان درکانون‌سینهٔ پرمهرش آتش‌افروزی نموده است . نمیدانم این افسونگر پرناز و دلدار ستم‌پیشه که‌بوده‌و وحشی‌چگونه‌بدام عشق‌اواسیر گشته‌است . اودرجایی ازنام دلبرخود سخنی بمیان آورده و آرزویش‌نامیده است :

آرزو نام یکی سلسله جنبانم هست
خود بخودمی بشکن گیری مویش نروم
... (صفحهٔ ۱۱۸)

و درجایی‌دیگر از زلف وکاکل‌دلدار یادی‌نموده وچنین گفته‌است:

زلف او دل بردو کاکل درپی جانست وای
کانچه باجانم نکرد آن زلف، کاکل میکند
...(صفحهٔ ۸۱)

او در آغاز «عشق وجنون» ازجامهٔ گلگون دلداری که او را به دام خود گرفتار کرده چنین یاد نموده است:

ازدل برآید شعله‌ای کاتش به‌عالم در زند
هر گه که‌درخاطر مرا آن جامه گلگون بگذرد
...(صفحهٔ ۷۴)

وحشی زمانی به‌دام عشق خردسالی زیبا روی اسیر بوده و جای جای سخن ازوی به‌میان آورده است:

مرا زد راه عشق خردسالی — از این نورس گلی نازك نهالی
فروزان عارضی مانند لاله — ز مشکش هر طرف بر لاله خالی
...(صفحهٔ ۱۵۸)

*

شده‌ام سگ غزالی که نگشته رام هرگز
مگسی ز انگبینش نگرفته کام هرگز
هوسی پیاله خوردن بودم به خردسالی
که کسی نگفته‌پیشش زشراب وجام هرگز
...(صفحهٔ ۹۵)

*

اشك هر دم پیش مردم آبرویم میبرد
چون توان گفتن که طفلی بامن اینهامیکند
...(صفحهٔ ۷۹)

*

ای تازه گل نه گرم‌جهان دیده‌ای نه‌سرد
نوعی نما که کم نشود آب و رنگ تو
...(صفحهٔ ۱۴۷)

*

او سعدی وار ازعشق رسوای پسران وسبز خطان نیز سخن به میان آورده وهردم مرغ دلش برشاخساری دیگر نغمه‌ای نوسرداده است:

چه خوش بودطرف روی یار از خط سبز
بلی‌چو سبزه دمد طرف لاله‌زار خوش‌است

اگر چه خوش نبود در نظر غبار ولی
گر ازخط تو بوددر نظر غبارخوش‌است
به یادسبزه‌خطی گشت سبزه کن وحشی
که‌سبزه‌سرزده‌اطراف‌جویبارخوش‌است
...(صفحهٔ ۱۹)

از وفای پسران عشق مرا طالع نیست
ورنه از من که دراین‌شهروفادار تراست
... (صفحهٔ۱۷)

*

خرمن مشك چو بردور مهت ظاهر شد
دود از جان من سوخته‌خرمن برخاست
...(صفحهٔ۲۱)

*

زنجیر غم بـه‌گردن جان مینهدهنوز
آن مویها که سلسله جنبان حسن تست
آبش هنوز مـیرسد از رشحهٔ جگـر
آن سبزه‌ها که زینت بستان‌حسن تست
... (صفحهٔ۳۳)

*

می‌کهنه ونو خطی را طلب کن — که حظ یابی از نوبهار جوانی
...(صفحهٔ۲۶۷)

اواز‌آبله رویی دلدارخویش نیزیادی کرده وآنرا نه تنها براو زشت نشمرده بلکه زیوری هم به‌شمار‌آورده :

از آبله ای تازه گل باغ ارم — حاشا که شود طراوت روی تو کم
نی جوهر حسن لاله است از ژاله — نی زیور خوبی گل است از شبنم

*

رخسار تو ای تازه گل گلشن‌جان — کز آبله شبنمی نشسته‌ست بـر آن
لاله است ولی‌آمده با ژاله قرین — ماهی ست ولی کرده به سیاره قران

***

**استاد وحشی**

وحشی پیش ازآنکه زادگاه خویش « بافق » را رهاکند. در بهار زندگی به همراهی بـرادرش

مرادی بافقی‌در برابر استاد شرف الدین علی‌بافقی زانوی شاگردی برزمین میزده وازپرتو دانش‌او بهره‌مند میگشته است . تقی‌الدین اوحدی بلیانی در تذکرهٔ‌عرفات نوشته‌است:

«ملاوحشی برادرکوچك مرادی‌بافقی است وهردو ازشاگردان مولانا شرف‌الدین علی بافقی‌اند» وهمو درجای دیگر در بخش گزارش زندگی شرف‌الدین‌علی‌بافقی نوشته‌است:«ازجمله شاگردان‌رشیداویکی‌مولاناوحشی‌بود که‌مشهورآفاق است..».درسفینهٔ خوشگوو‌ریاض‌الشعرا ونوشته های دیگرنیز این نکته‌راگوشزدکرده ووحشی را شاگرد شرف‌الدین علی‌بافقی نامیده‌اند.

شرف‌الدین علی‌بافقی از سرایندگان و دانشوران زمان‌خویش بوده و نویسندگان‌پیشین‌همه ازاوبه‌نیکی وبزرگی یادنموده‌اند، همزمان‌اوتقی‌الدین اوحدی بلیانی درتذکرهٔ عرفات‌عاشقین دربارهٔ اوچنین نوشته‌است:

«شاعر سحرآفرین، ساحر معجزقرین، موسی‌طورسنین، بلدبلدهٔ‌امین، عیسی روح یقین، مهربرج شرف فاضلی، در درج دانش وکاملی ، مولانا شرف‌الدین علی مولد ومنشاء وی قصبهٔ بافق یزد است . ازاجلهٔ افاضل واعزهٔ اماجد دوران‌بوده‌حسن‌حسان درجنب‌ساحت نظمش‌بدلایل به‌باقلی خویش‌قایل شده‌وطرز فصاحت حسان در بلاغت کلامش نفح‌خویش متفطن گشته. الحق دارالعباده وبافق را از وجود این دوشرف ، شرف در شرف حاصل است . اول‌مولانا شرف‌الدین علی یزدی‌که مذکور شد. دوم مولانا شرف‌الدین علی بافقی[1] ووی‌پایه‌کمال و رتبهٔ خیالش درمدارج سخنوری به‌سرحدی رسیده‌که دست‌فکرت بلندپایگان سرافراز بـه‌دامن تصورآن نمیرسد الحق ازجمیع معاصرین ومتوسطین در روش قصیده قدرت مالاکلام درکلام بیش‌درپیش‌است بلکه برجمعی از متقدمین نیزتقدم یافته چه جای متأخرین وشاهد حال این مقال قصاید غرای اوست خاصه‌آنچه درمدح شاه جنت‌مکان شاه‌تهماسب‌حسینی صفوی‌گفته. دیوان او اگرچه بنظرقابل نرسیده اشعار وی‌جسته جسته قریب به‌چهار هزاربیت بلکه‌بیشتر دیده وداشته‌ام. از جمله شاگردان رشید اویکی مولانا وحشی بودکه مشهور آفاق‌است».

۱-پاره‌ای ازنویسندگان پیشین وهمزمان ، این دوشرف رایکی‌پنداشته و وحشی‌را به‌نادرست شاگرد شرف‌الدین علی یزدی‌که به سال ۸۵۸ ه. ق. (یعنی نزدیك‌هشتاد سال پیش‌از زادن وحشی ) مرده، نامیده‌اند.

همزمان دیگر او امین‌احمد رازی در تذکرهٔ هفت اقلیم از او چنین یاد نموده است.

«مولانا شرف‌الدین علی بافقی درسلك فضلای زمان انتظام داشته و دررعایت عزت واحترام روزگار میگذرانیده. اشعارش اکثر قصاید است که ذیل به‌نام نامی شاه تهماسب صفوی گردانیده. آنچه نوشته میشود از آن جمله است:

نوشت کلك قضا شرح ثم وجه‌الله ز عنبرین خط او بر بیاض صفحهٔ ماه
تراهنوز کم است‌ازبرای عرض‌سپاه بقدرطول زمان گرزمین پذیردعرض

وقتی خسرو ایران شاه تهماسب به‌وی سخن میگفته واو از گرانی گوش‌بدان واقف نشده بعد از آن که بدان اطلاع یافته بدیهه این دوبیت گفته:

قول شه راکه بود درثمین از گرانی صدف نشدگوشم
پای‌تاسر فرو روم به‌زمین» جای‌آن بودکز گرانی گوش

وعلی قلی خان‌واله نیزدر ریاض‌الشعرا دراین باره‌چنین آورده‌است:

«...هرجاکه آن‌شرف[1] را جان‌گوییم این‌را روان نویسیم و هرجاکه این‌را دل نویسیم آن‌را دیده گوییم ازتشبیه به این دو شرف سعدین... الحق دارالعباد یزد وبافق‌اگر تاقیامت به‌صدفیت این دو گوهر شریف مباهات کنند رواست. به‌شاعری وی کمتر کسی بوده:

نخواهم بگذرد سوی چمن باد از سر کویش
که ناگه‌بوی‌او گیرد گل وغیری کند بویش...».

وحشی درسوگواری این‌استاد دانشور وگرامی خودچامهٔ بسیارسوزناك وغم انگیزی داردکه اگربی‌مانند نباشد بی‌گمان درنوع خودکم مانندا‌ست. پیداست‌که این سخنان سوزناك‌از دلی سوخته واندوهناك وسوگوار برآمده که این‌سان بردل می‌نشیند و اندوه به‌بار می‌آورد:

.. گریهٔ ابر بهاری نگرای غنچه مخند
که دراین باغ‌همان باد خزان‌است‌که بود
تا به این مرتبه‌زین پیش نبودآه وفغان
این‌چه غوغاست نه‌آن‌آه وفغان‌است که‌بود

---

۱ـ شرف‌الدین‌علی‌یزدی.

زین غم آباد مگر مولوی اعظم رفت
شرف الدین علی آن بی بدل عالم رفت...

رفتی و داغ فراقت همه را بر دل ماند
پیش هر دل ز تو سد واقعهٔ مشکل ماند

آمدم گریه کنان ، سینه خراشیده ز درد
همچو لوحم بسر قبر تو در گل ماند...

ای سفر کرده کجا رفتی و احوال چه شد
نشد احوال تو معلوم بگو حال چه شد

...(صفحهٔ ۳۲۴)

*

**شاگردان وحشی** وحشی شاگردانی نیز داشته که در پاره‌ای از نوشته‌ها از برخی از آنان یادی نموده‌اند . یکی از شاگردان گرامی او قاسم بیك قسمی است که تقی الدین اوحدی بلیانی در عرفان از او نام برده و نوشته است « قاسم بیك قسمی از شاگردان او بود .. » قسمی دلباخته‌ای پاکباز و از خود گذشته بوده و سرانجام در ناورد عشق «جان وقف جانان کرده» و بدست دلبر خود کشته شده است . وحشی در سوگواری این شاگرد گرامی و دوست باوفا و همدردیگانهٔ خود چامه‌ای بس سوزناك دارد که در آن مهر خویش را بدو بخوبی آشکارا کرده و از درد جدایی و کشته‌شدن او سخت ناله‌های زار کرده است :

غیر از این نایدز من کآتش بر آرم از جگر
اشك و آهی از پی تسکین دل سامان کنم

سر دهم هر دم شط خونی به روی روزگار
لخت ابری هر نفس در چرخ سرگردان کنم

*

نام قاسم بیك قسمی را بخون آغشته حرف
بسکه در وقت رقم میرفت اشك آل او

آن بریده سر که بر دست این خطا رفتش که بود
زهره‌اش بشکافت خوف خنجر قتال او ...

(صفحهٔ ۳۱۳)

قاسم بیك قسمی خود ازسرایندگان زمان خویش بوده و در کتاب ریاض ـ الشعرای والهٔداغستانی، از ارچنین یاد شده است :

« قاسم بیك قسمی افشار ابن عم بکتاش خان وشاگرد مولاناوحشی بوده، تربیت ارباب فضل و کمال بسیار میکرده، آخر بدست معشوق خود کشته شد والحق عجب مردن خوبی کرده است که عالمی در آرزوی اینچنین مرگی بوده و هستند ازمعشوقان این زمان اینگونه عنایات مستبعد بلکه محال است . پیش از این خوش روزگاری بوده است . واین بیت او راست :

میروم رقص کنان از پی محمل اما
آه ازآن دم که بمانم من و محمل برود

بحر عشق است که هر لحظه در او توفانیست
عجب ار کشتی ازین بحر به ساحل برود

قسمی این صبر و شکیبی که بآن مینازی
بنمایم بتوچون یك دوسه منزل برود . . . .

یکی دیگر ازشاگردان وحشی ، ظهوری بوده که آذر در آتشکده دربخش سرایندگان شیراز بکوتاهی از اویاد کرده و نوشته است « ظهوری از تلامذهٔ ملاوحشی یزدی است » و سپس نمونه ای از سروده های اورا بدست داده است.

*

## برادر وحشی

وحشی ازکس وکار و یار و غمخوار تنها در روزگار برادری داشته بزرگتر از خود به نام «مرادی» که او هم بزودی اسیر چنگال مرگ گشته و برادر مهربان و دلسوختهٔ خویش را سخت دلشکسته و داغدار نموده است . چامهٔ سوزناك و اندوهباری که وحشی در مرگ این برادرغمخوار سروده بخوبی نشان میدهد که وی تاچه اندازه او را دوست داشته و چگونه از مرگ نابهنگام او پریشان و زار و نزار گشته است :

یاران رفیق وهمنفس ویارمن کجاست
مردم زغم ، برادر غمخوارمن کجاست

من بیخودانه سینه بسی کنده ام زدرد
گویید مرهم دل افکار من کجاست

بگداختم چنانکه نشستم به روز شمع
آتش نشان آه شرر بار من کجاست

بی‌یارو بی‌کسم، چه کنم، چیست فکر من
آن کس که بود یار وفادار من کجاست

درکنج غم چراغ دلم مرد بسکه سوخت
روشن نشد که شمع شب تار من کجاست

بیمار بود آنکه غمش ساخت بی خودم
آگاهیم دهید که بیمار من کجاست

دل زار شد ز نوحهٔ من نامراد را
ای همدمان مراد دل زار من کجاست

...(صفحهٔ ۳۲۷)

او به هنگام سرودن داستان «ناظر و منظور» حتا آنجا که سخن از بزم شادی به میان بوده است ازسوز دل به یاد برادر افتاده وازداغ جاودانهٔ مرگ اویاد نموده وسرشک غم‌ازدیدگان‌خونبار باریده است:

مرا هجریست ناپیدا کرانه — که داغ اوست با من جاودانه
چه غم بودی‌دراین هجران‌جانکاه — اگر بودی امید وصل را راه
فغان زین تیره شام ناامیدی — که در وی نیست امید سفیدی
قیامت صبح این شام سیاه است — شب ما را قیامت صبحگاه است
خوشا ایام وصل مهر کیشان — کجا رفتند ایشان یاد از ایشان
همه رفتند و زیر خاك خفتند — به سان گنج یك یك رو نهفتند
به جامی سر بسر رفتند از هوش — همه زین بزمشان بردند بردوش
چنانشان خواب‌مستی کرد بی‌تاب — که تاصبح جزا مانند در خواب
اجل‌یارب‌چه‌مردافکن شرابی‌ست — که‌در هر جانبی او راخرابی‌ست
فغان کز خواری چرخ جفا کار — همه رفتند یاران وفادار
نیامد کس کز ایشان حال پرسیم — ز دمسازان خود احوال پرسیم
که درزیر زمین احوالشان‌چیست — جدا از دوستاران حالشان چیست
مرا حال برادر چیست آنجا — رفیق و مونس او کیست آنجا
برادر نی که نور دیدهٔ من — مراد جان محنت دیدهٔ من
«مرادی» خسرو ملك معانی — سر افراز سریر نکته دانی

سمند عزم تا زین خاکدان راند — هزاران بکر معنی بی پدر ماند
هزاران بکر فکرت دوش بردوش — نشسته در عزای اوسیه پوش
ز روشان گرد ماتم آشکاره — در این ماتم دل هر یك دو پاره
بیا وحشی بس است این نوحهٔ غم — مگو در بزم شادی حرف ماتم
...(صفحهٔ ۴۷۷)

مرادی خود از سرایندگان زمان خویش بوده و وحشی نخستین بار سرایندگی رااز اوآموخته وبدنبال اودراین‌راه گام برداشته و «به شرف صحبت استادان» رسیده است. نویسندهٔ میخانه، همزمان مرادی، چنانکه دیدیم ازگفتهٔ وحشی‌آورده بودکه «برادرم قبل‌از من شعر میگفت و هنوز مبتدی‌بودکه از عالم رفت» وهمو ازربان وحشی نوشته است که برادرم پیش از من «وحشی» تخلص میکرد ومن سروده های برادرم را در دیوان خود آوردم‌تاخوانندگان بدانندکه چامه‌های بی تخلص از برادر وبا تخلص‌ازمن است. درتذکرهٔ میخانه از نام برادر وحشی سخنی به‌میان نیامده ولی در عرفات عاشقین به‌روشنی «مرادی بافقی» نامیده شده و خود وحشی‌نیز چنانکه دیدیم اورادرسوکنامهٔ‌خویش «مرادی» نامیده‌است.

تقی‌الدین‌اوحدی دربارهٔاونوشته‌است: «شاعری در غایت پاك نهادی ونامرادی مولانامرادی. مولدوی ازبافق است وبرادر بزرگ مولانا وحشی بوده دراوان‌شاعری او وحشی کوچك بوده در حدیث او به شرف صحبت استادان میرسیده» وسپس این‌سه بیت‌راازچامه‌های او گواه‌آورده‌است:

ای‌تازگی زروی توگل راو لاله را — ماند غزال چشم تو چشم غزاله را

*

چون گردباد عمری‌درهر گل زمینی — گردیدم و ندیدم مثل تو نازنینی

*

بعد مردن تربت ما را عمارت گو مباش
برسرقبر شهیدان گنبد گردون‌بس‌است

علی‌قلی‌خان‌واله نیزدراین باره درریاض‌الشعرا آورده است که «مولانا مرادی بافقی‌برادربزرگ‌مولانا وحشی است ومولانا وحشی‌رااوتربیت کرده‌و هردوشاگرد مولانا شرف‌الدین علی بافقی‌اند» و سه‌بیت بالا رانیز که از عرفات‌برداشته بگواه سرایندگی‌اوآورده‌است.

***

**ستودگان و یاران ودوستاران وحشی**

چنانکه در پیش گذشت وحشی مردی گوشه نشین قانع، وارسته وبلندنظرودلباخته‌ای پاکباز وپرمهر وسوخته‌دل بوده وباداشتن این‌خوی وخیمها نمیتوانسته است چون‌سرایندگان دیگرهردم‌راه دربارشاهان‌هند یا شاه تهماسب صفوی راپیش گرفته ستایشگری آنان را پیشهٔ خود سازد. سرایندگان همزمان وحشی درآن روزگار دسته‌دسته رهسپارهندمیگشتند ودر آنجا به‌دربار شاهان وشاهزادگان‌که دوستار زبان وادب فارسی بودند بار میبافتند وستایشگری آنان راپیشهٔ خودساخته هم‌برروا‌ج‌کار خویش‌می‌افزودند وهم به‌انباشتن زروزیور وزادوبرگ زندگی میپرداختند. گروهی دیگر از سرایندگان‌که تابدان‌پایه همت‌در خود سراغ نداشتنداز راههای گوناگون خودرا به‌دربار شاهان وشاهزادگان صفوی که‌پایه ومایهٔ‌سخن وسخنوری‌وارج وبهای زبان دری را نمیدانستند، میرسانیدند و بپاداش ستایشگریها و سخن پروریهای خود سخنانی کوته فکرانه و ریاکارانه همانند این سخن ازشاه تهماسب می‌شنیدند ودم فرو می‌بستند: «به‌او بگویید منقبت‌ائمه سلام‌الله‌علیهم بسازد واز‌آنان پاداش‌اخروی چشم دارد».

وحشی شاهباز بلند پروازی بودکه در این خاکدانها آشیانه نمیکرد وباغم بی‌کسی وتنهایی و بی برگ و نوایی میساخت وقیمی درهای دری را درپای خوکانی که بهای آنرا نمیشناختند نمیریخت. اوهیچگاه به پای تخت و دربارشاه تهماسب وشاهان دیگر صفوی نرفت و همواره درگوشه‌ای ازیزد خزید وبرای رهایی ازتنگدستی وگریز ازبینوایی یابهتر بگویم‌برای‌بدست آوردن نانی «بخور ونمیر» یا به گفتهٔ عربان «قوت لایموت» ناگزیر به ستایش فرمانروایان یزد وکرمان وبزرگان آن‌سامان تن‌در دادوستایشنامه‌هایی‌دربارهٔ آنان سرود وچکامه‌ای چندنیز بامیدی درستایش شاه‌تهماسب‌ازخود به‌یادگار گذاشت.

دردیوان کنونی وحشی‌دوچکامه ویك‌قطعه درستایش شاه‌تهماسب‌آمده که دریکی‌ازدوچکامه ازبرتخت‌نشستن اوشادمانی نموده ودرقطعهٔ ازتاریخ‌مرگش یادنموده وبرای‌وی ماده‌تاریخ ساخته‌است:

هزار شکر که برمسند جهانبانی — نشست بازبه دولت سکندر ثانی
ابلمظفر تهماسب شاه آنکه ظفر — ستاده بردر اقبال اوبه دربانی

..(صفحهٔ ۲۷۳)

✿

شاه تهماسب خسرو عادل — که زشاهان کسش ندیده عدیل
داد انصاف و عدل داد الحق — تا قیامت گذاشت ذکر جمیل
...(صفحهٔ ۲۸۶)

ستایشنامه ها وچکامه‌های وحشی بیشتر دربارهٔ غیاث‌الدین میرمیران حکمران یزدسروده شده ووحشی درهمهٔ آنها اورا به‌بزرگواری وبخشندگی ودادگری ستوده‌است :

جهاندار صورت، جهانگیر معنی — شه‌کشور دل، گل گلشن جان
بزرگ جهان و جهان بزرگی — سر سروران جهان میر میران
(صفحهٔ ۲۵۲)

میرغیاث‌الدین محمدمیرمیران یکی‌از نواده های پسری شاه نعمت‌الله ولی«صوفی ومرشدنامدار» بوده وبه روزگار شاه تهماسب دریزد بافرو شکوه بسیار میزیسته و فرمانروای کامکار آن سامان بوده و مردم یزد نیز بدو دلبستگی فراوان داشته‌اند . نویسندهٔ همزمان اوامین احمدرازی در تذکرهٔ هفت‌اقلیم دربارهٔ او نوشته است: « امیرغیاث الدین محمد میرمیران بن‌سید نعیم‌الدین نعمت‌الله ثانی از صنادید صاحب سعادت ایران است و امروز بر وسادهٔ جاه وجلال وشوکت واقبال تکیه زده جای آبا واجداد را به‌مشاعل بزرگی روشن دارد ودر تکمیل اسباب سعادات و رعایت تکلفات از قسم خورش وپوشش واحداث باغات وساختن عمارات ودیگر مقدمات عدیم‌المثل و منقطع النظیر است، چه شرح رفعت‌شأن وی ارفع از آنست‌که بیان بنان به اظهار آن‌تواند پرداخت یا ماشطهٔ مدحت در برابر لآلی اوصاف‌او تواند در آمد .

در ثنایش بر آنچه اندیشم — سیرتش گویدم که من بیشم.».

در تاریخ عالم آرای عباسی آمده است‌که «میرغیاث‌الدین سیدسادات مشهور به‌میرمیران انجب سادات ایران بود...» و درجای دیگر همین‌کتاب آمده است‌که «...ازآن جمله به‌مرتضای ممالك اسلام میرمیران یزدی‌سیور غالات مجدد ارزانی داشته سلطان بیگم صبیهٔ اسماعیل میرزا را که خواهر زادهٔ او بود به‌شاه خلیل‌الله پسر کهتر وخانش خانم صبیهٔ شاه جنت مکان‌را به شاه نعمت‌الله پسر بزرگتر او عقد بسته معزز و محترم روانهٔ دارالعبادهٔ یزد

گردید و نیز لقب ارجمند برادری یافت... » . در روضة الصفای ناصری نیز آمده است که «میرمیران یزدی پنج هزار تومان از جانب شاه سیورغال داشته...» نویسندهٔ همزمان ما رشید یاسمی در این باره نوشته است « از اوائل سلطنت شاه تهماسب یکی از خانواده‌های نجیب و محترم ایران یعنی سادات نعمت اللهی که در یزد مسکن داشته نفوذی پیدا کردند و یکی از آنها موسوم به میر غیاث الدین و ملقب به میرمیران اعزاز تمام یافت وحکمران حقیقی شهر گردید. جد میرمیران از دکن به یزد آمده و در بقعهٔ تفت بارشاد عباد مشغول بوده ، اولاد این سادات گاهی در یزد و گاهی در تفت و گاهی در کرمان و ماهان بوده‌اند .

بحکم سیادت ورتبهٔ ارشاد و نفوذ روحانی میرمیران قدرتی پیدا کرده سلاطین صفویه هم برای استفاده از نفوذ او وهم بواسطهٔ سیادت و علاقهٔ مذهبی اظهار اعتقاد راسخ کرده و بوسیلهٔ وصلت واعطای تیولات رشتهٔ مودت را استوار کردند . قدرت ظاهری و باطنی او را وحشی درین بیت خلاصه کرده است :

در طلسم باطن او گنج درویشی نهان

وزجبین ظاهرش سیمای شاهی آشکار

وحشی اورا در قصاید بسیار مدح گفته وهمه جا شاه خطاب کرده است، دراین بیت علت شاه نامیدن اورا چنین بیان میکند :

شاه آن نیست که ملکی به سپاهی گیرد

شاه آنست که برملك دلی باشد شاه

ولی برای وحشی این شخص دارای تمام مفاهیم پادشاهی بود. میرمیران در تفت عمارتی عالی ساخته بود و در آبادی ولایت توجه کامل مبذول میداشت ، در اعیاد بارمیداد وشعرا درمدح اوقصیده ساخته انعامات و مستمریات کافی میگرفتند. وحشی در قطعهٔ ذیل حتا خرج راه زیارت ماهان کرمان راکه مدفن جد بزرگوار اوست از اوطلب میکند:

شاها بطواف شاه ماهان　　نی شاه که ماه بی کم وکاست

وحشی شده مستعد رفتن　　نعلین دو دیده‌اش مهیاست

ذکر مندرجات قصایدی که بمناسبت حرکت به اردو و اعیاد مختلفه سروده شده‌اند لازم نیست . گویند علاوه برقصاید یك مثنوی تمام نیز در

مدح وتوصیف میرمیران ساخته است که متاسفانه بنظر نگارنده نرسیده است . بالجمله درعهدی که سلاطین ایران شاعران را بهیچوجه تشویق نمیکردندوجود این سید متنعم کریم برای وحشی گنجی بود درویرانهٔ یزد ...» .

میرمیران مانند پادشاهان بزرگ بر تخت می‌نشسته و در جشن‌ها سرایندگان بدربار اوبار میبافته و پاداشهای شایسته دریافت میداشته‌اند:

صبح عید است وتماشاگه گیتی درشاه
شاه چون عید مجسم بسر مسند وگاه
شاه برمسند و زربفت قبایان ز دو سو
هر طرف بند قبا بافته بر بند قباه
بر در بار ز بسیاری سرهای سران
عرضهٔ خاك همه‌گم شده در زیر جباه
چشم در راه جهانی که برون‌فرماید
همچو خورشیدبلنداختر گردون‌خرگاه
میرمیران سبب‌امن‌وامان ، جان جهان
مظهر فیض ازل ما صدق لطف‌الاه ...

(صفحهٔ ۲٦٤)

راستی این شاه بخشنده و بزرگوار در آن روزگاران در گوشهٔ یزدگنجی سترگ و پشتیبانی بزرگ برای سخنوران و سرایندگان بشمار میآمده و بگفتهٔ رشید « عقل وحشی هم حکم نمیکرده که چنین ممدوحی را گذاشته و نزد شاه ایران رفته نظیر آن جمله را » که‌در پیش گفتیم از شاه تهماسب بشنود . میرمیران درآن روزگار برای وحشی‌ومردم آن مرزو بوم درست بمانند پادشاهی بزرگ و شهریاری کامکار و شایسته بوده و همگان بویژه وحشی همارهٔاو راه شاه‌وشهریارو فرزندانش‌راشاهزاده مینامیده‌اند :

شاه دریا دل غیاث‌الدین محمد کز کفش
کان برآرد الامان وبحر گوید زینهار

(صفحهٔ ۲۰٥)

❁

شاه‌دریادل غیاث‌الدین محمدآنکه‌هست
از ریاض همتش نیلوفری چرخ کبود
(صفحهٔ ۳۰۵)

*

طاقتی بخشدشه و شهزاده‌ها را ذوالمنن
تا ابدشان دارد از کل‌نوایب در‌امان
(صفحهٔ۲۶۱)

*

کامکارا منم آن نادر فرخنده پیام
شهریارا منم‌آن شاعر پاکیزه کلام
(صفحهٔ۲۴۹)

*

برخوان وظیفهٔ توشاها وحشی‌که همیشه‌میهمان‌است
(صفحهٔ۱۷۸)

*

شاهی که با مشاهدهٔ اعتبار او هستی و نیستی دوگیتی برابر است
یعنی‌غیاث‌دین محمد‌که درگهش جای تفاخر سرخاقان وقیصر است
(صفحهٔ۱۸۲)

شاه خلیل‌الله فرزند میرمیران نیز یکی از ستودگـان وحشی‌است و در همه جـا به بزرگی ونیکی ازاو یاد شده و چون پدرش « شاه » نـامیده شده است :

زیب عالم‌علم‌شاه خلیل‌الله است که‌سر قدر رسانیده زمه‌تاماهی...
(صفحهٔ۲۹۰)

*

شه والاگهر ، بحرکرم،شهزادهٔ اعظم
که‌مثلش گوهری پیدا نشددریای امکان‌را
بلند اقبال فرخ‌فر ، خلیل‌الله دریا دل
که در تاج اقبال‌است ذاتش میرمیران را
(صفحهٔ۱۶۵)

چون بیشتر ستایشنامه‌های وحشی دربارهٔ بازماندگان شاه نعمت‌الله‌ولی

و بزرگواری‌خاندان اوسروده‌شده جا دارد که بیشتر بشناساندن این خاندان و چگونگی نزدیکی آن با شاهان صفوی بپردازم باشدکه حق سخن در این بخش گزارده آید.

امین احمد رازی درتذکرهٔ هفت‌اقلیم نوشته است که «چون مولد و منشأ شاه‌نعمت‌الله بتحقیق‌نپیوسته هرآینه مجملی از احوال وی که‌دریزدمتولد گشته و درتفت‌مدفون است مذکور میسازد: امیر نظام‌الدین عبدالباقی ابتدا بمنصب صدارت شاه‌اسماعیل‌ماضی مأمور گشته بین‌الاقران ممتازومستثنا گردید و بنابروفور اعتقادی‌که امیرنجم ثانی رابدان سلسلهٔعلیه بود درحین عزیمت ماوراءالنهر آن‌جناب‌را به نیابت خویش تعیین فرمود و پس‌از فوت وی میر مزبور در امروکالت مستقل گشته روزبروز کوکب‌جاه وجلالش صفت ارتفاع میپذیرفت تا درجنگ چالدران شربت‌شهادت چشید. سیدنعیم‌الدین نعمت‌الله ثانی فرزند امیرنظام‌الدین عبدالباقی مرجع اشراف طبقات انسانی بوده ذات‌فایض‌البرکاتش باصناف فضایل و کمالات موصوف و روزگار فرخنده آثارش باحیاء سنن‌آباء بزرگوار مصروف. خسرو ایران شاه‌تهماسب‌صفوی آن جناب‌را براقران‌رجحان‌داده همشیرهٔ خود خانش‌خانم را بعقدازدواجش درآورد و وی‌در غایت‌جاه وجلال و عزت‌و اقبال روزگار میگذرانید تا در همدان ندای‌ارجعی را اجابت نمود. صاحب‌تاریخ الفی‌آورده‌که متروکات‌وی زیاده برچهل‌لك روپیهٔ‌هندوستان بوده که‌درمیان‌ولد ارجمندش‌امیرغیاث‌الدین محمد میرمیران وصبیه‌اش پری‌پیکرخانم قسمت شد...».

شاه نعمت‌الله ولی بگفتهٔ نویسندگان پیشین درسال ۷۳۰ ه.ق: دیده بجهان‌گشود وبسال ۸۳٤ دریکسد و چهارسالگی زندگی‌را بدرود گفت. تاریخ مرگش رابشمارش«ابجد» **جنةالفردوس** نوشته‌اند. نویسندگان پیشین همه شاه نعمت‌الله‌را ببزرگی ونیکی‌یادکرده ونوشته‌اند ولی زمانی دریزد وچندی نیزدرتفت‌زندگی کرده‌وسرانجام‌درماهان کرمان بخاك‌سپرده شده‌وآرامگاهش خانقاه و زیارتگاه مردم‌آن سامان گردیده است.

پس ازشاه نعمت‌الله فرزند بزرگش شاه خلیل‌الله بر جای پدر نشست ویکچنددرخانقاه و آرامگاه پدربا‌ارج‌بسیار زندگی کرد وسپس‌بدرخواست میرزا شاهرخ بهرات رفت و در دستگاه او دارای پایگاهی والا و جایگاهی ارجمندگشت ولی سرانجام گروهی از درباریان براو رشك ورزیده اورا از

خود آزردند واونیز بارسفر بربست‌وبه کرمان باز گشت وپس از چندی به همراهی دوفرزندش شاه محب‌الله وشاه حبیب‌الله رهسپار هند گردیدودر شهر دکن‌فرود آمد وچندی‌نگذشت که‌شاهان وشاهزادگان هند را بسوی خویش کشانید ودوستاران بسیاری بدورخود گردآورد. شاه خلیل‌الله به همین سان تا پایان‌عمر به‌بزرگواری وارجمندی‌درهندزندگی‌کرد وسرانجام در همانجا به خاک‌سپرده شدوآرامگاهش اکنون برجاست و زیارتگاه خلیله نامیده میشود. پس‌ازشاه‌خلیل‌الله فرزندش شمس‌الدین‌محمدبه جای او نشست وازاوسه فرزندبه‌نام تقی‌الدین‌وبدرالدین‌وجلال‌الدین برجاماند. تقی‌الدین‌خوددارای‌دو فرزند گشت که‌یکی‌شاه‌خلیل‌الله‌ثانی‌ودیگری‌شمس‌الدین نامیده شد. شاه‌خلیل‌الله ثانی درهرات کشته شد وپیکرش را به تفت‌بازگردانده در آرامگاه شاه ولی به خاک سپردند.[3] اما شاه حبیب‌الله فرزند دیگر شاه خلیل‌الله اول که به همراهی پدر به‌هند رفت هفتاد و سه فرزند به هم رسانید که چهل‌ویک‌تن آنها درکودکی مردند وازمیان بازماندگان که هفده‌تن پسر وپانزده‌تن آنهادختر بودند تنهادوتن ازپسران به‌نام‌شاهزاده عبدالله وشاه‌صفی‌الله به یزد بازگشته ودرتفت خانقاهی برای خویش برپا ساختند وگروهی را به‌دور خویش گرد آوردند ودرهمانجا نیز ماندگار شدند. یکی از دخترزادگان شاه نعمت‌الله ولی امیرنظام‌الدین نام داشت که سرانجام به وزارت شاه اسماعیل برگزیده شد وسپس درجنگ چالدران کشته شد. ازاین امیرنظام الدین پسری‌زیباروی وخوش اندام به‌نام نعمت‌الله باقی‌برجا ماند واو در آغاز جوانی به اصفهان رفت وبه بارگاه شاه تهماسب باریافت ودرآنجا خواهرشاه تهماسب‌خانش‌خانم اورا دیده‌و«یوسف‌حسنش را همچون زلیخاخریدار آمد» و از برادرش خواستارشدکه باوی همسرو همدم گردد شاه نیز خواهش او را پذیرفت و برودی پیمان زناشویی میان‌دختر شاه‌اسماعیل و پسر نظام الدین بسته شد و «فرمان فرمانداری یزدجهیزشاهزاده خانم گشت» و عروس و داماد بادلی شادروانهٔ یزدشدند وبا فروشکوهی بسیار درآنجافرود آمدند و مردم نیزبا شادی‌وگرمی فراوان به‌پیشواز آنان‌شتافته به فرخندگی شهر را آیین‌بستند

---

۱ــ به تازگی‌سنگ آرامگاه‌شاه خلیل‌الله را در تفت‌یافته‌اند. درروی‌این سنگ مرمرچنین‌کنده شده‌است.

| | |
|---|---|
| شاه برهان دین خلیل‌الله | کرددرخاکدان چوقطع‌حیات |
| سال تاریخ فوت او جستم | ازدل خویشتن به‌وقت وفات |
| گفت‌چون گشت‌درهرات شهید | سال فوتش بود شهید هرات |

نعمت‌الله باقی بدین‌سان با ارجمندی و نیکبختی بر کرسی فرمانروایی یزد فرونشست و بی درنگ دست به ساختمان «دیوانخانه» و بناهای دیگر زد و پرستشگاهی بنام شاه تهماسب ساخت که هنوز به‌نام «مسجد شاه» و «مسجد شاه تهماسب» برجاست. نخستین فرزندی که از شاه نعمت‌الله باقی و خانش خانم پدید آمد سنجر میرزا و پس از سنجر، امیر غیاث الدین محمد میرمیران بود. میرمیران چنانکه در پیش گفتیم با فر و شکوه و ارجمندی بر کرسی پدر نشست و مانند پادشاهان بزرگ بارگاه و دم و دستگاهی شایسته و در خور برای خود فراهم ساخت و سرایندگان و سخنوران را که وحشی نیز یکی از آنان بود بدربار خود بار داد و چون شهریاری دادگر سالیانی دراز بردلهای مردم فرمانروایی کرد. میرمیران در تفت و یزد آبادانی بسیار پدید آورد و در تفت برای خود تختگاهی با شکوه ساخت و کاریزی بزرگ پدید آورد که امروز در کنار همان کاریز بزرگترین کویهای تفت بنام غیاث‌آباد قرار دارد. خانش خانم مادر میرمیران نیز بسال ۹۹۰ ه. ق. در اصفهان زندگی را بدرود گفت و در همانجا به خاک سپرده شد پس از میرمیران فرزندش شاه خلیل‌الله سوم که ستودهٔ وحشی است و او را «بلنداقبال فرخ‌فر، خلیل‌الله دریادل» نامیده است. برجای پدر نشست و دختر زیبای شاه اسماعیل دوم را که صفیه سلطان نام داشت به همسری برگزید و چون پدر به‌دامادی خاندان صفوی سرافراز گردید. شاه‌خلیل‌الله سوم مانند پدرش میرمیران باهمان فرو شکوه و دادگری و بخشندگی تا پایان عمر باهمسر گرامیش سلطان بیگم (صفیه سلطان) در یزد ماندگار شد و باارجمندی بسیار برمردم فرمانروایی وسروری کرد و یک بار نیز به میزبانی شاه اسماعیل سرافراز گردید و از او شاهانه پذیرایی کرد. آیتی در آتشکدهٔ یزدان دراین باره آورده‌است که «درموقع فرمانداری شاه خلیل‌الله، سالی شاه اسماعیل به شیراز رفت وشاه خلیل‌الله وی را به یزد دعوت کرد و او هم هوای دیدار دخترش برسرداشت ودعوت را پذیرفته به یزد آمد وشاه خلیل‌الله تشریفات ملوکانه گذرانید و هدایای شاهانه پیشکش نمود وجشنها ومهمانیها که در خور شاهان جهان ستان‌است چنان برایش فراهم کرد که نظیرش دیده نشده بود و باین سبب شاه خلیل‌الله و مردم یزد فوق العاده مورد نظرمرحمت شدند و شاه اسماعیل به تلافی بخششهایی به مردم یزد کرد ومقام ورتبهٔ شاه خلیل‌الله را ترفیع نمود ولی شاه خلیل الله عمرش وفا نکرد و پس ازچندسالی در گذشت. سال‌وفاتش را ۱۰۱۶ نوشته‌اند».

دیگر از ستودگان وحشی ولی سلطان افشار فرمانروای کرمان و

برادر ولی سلطان ، عباس بیگ وپسر ولی سلطان ، بکتاش بیگ است ، بکتاش دختر سیدجلال میرمیران ( میرمیران سوم) را به‌زنی گرفت و چون هوای سروری و خود سری درسر داشت بایعقوب خان فرمانفرمای پارس در افتاد و بر آن شدکه به یاری پدر زن، مانند مظفریان درآن مرز و بوم پادشاه گردد و کوششها و جنگهایی نیز دراین راه نمود ولی سر انجام ازیعقوب خان شکست خورد و به‌یزدگریخت وبه خانهٔپدر زن‌خود میرمیران پناه‌برد ولی‌یعقوب‌همچنان‌اورا دنبال‌کرد وبه میرمیران که خودفرمانروای یزد بود پیغام فرستادکه بکتاش خان به پادشاه و دولت وقت یاغی و سرکش است و باید اورا به کار داران و فرستادگان ما بسپاری تا به‌سزای خویش برسد. میرمیران نیز ازبیم کیفر شاه وقت ، شاه عباس ، داماد سرکش و پناهنده را به فرستادگان یعقوب سپرد و آنان نا جوانمردانه وی را کشتند[1] .

یکی‌دیگر ازستودگان وحشی‌میرزا عبدالله‌خان اعتمادالدوله است‌که در بارهٔ او گفته :

آصف جم‌جاه، عبدالله دریا دل که هست
کان‌زطبع‌اوخجل، بحرازکف‌اوشرمسار
مجلس‌آرای وزارت،انجمن‌پیرای عدل
گوهر دریاکفایت ، اخترمهر اقتدار

(صفحهٔ ۲۱۱)

میرزا عبدالله‌پسر میرزا سلیمان «صدراعظم» ایران‌بوده‌که بعدها وزیر حمزه‌میرزا شده است.

**سرایندگان همزمان وحشی**

(رشک‌آوران ودشمنان‌او)

چنانکه در پیش گذشت غیاث الدین محمد میر میران فرمانروا یا شهریار شهر یزد مانند پادشاهان بزرگ در تختگاه خود تفت که بگفتهٔ وحشی در آن روزگار « رشک ریاض رضوان » بود برتخت می نشست و سرایندگان و سخنوران را بار می داد وآنان نزداو هنرنماییها و ستایشگریها میکردند و پاداشهای شایسته دریافت می داشتند درآن روزگار در شهر یزد که آرام‌تر و بی غوغاتر ازشهر های دیگر بود و بویژه شهریاری بخشنده و دادگر چون میرمیران داشت ، سرایندگان بسیاری همچون شرف الدین علی بافقی، الفتی یزدی، غواصی یزدی، زمانی‌یزدی، فسونی‌یزدی، کسوتی یزدی،عشرتی یزدی، دابعی یزدی و مؤمن یزدی و کسان دیگر پدید آمدند و بسیاری از

---

[1] ـ نگاه‌کنید به‌تاریخ جلال‌منجم یزدی، دستنویس‌شمارهٔ ۳۷۶۲ کتابخانهٔ ملک ونیزخلاصة التواریخ میرمنشی .

آنان‌هم بمانندوحشی بافقی به درگاه میرمیران روآوردند واز «باران رحمت بی‌حساب»و«خوان نعمت بی کرانش» بهره‌مند گشتند. وحشی‌خود دربارهٔ تختگاه میرمیران وبخشندگی اوبدینسان‌داد سخن‌داده است:

تفت رشك رياض رضوان است / که دراو جای میرمیران است
غیرت باغ جنت است آری / هرکجا فیض عام ایشان است
حبذا این رخ بهشت آرا / که بهار حدیقهٔ جان است
باکف او که معدن کرم است / بادل اوکه بحر احسان است
کیسه و کاسه‌ای که مانده تهی / کاسهٔ بحر و کیسهٔ کان است
بحر ازرشك دست او گه جود / غیرت ابر گوهر افشان است
ای به سوی در تو روی همه / باهمه لطف تو فراوان‌است...

(صفحهٔ ۱۷۳)

وحشی با برخی ازسرایندگان درگاه میرمیران دوستی و نشست و برخاست و از پاره‌ای از آنان رنجیدگی و گله‌گزاری داشت وچه بسا که میان‌او واین دسته از سرایندگان گفتگوها و بدگوییها ویاوه سراییها میشد ودشنامنامه‌ها میان‌آنان « رد وبدل » می‌گردید وگاهی نیز کار به داوری و میانجیگری میرمیران یا بزرگان دیگر میکشید. آیتی در آتشکدهٔ یزدان در این‌باره نوشته‌است «وحشی در نزد میرمیران مقرب ومحبوب گشت ولی درضمن‌آن تقرب به رقابت همکارانی چون فسونی، الفتی، کسوتی، غواصی و غضنفر کلجاری مبتلا شد زیرا میرمیران مانند پادشاهان درجشنها و اعیاد به‌بار می‌نشست وشعرا را اجازهٔ باد خوانی می‌داد وباد رنگینها در حضورش طرح‌میشد وبرهر يك ازچکامه سرایان جوائزی بذل می‌کرد وهرجا سخنی ازبخشش و جایزه وبالاخره سود ونفع در میان باشد طبعاً رقابت و خصومت پدید می شود وچون وحشی بازار همهٔ بادخوانها را شکسته بود همه‌کمر بر خصومتش بسته بودند و سالی نگذشت که بین او و شعرای میرمیران هجایی رد وبدل نشده باشد.» . وحشی در چند جا از سرایندگان بی‌مایهٔ درگاه میرمیران که براو رشك میبرده وآزارش می داده‌اند سخن به‌میان آورده و آنان را رسوا وگریزان کرده و از یکی از آنان نزد شاه بدینگونه نالیده است :

ای به تو اعتماد جاویدم / پشت بر کوه از تو امیدم ...
گله‌ای دارم از تو وگله‌ای / که نگنجد به هیچ حوصله‌ای
گله‌ای دود در دماغم از آن / گله‌ای باد بر چراغم از آن
گله‌ای این که‌دی‌به مجلس‌عام / که در او بود خلق شهر تمام

زمره‌ای در شکست من بودند — جد نمودند و جهد فرمودند
ناقصی را که پیش اهل کمال — جای ندهند جز به‌صف نعال..
بر منش حکم برتری دادند — به شکست منش فرستادند
می توانستیش چو از جا جست — کش‌نشانی به یك اشارهٔ دست
بود یك چین ابرو از تو بسش — که شود بسته در گلو نفسش
گله چون نبودش دعاگویی — که نیرزد به‌چین ابرویی..

(صفحهٔ ۳۵۹)

یکی از سرایندگانی که وحشی بر او تاخته وهفت بندی تند وتیز در هجوش سروده است ملافهمی کاشی است . ملافهمی مردی بی بند و بار وبی دین و باده نوش وسبکسر بوده و پیوسته از وحشی و سرایندگان دیگر بدگویی می کرده و به ریشخند و هجو آنان می‌پرداخته است. تقی الدین اوحدی بلیانی که همزمان او بوده درعرفات عاشقین دربارهٔ وی نوشته است «خوش فهم عرصهٔ معانی ، نساج اطلس سخندانی ، مولانا فهمی کفاش کاشانی مردی خوش طبع، خوش فهم، عالی فطرت ..خوش صحبت ، سبك روح... درجمیع مراتب سیر کرده او را باجمیع شعرای مشهور مباحثات ومنازعات ومجادلات و مهاجات شده خصوص مولانا وحشی وحاتم وغیرهم . در اول ظهور شاه عباس غازی که بنده با اردوی ذوالقدر وافشار به کاشان رسیدم روزی در مجمعی که جمیع نیکان وپاکان حاضر بودند ملافهمی به تقریبی مذمت وحشی سر کرد ...» . آذر درآتشکده نوشته است « فهمی از شعرای دارالمؤمنین کاشان است. طبع خوشی‌داشته صاحب دیوان است اما چون تحصیل مراتب علمی نکرده کلامش ازعیب خالی نیست ومهاجات اوبا اکثر موزونان وقت‌خصوص مولانا وحشی یزدی مشهور ورکیك است » و تقی الدین محمدکاشی نیز در تذکرهٔ خلاصةالاشعار اورا چنین شناسانده است:

« مولانا موحد الدین فهمی مردی ست به حسن فهم و درستی سلیقه موصوف وبه شعر شناسی و دریافت نکات شاعری درمیان اقران و امثال معروف. سالهاست که در طور شاعری قدم نهاده و تتبع اشعار متقدمین وتفهم غث وسمین منظومات متأخرین بـه هروادی شتافته.. مجملا بواسطه کاهلی طبیعت وتفریح خاطر وبسبب کسالت ومیل به‌صحبت لوندان وتجرع مدام‌و مداومت بـر آن‌کـه شب مدهوش و روز مخمور است دماغ فکـرش نمانده..انشاءالله چنانکه به میامن برکات زیارت ائمه هدا صلوات الله علیهم ازاعتقادات فاسده وتتبع سیل زنادقه برگشت ازاین طور نیز باز

ایستد...». ازاین سخنان تقی‌الدین بخوبی‌آشکار می‌شود که فهمی‌به‌بی دینی و«زندقه» و«الحاد» زبانزدبوده ووحشی نیز دردشنامه‌ای که برای‌اوسروده وی را«ملحد»و«منکرحضرت رسالت» نامیده‌است:

لازم شده کسر حرمت تو — ملا فهمی به رخصت تو
میباید گفت باز سد فحش — از نکبت که زنکبت تو...
توهیچ به ملحدان نمانی — چونست که شهره‌ای به‌الحاد
سد تهمت و سد هزار بهتان — مردم به تو میکنند اسناد
این‌طعنهٔ خلق بد بلایی ست — ای‌کاش که مادرت نمیزاد...
ای منکر حضرت رسالت — سبحان الله ، زهی سفاهت
انکار کسی که‌شق کند ماه — از چیست زغایت شقاوت...
معبود تو ملحدیست چون تو — اونیز سگی‌ست بی‌سعادت...
در شرع محمدی ست واجب — قتل توبه سددلیل‌وعادت[1]...

(صفحهٔ ۳۰۷)

اما فهمی‌نیز آرام ننشسته و برای مرهم نهادن براین زخم‌کاری و «رد تهمت زندقه والحاد»ی‌که وحشی بدو وارد آورده است خنجر هجو را بر فرق وحشی فرودآورده ودشنامنامه‌ای بالابلند برای اوساخته وبدین‌سان براو تاخته است :

ای دل سرخواب وخورد به‌نه — نان در انبان خواب وخور نه
آسایش رابگو «شبت خوش» — در بستر خواب نیشتر نه
ز اندیشه دمی مباش خالی — دیوان خیال در نظر نه

---

۱- بجزوحشی‌سرایندگان دیگر نیز فهمی‌رابه‌کافری وبی‌دینی‌یادکرده‌اند دانشمند بزرگ استاد دکتر صادق‌کیا در کتاب «نقطویان یاپسیخانیان» در خلاصة الاشعارآورده‌اندکه حسرتی‌کاشانی دربارهٔ او گفته:

فهمی آن دیگدان آتش‌کفر — که دراو آتش وبال افتد
گرم هم‌صحبتی ست باحاتم — همچو آتش‌که درزغال‌افتد

وشعوری‌کاشانی نیزدر این باره چنین سروده:

تاچندکسی‌زدین وآیین گردد — پیوسته پی‌فهمی بی‌دین گردد
حاتم گردد به‌گرد فهمی دایم — مانندجعل که‌گردسر گین گردد

نگاه کنید به صفحهٔ ۵۱ کتاب «نقطویان یا پسیخانیان» وبه تذکرهٔ خلاصةالاشعار

۲- سراسر این‌دشنامنامه درخلاصةالاشعار تقی‌الدین محمدکاشی آمده‌است نگاه‌کنید به‌دستنویس شمارهٔ ۵۵۰۶ درکتابخانهٔ مجلس شورای ملی.

خاموش مباش وز زبانت
دندان بردار و برجگر نه

بار دگر از کلام شیرین
در کام زمانه نیشکر نه

مگذار به‌در کنند افسار
پالان بر پشت گاو وخر نه

با عقربیان مکن مدارا
پا بردم مار شور و شر نه

تا با تو کسی که برستیزد
خونش شمشیر هجو ریزد

اول وحشی سر فلاکت
سر کردهٔ لشکر فلاکت

خواری کش شهر بند شومی
رسوایی کشور فلاکت

همزاد شئامت و کعوبت
همشیر و برادر فلاکت

تو بحری لیك بحر نکبت
تمکین تو لنگر فلاکت

چون تو خلفی به طالع شوم
کم‌زاده ز مادر فلاکت

نیکو بنگر که چون زجبهت
سر بر زده اختر فلاکت

تف بر سر و ریش او که دارد
نکبت دو برابر فلاکت

نیکو گفته‌ست آن سخن‌سنج
آنکو برده‌ست درسخن رنج:

ملا وحشی جهان نکبت
بحر ... و کان نکبت

ملا وحشی که بر سر او
بسته تتق آسمان نکبت

ملا وحشی چو بر فروزد
شمعی‌ست ز دودمان نکبت

ملا وحشی چو جغد ماده
جا کرده بر آشیان نکبت

ملا وحشی که گاه گفتار
گویاست باو زبان نکبت

ملا وحشی که میتوان یافت
درچهرهٔ او نشان نکبت

ملا وحشی که‌رنگ رویش
یادآورد از خزان نکبت

ملا وحشی که جز به‌ذاتش
نتوان بردن گمان نکبت

وحشی که ، نخست نظمکش چه
نثرش چه و سست نظمکش چه

آنها که طریق نظم پویند
او من همه زاد راه جویند

پیشم چو رسند طرفه گویان
اندیشه کنند تا چه گویند

من آبم و همگنان سرابند
من سنگم و دیگران سبویند

این در به دران کو به کورا
گویید سگك كدام كويند

بر خاك طمع فتاده‌ای چند
خوشدل به کدام آب رویند

پیشانیشان قرین سندان
در روسختی چو سنگ رویند

چون کیر زبان‌دراز و چون کس
گنده دهن و سیاه رویند

جایی که شوند داخل بحث ظاهر نه که از کدام سویند
این قوم چو ضد اهل دردند
یارب نابود و نیست گردند

وحشی به سر مبارك تو شمشیر من است و تارك تو
زنهار که عرضه کن شهادت تنها چو شوم دچارك تو
در ویل برادر لعینت میسوزد از انتظارك تو
چونی که ترا باو رسانم بر خر بندیم بارك تو
قی کرده به حرمت تو گربه سگ ریده بر اعتبارك تو
روزی دو هزار بار گوزم بر شعرك و بر شعارك تو
احوال تو سر به سر شنیدیم از مردمك دیارك تو
گفتند ترا ز زیر منبر
بر داشت کدام کیدی خر

تا کی شنویم عرعر تو بار تو نهیم برخر تو
دی یزدیکی شمرد بر من احوال اقل و اکثر تو
برخواند یکی یکی که چون بود دزدی تو و برادر تو
چون بود شکنجه‌ها که خوردی و افکندن تاس بر سر تو
شلاقی‌های تر نکرده تر کرده زدند بر در تو
خوش کرد که یك بیك بیان کرد تا با حسنی مادر تو
میگفت که از لباس عصمت عاری بوده ست خواهر تو
وقت است که بر مناره گویند افکندن زیر منبر تو
باور اگرت ز من نیاید گویم گوید برادر تو
زین پس ولدالزنات خوانم .....

تا آنجا که گوید:

میخی که ز هجو بر تراشم من خود عجب ار معاف باشم
یزدی باشم نعوذ بالله سگ باشم و شافعی نباشم
هان ناخن هجو من دراز است مگذار که سینه‌ات خراشم
مستغنیم از نعیم دنیا نه چون تو غلام نان و آشم ...

*

سنی گوید به شیعه سنی یزدی به کسی دیوث گوید
در شوره زمین یزد هرچند تخم افشانی دیوث روید...

ودر پایان گوید :

آری نامرد بی مروت وی سر تا پا دروغ و تهمت

| | |
|---|---|
| ملحد تو خودی و تهمت آن | برمن گردی به رفع شبهت |
| من جعفریم که قول و فعلم | بر ملت من دهد شهادت |
| افعال تو آنچه هست مخفی | اظهارش هست از ضرورت |
| هم شافعیی و هم حروفی | اینت کیش است و آنت ملت |
| بر قول تو سد هزار نفرین | بر فعل تو سد هزار لعنت |
| من فهمی زایر امامم | بر خاك نهاده روی طاعت |
| فرداست که پای کرده ازسر | در قطع طریق آن مسافت |
| آنجا چو رسم برآرم افغان | وز تو نکنم بجز شکایت |

تا داد مرا چنانکه داند
از چون تو منافقی ستاند

*

یکی دیگر ازسرایندگانی که وحشی با او میانه‌ای خوش نداشته و هردو به بدگویی هم دست یازیده‌اند غضنفر کلجاری است ، غضنفر از سرایندگان کاشان بوده و هنگامی که وحشی در آن شهر میزیسته بر او رشك میبرده و او را هجو می‌کرده است . تقی‌الدین محمد کاشی در تذکرهٔ خلاصة‌الاشعار در بارهٔ زندگی ملاغضنفر و چگونگی کینه‌ورزی و دشمنی او با وحشی چنین آورده‌است :

«مولانا شجاع‌الدین غضنفر ـ اگر چه اصل وی از ولایت قم است اما در دارالمؤمنین کاشان نشو و نما یافته و در سلك مشاهیر شعرای زمان انتظام دارد بلکه عمدهٔ سالکان مالك سخنوری و قدوهٔ ناظمان مناظم نکته پروری است ... و آن جناب در اوائل ایام جوانی که قدم در طریق شعر و شاعری نهاده تاحال که سن شریفش به‌شصت سال رسیده در صحبت شعرا و خوش‌طبعان بسر برده و از برای هر کدام در هزلیات و هجویات چه‌با تقریب و چه‌بی تقریب مضمونی و معنیی که بخاطر عاطرش رسیده در سلك نظم انتظام داده‌و با وجود این‌حالت ، هیچیك از ایشان ازوی رنجش ندارند ، درزمان فرخنده نشان نواب خان میرزا ولد اعتماد الدوله العلیه امیر معصوم بیك الصفوی که حکومت کاشان تعلق بآن امیرزاده داشت فضلا و ظرفا و اهل نظم در اینجا مجتمع بودند و مولانای مشارالیه و مولانا وحشی با یکدیگر مصاحبت می‌نمودند ، نوبتی میان ایشان بواسطهٔ شعر مخالفتی روی نمود ، هریك از این دو شاعر سخن اشعریت خود و زبونی مصاحبت خود را بعرض نواب میرزا رسانیدند و آن حضرت حکم فرمود که هردو شعری بگویند ، مولانا غضنفر درحق وحشی این رباعی بگفت :

| | |
|---|---|
| وحشی که گرفته شوره گرد سراو | دایم زسر کل است شور وشر او |

افتاده میان‌ما و او کشتی شعر      اما نتوان نهاد سر بر سر او

وجناب مولانا وحشی این‌قطعه درسلك‌نظم ترتیب‌داد:

غضنفر کرچاری بطبع‌همچوپلنگ      رسید وخواست کند خویش‌را برابر من
ولی زآتش‌طبعم‌پلنگ‌وار گریخت      غریب جانوری دور گشت ازسر من

وچون این‌هردو نظم به‌نظر اصلاح‌حضرت‌خان میرزا رسید شعروحشی منظور نظر التفات نگردید و رباعی مولانا غضنفر مستحسن‌افتاد. لاجرم قامت قابلیت‌مولانارا به‌خلع‌فاخره بیاراست...».

تقی‌الدین پس از این گزارش نمونه‌ای از چامه‌های غضنفر را بدست داده و این دو بیتی را نیز که آتش کینه و حسد از آن زبانه می‌کشد آورده است:

وحشی و برادرش که خلوت‌کردند      در ملك سخن رفع خصومت کردند
هرشعر که در کهنه کتابی دیدند      بردند و برادرانه قسمت کردند

در تذکرهٔ خلاصة‌الافکار نیز در بارهٔ این‌غضنفر چنین‌آمده است:

«غضنفرکلجاری شاعری فصیح‌ومعروف است. گویند عامی بوده اما گوی سخنوری ازمیدان بلغای جهان وفصحای دوران میربوده» آذر نیز در آتشکده ازاو یادکرده ونمونه‌ای ازسروده‌های اورا آورده است.

یکی دیگراز سرایندگان همزمان‌وحشی که با وحشی گفتگووستیزه‌و دشمنی، داشته و برای هم دشنامنامه می‌سروده‌اند یاری است. دردیوان کنونی وحشی دو دشنامنامه در بارهٔ این یاری آمده که وحشی سخت به‌بدگویی او برخاسته و اورا از میدان‌سخنوران رانده و ننگ همهٔ نکته پرورانش نامیده است:

گویی‌که ز شاعران شهرم      هم پنجهٔ نادران دهرم
رو رو که بسی زشعر دوری      از کسوت نظم‌و نثر عوری
تو هجو تمام شاعرانی      ننگ همه نکته پرورانی
خود راز سخنوران شماری      مردك تو کدام شعر داری
ای کیدی مستراح بردار      دم‌درکش‌وشاعری مکن‌بار..
اینست اگر ز شعر مطلوب      گوسالهٔ ماست شاعر خوب
بگذار که شاعری نه اینست      آیین‌سخن‌نه‌اینچنین است..

(صفحهٔ ۳۸۳ - ۳۷۸)

نویسندگان پیشین در بارهٔ این سراینده که نامدار هم نبوده چندان چیزی ننگاشته و برخی تنها نامی از او برده‌اند، تقی‌الدین‌اوحدی‌بلیانی‌در عرفات عاشقین دربارهٔ او نوشته‌است «معتکف کوی‌یاری‌مولانایاری ازیزدبود.

در میدان یزدکان ..؟.. ساخت‌مدتها درهمانجابود به همان معاش‌وی به‌هم میرسیدوقتی به‌تهمت خون‌حکم برقتل اوکردند مقررشده بود که روز دیگر اورا بکشند او این‌مطلع گفت و استخلاص یافت.

از قتل ماخواهدشدن فردا تماشای دگر

چیزی نماند ازعمرما ، ماییم وفردای دگر..»

والهٔ داغستانی نیز گفتاربلیانی را در ریاض‌الشعرا بازگوکرده‌واین‌دو بیتی را از اوآورده‌است :

رسوا شدهٔ حریم جانان ماییم

دلسوختهٔ وادی هجران ماییم

در کوی توعمریست که از خواری عشق

دل‌خوش‌کن کافر ومسلمان ماییم

در سفینهٔ‌خوشگو و تذکرهٔ غنی‌نیزبکوتاهی یادی ازاو شده و محمد عبدالغنی نامش‌را«ملایاری» وتخلصش‌را«یاری» و سال‌مرگش‌را۹۵۲ ومیهنش را «یزد» نوشته است.

بجز این سخنوران ، سرایندگان دیگری نیز بوده‌اند که باوحشی دشمنی و رشك میورزیده و دشنامنامه‌ها برای هم می پرداخته‌اند مانند محتشم‌کاشانی و تابعی وکسان‌دیگر . ملامحتشم کاشی از سرایندگان‌نامدار دربار شاه تهماسب بوده و وحشی بااوکوس برابری و گوی برتری میزده وبه‌گفتهٔ اوحدی بلیانی«هم‌در زمان حیات او طرز او را منسوخ گردانیده» است . تقی‌الدین اوحدی بلیانی در عرفات نوشته است «وقتی‌که مولا محتشم طنطنهٔ شاعریش قاف‌تا قاف‌گرفته بود او (وحشی) در برابر آمدوطرز نوی در عرصهٔاو زد» و همودرجای دیگر عرفات نوشته «او(وحشی)راباملامحتشم کاشانی مشاعره واقع‌شده و هجوهای رکیك کرده‌اند» . والهٔ داغستانی در ریاض‌الشعرا دربارهٔ ملامحتشم نوشته‌است « مولانا محتشم کاشانی ازشعرای مکرم معظم و از فصحای محترم محتشم است . در ایام شاه اسماعیل و شاه تهماسب ماضی کوس‌یکتایی‌درعالم نواخت . دیوانش معروف و اشعارش‌مشهور است...»

دربارهٔ تابعی نیزکه از سرایندگان یزد بوده نوشته‌اند وحشی او را باشمشیر هجو و برابرگویی از میدان سخنوران و حتا از شهر یزد بیرون

رانده‌است . والهٔ‌داغستانی در ریاض‌الشعرا این سراینده‌را چنین شناسانده : «مولانا تابعی‌خوانساری شاعرمقرر زمان خود بوده بامولانا وحشی‌مشاعرات کرده و نامش آدینه‌قای‌است . از مراتب علم، بی‌بهره بوده‌است . وفاتش در سنهٔ۱۰۱۸ واقع شده . ویراست:

کارمن دور از تو غیر از ناله‌های زار نیست

گریه‌زاری جان دهم دورازتو ، دورازکارنیست».

*

## بخش سوم

# شعرهای وحشی وچگونگی آنها

*

### الف- سروده‌های بازماندهٔ وحشی:

آنچه تاامروز ازسروده هـای‌وحشی برجامانده وبه‌ما رسیده، به‌ترتیبی که‌نگارنده در این دیوان به چاپ رسانیده عبـارتست از غزلها، قصیده‌ها ، قطعه‌ها، ترکیب‌بندها، ترجیع بندها، رباعیها، مثنویهای پراکنده وسه‌مثنوی خلدبرین وناظر ومنظور وفرهاد و شیرین.

**غزلها**

بخش مهم چامه‌ها و سروده های وحشی را غزلهـای او تشکیل میدهد و اگر از شاهکار جاویدان اویعنی سرآغاز داستان « فرهاد وشیرین » یاهمهٔ‌آن داستان وهمچنین ازپاره‌ای ترکیب بندهای زیبا وسوزناك او بگذریم باید زیباترین یادبود های‌بازماندهٔ وحشی‌را درهمین بخش ازدیوانش جستجو کنیم. آنچه‌از مجموعهٔ غزلهای وحشی در این‌دیوان گرد آمده سیسدونود وهفت‌غزل است که‌برروی‌هم ۲۳۹۶ بیت می‌باشد.

**قصیده‌ها**

چکامه‌های وحشی‌چندان زیاد نیست ودراین مجموعه چهل و یك چکامه از او آمده است که بر روی هم **۱۸۳۶** بیت می‌باشد. این چکامه ها بیشتر درستایش غیاث‌الدین محمدمیرمیران سروده‌شده و پس‌از اوکسان دیگری که درآنها ستوده شده‌اند عبارتنداز: شاه‌تهماسب- شاهزاده خلیل‌الله (فرزند میرمیران)- بکتاش بیگ (حکمران کرمان) - عبدالله‌خان اعتمادالدوله (فرزند میرزا سلیمان، صدراعظم ایران) واز پیشوایان دینی: حضرت محمد، حضرت علی، امام‌هشتم وامام دوازدهم.

**قطعه ها**

قطعه های وحشی در موضوعهای گوناگون مانند ستایش ، دشنام ، چیستان ، ماده تاریخ، سوگواری و چیز های دیگر سروده شده و در این مجموعه شمارهٔ آنها به‌چهل وچهار می‌رسد[1]. این چهل وچهار قطعه برروی هم **۲۳۵** بیت می باشد.

**ترکیب بند ها**

ترکیب بندهای وحشی‌نیز ازنظر زیبایی وسوزناکی جایی بس ارجمند دردیوان اودارد. دراین ترکیب بندها ستایشنامه، سوکنامه ، دشنامنامه وسرود های عشق ودلباختگی به‌چشم می‌خوردولی‌بخش مهم‌آنها راسوکنامه‌های اوتشکیل داده و اوجز دراین بخش از سروده های خود ، در جای دیگر سوکنامه‌ای ندارد و اگردارد جای جای و بسیار کوتاه است . در این مجموعه یازده ترکیب‌بند وجود داردکه روی‌هم **۵۹۰** بیت‌می باشد. ترکیب‌بند شماره **۲و۱** را دربرخی نوشته‌ها مسمط‌نیز نامیده‌اند وآنچه ازوحشی به‌نام مسمط زبانزد است‌همین دو ترکیب بند است.

**ترجیع بند**

دردیوان وحشی‌تنها یك‌ترجیع‌بند آمده‌است که‌دارای شانزده بند می باشد و در برخی نوشته‌ها پاره‌ای از بندها را نیاورده‌اند. این‌ترجیع شانزده بندی‌دارای **۱۳۶** بیت می باشد.

**رباعیها**

آنچه از رباعیهای وحشی دراین مجموعه گردآمده روی هم شست و شش رباعی است که در هیچیك از دستنویسها ونسخه های چاپی بدین شماره نرسید، است .

---

۱- یکی‌از این‌قطعه‌ها درپایان منثوی «ناظر و منظور» آمده است نگاه کنید به صفحهٔ ۴۹۰ درهمین دیوان.

**مثنویها** مثنویها بر روی هم کلان ترین بخش دیوان وحشی را تشکیل می دهند و آنها را باید بر چهار بخش کرد .

**۱- مثنویهای پراکنده** - در این بخش از مثنویها گله نامه ، ستایشنامه ، دشنامنامه . تاریخ بنای گرمابه و کاخ ، و نامه‌ای به دلدارسفر کرده به‌چشم می خورد . ستایشنامه ها در بارهٔ میرمیران ، ولی سلطان ، بکتاش بیگ ، قاسم بیگ ، عباس بیگ و دشنامنامه ها در بارهٔ یاری سرایندهٔ همزمان اوست. روی هم رفته این بخش از مثنوی ها دارای **۵۹۵** بیت می‌باشد.

**۲-خلدبرین** - این بخش از مثنویها مانند « مخزن الاسرار » نظامی درپند و اندرزو «تمثیل» وراهنمایی سروده شده و دارای‌شش«روضه» وهر روضه دارای تمثیای شیرین و پند آموز است و بر روی هم **۵۹۲** بیت می‌باشد.

**۳- ناظر و منظور** - داستانی است عاشقانه بر وزن خسرو و شیرین » نظامی‌که به سال ۹۶۶ ه . ق . سروده شده و وحشی خود ماده ناریخی در پایان آن آورده است . این مثنوی روی هم دارای **۱۵۶۹** بیت است .

**۴- فرهاد وشیرین** - این‌مثنوی ازبهترین ودستگرد ترین‌یادبود- های وحشی ست‌که در زمان خود وحشی نیز دست به‌دست میگشته و دهان به دهان بازگو می‌شده و رونویسگران نمونه های گوناگون از آن بر می‌داشته‌اند . افسوس که‌او این داستان شور انگیز و دلنشین را به پایان نیاورده وهمهٔ دوستاران ترانه‌های دلکش ایرانی را از همان زمان تاکنون «دریغا گو» کرده‌است.

این مثنوی نیمگفته روی هم دارای ۱۰۷۰ بیت است[۱] و وصال شیرازی‌که دریغش آمده این داستان دلکش نیمگفته بماند ، دویست و پنجاه سال پس‌ازوحشی ۱۲۵۱ بیت بر آن افزوده و به گفتهٔ خود به‌پایانش آورده ولی‌به‌گفتهٔ صابرشیرازی:

حدیثی‌راکه وحشی‌کرده عنوان وصالش نیز ناورده به پایان

خود صابر نیزکه پیداست از جملهٔ دریغاگویان بوده است دنبال کار وحشی را گرفته و ۳۰۴ بیت بر آن افزوده و به پایانش رسانده است .

---

۱- درعرفات عاشقین نوشته شده‌فرهاد وشیرین یکهزاروسدوپنجاه‌بیت است ودرمیخانه‌آمده است‌که نزدیك دوهزاربیت است.

نگارنده برای قدردانی و سپاسگزاری از روان پاك این دو رادمرد سخنور وبرای بهره‌مند ساختن دوستداران زبان وادب شیرین‌فارسی بویژه شیفتگان وهواخواهان وحشی فرهاد خوی ، سروده های‌دلکش آنان را نیز درپایان فرهاد وشیرین وحشی‌آورده است باشد که روان پاك وحشی را نیز از این رهگذر ازخود خشنود ساخته‌باشد.

آنچه‌که از سروده‌های گوناگون وحشی نگارنده از این دروآن در گردآورده ودراین مجموعه به‌چاپ رسانیده است بر روی هم نه هزار و یکسد ویازده بیت است واگر به یادبیاوریم که تقی‌الدین اوحدی بلیانی همزمان وحشی در تذکرهٔ عرفات عاشقین نوشته بود « کلیات او را بنده نه هزار بیت جمع کرده‌ام» اکنون باید خشنود بود که پس ازگذشتن چهارسد سال وسپری شدن آنهمه توفانهای زندگی همهٔ آن سروده ها بر جا مانده و دراین مجموعه به‌دست فارسی زبانان‌جهان بویژه هم میهنان گرامی و آزاده می‌رسد. امید است به یاری دانشوران ارجمند جهان و دوستاران زبان و ادبیات ایران بازهم چامه های دیگری از وحشی از پس پرده های نهان چهره هویدا سازند و دلباختگان را از بادهٔ « وصل » سرمست و سیراب گردانند.

## ب- چگونگی شعر پارسی درروزگاروحشی:

درروزگاری‌که وحشی به سرودن شعرهای دلنشین خویش قد افراشت درخت‌کهنسال شعر و ادب فارسی دیرگاهی بود دچار آفتها و بیماریها و ناتوانیهـای‌گوناگون گشته‌وپیکر زیبا و برومندش را الك‌وپیسهاوپژمردگی-هایی فراگرفته بود این‌آفتها وبیماریها وگزندها را یغماگران ودرندگان خونخوار ریگستانهای دشت‌گوبی و مغولستان و پس‌از آنها ترکان غارتگر وبیداد پیشهٔ تیموری و بازماندگان آنها از مدتها پیش با خویش بـه‌ایران آورده بودند وتخمی بود که آنان در سرزمینهای نفرین شدهٔ ایران بلکه جهان‌کشته بودند. درست است که از زمان چنگیز خان‌خونخوار وتیموریان ستمکار تازمان وحشی سالیانی دراز فاصله بود ولی‌اثر تبه کاریها وستمگریها وکشتارهـای بی‌رحمانهٔ آن ددان آدمی صورت در روزگـار وحشی آشکارا گشته بود و درهمین زمان بودکه شعر فارسی به انگیزه های گوناگون ، بسیار دشوار وپیچیده وآشفته وگیج کننده گشته بود و همهٔسرایندگان‌بویژه هند نشینان واز هندبرگشتگان شعر را به خطا درراه سخنبازی و بازیگری وخود پسندی‌ودانش فروشی و پدید آوردن واژه ها و ترکیبهای دشوار و ناروا وسرگردان ساختن خوانندگان به کار می برند . پـادشاهان صفوی

نیز که‌کاری جز مردم فریبی و دین‌فروشی[1] و ملا پروری نداشتند نـه تنها مرهمی بر پیکر خسته وناتوان شعر وادب پارسی ننهادند ، آنرا بیش ازپیش آلوده وپست وبی‌ارج و بها ساختند و نابخردانه بررواج گویش ترکی که‌از یاد بودهای شوم و دلخراش چیرگی ترکان و بیگانگان برسر زمین مقدس آذربایجان بود افزودند . اینان به واسطهٔ دلبستگی فراوانی که به‌گویش هفت جوش ترکی[2] داشتند، دانسته ندانسته گویش باستانی و پرمایهٔ آذری‌راکه ویژهٔ مردم آزادهٔ آن سامان بود اندك اندك ازبین بردند وچنان دراین راه کوشیدند که پس از سالیانی چند سرانجام گویش نا زیبای ترکی جانشین گویش زیبای آذری یا زبان شیرین فارسی گردید . در دورهٔ صفویان همهٔ واژه‌ها و اصطلاحهای دیوانی و درباری ولشکری ترکی گشت و سر دودمان این خاندان شاه اسماعیل خود به ترکی شعرها سرود و دیوان پدید آورد و فرزندش شاه تهماسب به سرایندگان شیرین زبان فارسی گو گفت : «قصاید درشأن شاه ولایت پناه و ائمه معصومین علیهم السلام بگویند وصله از ارواح مقدسهٔ حضرات توقع نمایند[3] ... » این نمونهٔ فکر و انـدیشه تنها تراوش مغز شاه تهماسب نبوده بلکه بیشترشاهان و شاهزادگان آن خاندان و شاید

---

۱ ـ دانشمند بـزرگ و پژوهندهٔ بلند پایـهٔ همزمـان مـا شادروان کسروی‌تبریزی درکتاب «شیخ‌صفی وتبارش» نوشته‌است اینان سید نبوده وبرای فریب دادن مردم وسودجویی سیدی‌را به خود بسته‌اند «سیادت یکی‌ازافزارهایی است‌که خاندان صفوی برای پیشرفت کار خود داشته‌انـد و از آن سود بسیار جسته‌اند . درآن زمانها به سیادت ارج بسیارگزارده می شده و مردم سیدان رابسیارگرامی‌می‌داشته‌اند،آن دلبستگی‌که ایرانیان به‌خاندان صفوی‌می‌داشته‌اند بی‌گمان یکی از شوندهای‌آن این تبار سیادت می بوده».

۲ـ گویش‌ترکی‌که امروزبسیاری ازهم میهنان‌آزاده ودلاورآذربایجانی ما بدان سخن میگویند و بدبختانه برخی‌ازآنان دلبستگی فـراوان وحتاتعصب دربارهٔ آن دارند بواسطهٔ چیرگی فرمانروایان ترك و پاره‌ای خاندانهای مغول نژادوماندگارشدن ترکان همسایه درآن‌سرزمین، پدیدآمده وهرچه هست یادگار باز ماندهٔ بیگانگان ویغماگرانی‌ست‌که از سدهٔ ششم وهفتم هجری به‌بعد بـدان سرزمین گرامی تاخته و دلاور ترین برادران وهم میهنان ما را از راه به در برده‌اند ، این گویش که ازدویست ، سیسد سال پیش درسراسرآذربایجان‌پراکنده گشته وامروزخواه ناخواه زبان شیرین فارسی آنرا اندك اندك ، درکام خویش فرو می‌بردآمیخته‌ای است ازربان فارسی وعربی وآذری وکمی ترکی ومغولی که‌به‌گفتهٔ استاد دکتر صفا «تحت تسلط قواعد دستوری زبان ترك درآمده‌است»

۳ـ نگاه کنید به عالم‌آرای عباسی ـ چاپ تهران ـ مجلد۱ ـ صفحهٔ۱۲۹ ونیز به «تاریخ تحول نظم و نثر پارسی» از استاد دکترصفا ـ صفحهٔ ۷۱

همهٔ آنان همین گونه می‌اندیشیده و به همین سان تیشه برریشهٔ درخت برومند ورویا وکهنسال شعر و ادب پارسی وارد می‌آورده‌اند.

شادروان اقبال آشتیانی دراین باره نوشته‌است[1]: «در دورهٔ سلاطین صفوی شعر فارسی به‌کلی ازطراوت و جزالت افتاد و از سیاق کلام فصیح و بلیغ استادان قدیم به شکل عجیبی منحرف گردید. مضامین دلنشین و معانی رنگین که دست استادان سخن‌آنها را در زیبا ترین لباسها به جلوه آورده ودرکمال رسایی وتمام اندامی برکرسی قبول خاص و عام نشانده بودمتروك ومهجور شد وکسانی‌که لیاقت‌ایجاد نظایرآنها را نداشتند حتاازخواندن‌آنها وتتبع‌کلام سخن سرایان پیشین نیزخودداری کردند وگرد خیالبافیها ونازك کاریهایی که به سبك هندی مشهور شده و اولین بار بعضی نمونه‌ها از آنها در اشعار خواجه حافظ شیرازی و نزاری قهستانی وشعرای هم طبقهٔ ایشان دیده می شود گردیدند. در عصر صفویه که بین ایران و هندوستان روابط بسیار برقرار بود و شعرا و فضلای این دومملکت به سر زمین یکدیگررفت و آمد فراوان داشتند و سلاطین گورکانی هند نیز از نظم ونثرفارسی‌تشویق زیاد می‌کردند سبك هندی قوت بسیار گرفت و شعرای این عصر و زمان کار دقت در ایجاد مضامین ومعانی و استعانت از استعارات و مجازات و تخیلات دور از ذهن وفهم را به جایی‌کشاندند که اگر چه هنر ایشان در ابداع‌این معانی و آوردن آنها در قالب نظم از لحاظ سخن سازی و صنعتگری مورد اعجاب است ولی غالب‌گفته‌های این طبقه‌از شعرا حتا آنها که پیش بعضی‌از کج طبعان جزو شاه بیتهای نظم فارسی به شمار می‌آید ناپسند و در مقابل میزان ذوق سلیم بی وزن و مقدار وسست وخالی ازهرگونه اعتباراست... شاعری از شعرای این دوره که شاید تاکنون کسی اسم اورا نشنیده ولااقل نام اورا قابل سپردن به ذهن ندانسته است به نام غواصی یزدی روزی پانسد بیت شعر می‌گفته وتاقریب به سن نودکاراوهمین بوده وچهل سال قبل‌ازفوت خود می‌گفته:

ز شعرم آنچه حالا در حساب است
هزار و نهسد وپنجه کتاب است

این گویندهٔ عدیم النظیر که به قول قائم مقام سلس القول داشته کتابهای روضة الشهدا و قصص الانبیا و تاریخ طبری وکلیله و دمنه و ذخیرهٔ

---

[1] ـ نگاه‌کنید به ماهنامهٔ ارمغان ـ سال ۱۴ و پیشگفتار دیوان هاتف اسفهانی چاپ ۱۳۱۷ تهران.

خوارزمشاهی را به‌نظم آورده بوده و تقی‌الدین از تمام گفته‌های این شاعر نامراد فقط همین مطلع‌را قابل ضبط دانسته که‌میگوید :

گر نه‌هردم ز سر کوی توام اشك برد
عاشقیها کنم آنجا که فلك رشك برد

وهمین یك‌بیت معرف مقام این گویندهٔ پر گو می‌تواند شد. میرزا شانی از گویندگان عصر شاه عباس بزرگ به‌پاداش بیتی‌که در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی گفته بود از شاه هم وزن‌خود طلا یافت و آن اینست:

اگر دشمن کشد خنجر و گر دوست
به طاق ابروی مردانهٔ اوست

مقایسهٔ این بیت با دوبیتی‌های عنصری و امیرالشعرا معزی‌که به پاداش آنها از سلطان محمود غزنوی و سلطان سنجر سلجوقی صلاتی درخور یافتند میرسانند‌که بازار شعر گویی و شعرشناسی در عصر صفوی تا چه‌پایه از رونق افتاده بوده است...»

استاد دکتر ذبیح‌الله صفا نیز در این‌باره نوشته‌اند[1] : «شعرپارسی در عهد صفویان از حیث الفاظ وکلمات چندان قابل توجه نیست و اگر از چند شاعر معروف قوی بگذریم از سایر شعرا سخنی که لایق توجه باشد نمییابیم. علت این‌امر آنست‌که دراین دوره مانند دورهٔ تیموری تربیت معمول‌شاعران که در دوره‌های سامانی و غزنوی و سلجوقی و غیره وجود داشت از میان رفته بود و بیشتر گویندگان اطلاعات وسیع کامل از زبان فارسی و عربی نداشتند . علاوه براین چون دربارها نسبت به‌شاعران اظهارحمایت نمیکردند شعر از دربار بیرون رفت و در دست عامهٔ مردم افتاد یعنی وضعی‌که در دورهٔ تیموری قوت گرفته بود در این عصر عمومیت وشدت بیشتر یافت . این امر اگرچه وسیلهٔ ایجاد تنوع و تجددی درشعر بود لیکن از حیث‌اصول و قواعد زبان مایهٔ شکست آن هم گردید ، از این روی در عین آن‌که در اشعار دورهٔ صفویان مضامین و مطالب تازه یافته می‌شود در همان حال‌کلمات سست نیز بسیار است . موضوع دیگری‌که به سستی عبارات و کلمات در اشعار فارسی یاوری کرد رواج شعر فارسی در سرزمین‌های غیر ایرانی است که در عین ایجاد مضامین و معانی تازه چون محیط غیرمساعدی برای زبان فارسی بوده در دور داشتن آن از صحت و استحکام عادی خود مؤثر شد .

در شعر دورهٔ صفوی مرثیه‌سرایی و مدح ائمهٔ دین بسیار معمول بود

---

[1] ـ نگاه کنید به « مختصری در تاریخ تحول نظم و نثر پارسی » از استاد دکتر ذبیح‌الله‌صفا ـ چاپ‌تهران ۱۳۳۴ ـ صفحهٔ ۷۰ و۷۱ و۷۲ و۷۳ .

و این امر نتیجهٔ طبیعی سیاست مذهبی پادشاهان صفوی است . این سلسله از آغاز تسلط خود بر ایران به‌شدت و با سختگیری بی‌سابقه‌یی شروع به‌ترویج شیع در ایران کردند و در این‌راه از هیچگونه مجاهدت سیاسی و نظامی و علمی و ادبی خودداری ننمودند چنانکه در نتیجهٔ همین توجه علوم دینی و علی‌الخصوص کلام و فقه و حدیث شیعه در دورهٔ آنان توسعهٔ فراوان یافت و علمای بزرگی در این ابواب ظهور کردند . پیداست که این سیاست دینی در افکار گویندگان عهد و درشعر فارسی نیز بی‌اثر نبوده وعلی‌الخصوص ترویج و تشویق پادشاهان از مرثیه سازی و مرثیه سازان یاکسانی که به ذکر مناقب آل‌علی مبادرت میکردند، بردرجهٔ رواج این‌نوع شعرمی‌افزود...

از نتایج‌رفتار شاه‌تهماسب وجانشینان او باشاعران آن‌شدکه گویندگان خوش‌ذوق غزلسرا و مثنوی‌ساز وداستان‌پرداز که در ایران‌بودند یااز دربارها دوری‌جستند ویا برای اعاشه به‌دربارهای مشوق عثمانی و تیموری هند روی آوردند وعلی‌الخصوص مراکز بسیارمعتبری دردستگاههای امرا وسلاطین‌هند برای شعرفارسی ایجادکردند مثلا تنها در عهد اکبرشاه‌گورکانی پنجاه ویك شاعر از ایران به‌هندوستان‌رفتند و در دربار پذیرفته‌شدند و این‌توجه بحدی بودکه حتا بعضی از شاعران ازآن به‌عنوان مضمونی برای بیان کثرت‌استفاده کرده‌اند مانند صائب در این بیت:

همچو عزم سفر هندکه در هردل‌هست
رقص‌سودای‌تودرهیچ‌سری‌نیست‌که نیست...

وعلیقلی‌سلیم‌یکی‌دیگر ازشعرای‌این‌عهدگوید:

نیست در ایران زمین سامان تحصیل‌کمال
تا نیامد سوی هندوستان حنا رنگین نشد

نکتهٔ دیگری‌که درشعر دورهٔ صفوی باید به‌خاطر داشت رواج وتداول سبك هندی‌ست‌که مقدمات آن از اواخر دورهٔ تیموری‌شروع‌شد وکمال آن در این عهد حاصل‌گشت و بزرگترین گویندگان این سبك در عهد صفوی ظهور کردند. نفوذ سبك‌مذکور تاپایان دورهٔ قاجاریه راه ضعف‌پیمود وجای خودرا به سبکهای‌کهن فارسی‌داد لیکن درسایرمراکز زبان‌فارسی یعنی درافغانستان وهندوستان هنوزهم باقی‌ست.

سبك هندی‌مبتنی‌بوده‌است بربیان افکار دقیق و ایراد مضامین بدیع و باریك و دشوار دور از ذهن در زبان سادهٔ معمول وعمومی، مقدمات ایجاد این سبك از فترت بین دورهٔ ایلخانان مغول و ظهور تیمور به‌تدریج پیدا

شد ودر دورهٔ تیموری وعلی الخصوص در حوزهٔ ادبی هرات مراحل ترقی را پیمود، ودر عهدصفوی به اوج کمال رسید...».

## ج- چگونگی شعرهای وحشی وروش او در سرایندگی:

در چنین روزگار آشفته‌ای که بازار دشوار گویان و سخن بازان و خیال بافان ونازك اندیشان سخت گرم بود و سرایندگان همه به پیروی از هم، کورکورانه در این راه نادلپسند گام بر می داشتند و بلکه از هم‌پیشی می‌جستند ناگهان درآسمان پهناور شعر ایران چند ستارهٔ تابان پدیدار آمد وچراغی فرا راه گمگشتگان این بیابان نهاده شد . آن چندسرایندهٔ شیرین زبان وساده گو وخوش سخن که از گوشه وکنار ایران پدید آمدند به‌پیکر ناتوان وبیمار شعر فارسی جانی تازه بخشیدند و پرتوی‌نوافکندند . وحشی یکی از آن چند ستارهٔ فروزان بودکه بیکبار خط بطلان بر دفتر هزاران سرایندهٔ همزمان خویش کشید وگستاخ وبی‌پروا در راه دلپسندی که‌رودکی وفردوسی وفرخی سدها سال پیش درپیش گرفته بودند گام نهاد و سد ها سخنور دیگر را به‌دنبال خویش بدان‌شاهراه دلپذیر کشانید . این سخنور شیرین زبان بادلی آرزومند ، ساده گویی و نوپردازی و بی‌پیرایگی و روان سازی را در زبان شعر فارسی‌ازنو بنیاد گذاشت و در این راه چنان پیروز وکامیاب گردید وسخنان فریبایش آنچنان در دلها نشست که با وجود آنهمه فروتنی که درسرشتش وجود داشت بی‌پرواگفت:

من که مشهور قاف تا قافم — میزنم لاف و میرسد لافم
از در روم تا به هند وختای — یادگاری بود ز من همه جای
هست بر هر جریده‌ای نامم — گشته نامی سخن در ایامم
نکته دانان اگر نزار کهنند — همگی پیروان طرز منند
در خراسان و در عراق منم — که نباشد عدیل در سخنم
هرکجا فارسی زبانی هست — از منش چند داستانی هست
هیچم از طبع بر زبان نگذشت — که به یك‌ماه درجهان نگذشت
یك مسافر نیامد از جایی — که نبودش ز من تمنایی
یا غزل جست یا قصیدهٔ من — کز تو ثبت‌است برجریدهٔ من...

(صفحهٔ ۳۶۱)

**آوازهٔ وحشی**

وحشی اگر در اینجا «اغراق» گفته باشد ، هرگز گزاف نگفته و بی گمان به روزگار خویش در سراسر ایران زمین همانندی نداشته و از دروازهٔ روم

گرفته تا سرزمینهای پهناور هند وختای‌همه جانام او بر زبانها بوده است. سخنان بی‌آلایش و ساده و سوزناك او از همان آغاز بر زبانها افتاده و هواخواهان ودوستاران وشیفتگان بسیار یافته و روز به روز هم بر شمارهٔ دوستان وهواخواهان شعرش افزوده گشته و می گردد . این هوا خواهی و شیفتگی تا بدانجاکشیده که امروز پس از چهار سد سال، استادی سخن سنج چون دکتر صورتگر دربارهٔ اومیگوید حال و سوز و گداز شعر های وحشی وزیبندگی وفریبایی گفته‌های آتشین او در ادبیات فارسی بی‌مانندااست.

## نوپردازی وحشی

وحشی‌چنان که گفتیم.... نوپردازی و تازه گویی و ساده سرایی رادر شعرفارسی‌بنیاد گذاشت ودراین راه نوین و روشن و بی سنگلاخ آرزومندانه به پیش‌شتافت وسرانجام به‌سرچشمهٔ‌آب زندگانی وعمرجاویدرسید:

طرح نوی در سخن انداختم — طرح سخن نوع دگر ساختم
ساخته‌ام من به تمنای خویش — خانه‌ای اندر خورکالای خویش
هیچ کسم نیست به همسایگی — تا زندم طعنه ز بی مایگی
جهد کنم تا به مقامی رسم — گام نهم پیش و به‌کامی‌رسم ...

(صفحهٔ ۳۸۷)

او درجایی دیگرنیز که‌روی سخنش‌به خود بوده، گفته‌است:

بلند آوازه ساز از نو سخن را
نوایی نو ده این دیر کهن را ...

(صفحهٔ ۴۲۸)

ودرجاهای دیگر نیز از راه نوین خویش که در پیش گرفته بوده بدین‌سان سخن به‌میان آورده‌است:

بحمدالله که گر دیدیم رنجی — در آخر یافتیم این طور گنجی
در او ناسفته گوهر ها نهاده — طلسمش تا به اکنون نا گشاده
بنامیزد چه گنج شایگانی — کزو گردید پر گوهر جهانی
نگو آسان طلسمش را گشادم — که پرجانی دراین اندیشه دادم
دماغم تیره شد چون‌خامه بسیار — که تا کردم‌رقم این نقش‌پر کار
ز مو اندیشه را کردم قلم ساز — شدم این لعبتان را چهره‌پرداز
بسی‌همچون بخورم سوخت ایام — که تاگشتند این روحانیان رام
سحرخیزی‌بسی کردم‌چوخورشید — که زر گردید خاك راه امید
چو بوته پر فرو رفتم به آتش — که آخر این‌طلا گردیدبی‌غش

پریشانی بسی دیدم چوسیماب	که تا شاید جمع این مشتی زرناب
زرنابم ز کان دیگری نیست	بدین درهم نشان دیگری نیست ..

*

منم امروزکه از فیض قبول نظرت
هرچه گویم همه مقبول خواص است و عوام
نه ازاین لفظ تراشان عبارت سازم
لفظهاشان همگی خاص ومعانی همه عام
هست از گفتهٔ این طایفه تا گفتهٔ من
آنقدر راه که از بتکده تا بیت حرام
روش کلك من از خامهٔ ایشان مطلب
که کلاغ ارچه بکوشد نشود کبك خرام...
(صفحهٔ ۲۴۶)

**سخنان پیشینیان دربارهٔ روش سرایندگی وحشی**

تقی الدین اوحدی بلیانی در بارهٔ روش سرایندگی و نوپردازی وحشی چنانکه دیدیم نوشته است که وی «صاحب روش تازه و ملاحت بی اندازه است.. واز متأخرین تاغایت هیچکس به درست کلامی .. وشاعری و تازه گویی او نبوده، اشعاراوخصوص غزلیات همه عالی است ، هرچه از مطلوب میدیده بنظم میآورده.. وقتی که مولانا محتشم طنطنهٔ شاعریش قاف تا قاف گرفته بود اودر برابر آمدو طرز نوی درعرصهٔ اوزد و هم در زمان حیات او طرز اورا منسوخ گردانید».
در میخانه نیز آمده است که « شاعری متین و نکته پردازی رنگین است و اشعارش اکثر بطرز وقوع است».

اسکندربیك ترکمان چنانکه دیدیم اورا درغزل ومثنوی یگانهٔ روزگار دانسته وامین احمد رازی نیز «ناظم مناظم خوشگویی» اش بشمار آورده و نوشته است «لآلی آبدار مثنویش زینت قلادهٔ فصاحت است و فراید شاهوار غزلش تمایم بازوی بلاغت.

نور معنی در سواد شعر اوست	چون سحر در زلف عنبر بارشب».

والهٔ داغستانی در ریاض الشعرا وحشی را پیرو روش بابا فغانی [1]

---

۱ - بابافغانی شیرازی از سرایندگان زمان صفویان است که چکامه هایی نغز درستایش حضرت علی سروده و بداشتن غزلهای زیبا و ساده ولطیف زبانزد است وی درآغاز به دربار سلطان یعقوب آق قوینلو در تبریز ، رفت وآمدداشته و به سال ۹۲۵ هـ ق زندگی را بدرود گفته است .

دانسته و نوشته‌است «دراستادی و شیرین زبانی مسلم روزگار و یگانهٔ عالم است . دیوانش مشهور و عرایس ابکار افکارش غیرت سد جنان حور است . متتبع روش بابا فغانی است ولیکن شوخی کلام را بر طرز وی افزوده و تغییری در طور بابای مرحوم داده است که بعضی از آنها بسیار شیرین و نمکین‌افتاده وبعضی‌دیگر سست‌وکم‌رتبه واقع شده » . ابوطالب‌خان تبریزی نیز همچنان‌آورده است که«مولانا وحشی‌یزدی از شعرای‌امتیازی و متتبعان طرز بابافغانی شیرازی‌است مگراینکه شوخی کلام و بستن روزمرهٔعوام‌برآن افزوده وازعهدهٔ‌آن امر جدیدچنانکه بایدبرآمده ..»

از همزمانان ما استاد دکتر ذبیح‌الله صفانوشته‌اند[1] « غزلهای‌این‌شاعر شیرین سخن درلطافت و حسن‌سیاقت مشهوراست ، ترکیب‌بند های کوتاه عاشقانهٔ اوعلاوه برتازگی‌در ادبیات‌فارسی ازلحاظ لطف سخن‌وشور والتهاب قابل توجه‌است».

**سادگی و روانی شعرهای وحشی**

سراسرسروده‌های وحشی‌ساده و روان ونرم و بی‌پیرایه‌است‌ورازدلنشینی‌وزیبایی‌وآوازهٔ آنها نیز یکی‌همین سادگی و بی‌پیرایگی است ـ همهٔ کسانیکه بزبان مردم سخن میگویند و زبان را در راه راستین خودش بکار میبرند و آنرا نمی‌آلایند دیر یازود سخنانشان بردلها مینشیند و خواه‌ناخواه هواداران بسیارمییابند. وحشی گذشته ازآن‌که زبانش نرم و بی‌پیرایه و بی‌آلایش است ، سوزوگداز و شوروفغان و مهر بسیار نیز بهمراه دارد و سخنانش به‌گفتهٔ آذر «ملاحتی تمام و حلاوتی مالاکلام دارد» و از «چاشنی درد» و زیور سادگی و روانی برخوردار و بهره‌مند است . سادگی و روانی شعرهای وحشی بویژه نرمی و خوش آهنگی مثنویها و پاره‌ای از غزلهایش چنان آشکار و روشن است که نیازمند هیچگونه گواه و گفتگوآن‌هم گفتگوی چون منی نیستو چون گلی خوشبو و زیبا ، خودمیبوید و خودمیگوید . این سادگی و بی پیرایگی تا آنجاست‌که بسیاری ازشعرهایش با گفتگوهای عادی مردم و سخنان همگانی هیچگونه جدایی نمیدارد و اگربخواهم بر این گفتهٔ خودگواه بیاورم باید بگویم همهٔ دیوانش گواه من‌است :

سال‌نو آمد غم‌بیهوده خوردن خوب نیست
می‌بخور وحشی خدا داندکه درآینده‌چیست

(صفحهٔ۳۳)

---

۱ ـ تاریخ‌تحول نظم ونثرپارسی ـ چاپ‌تهران ـ صفحهٔ۷۶.

*

شاد باش از خزان غم وحشی  که بهار از پی خزان باشد
شادی و غم به کس نمی ماند  عاقل آن کس که شادمان باشد

*

(صفحهٔ ۱۹۰)

آن کس که‌مرا از نظر انداخته این است
این است که پا مال غمم ساخته ، این است
شوخی که برون آمده شب‌مست و سرانداز
تیغم زده و کشته و نشناخته این است
ترکی که از او خانهٔ من رفته به‌تاراج
این است که‌ازخانه برون‌تاخته این‌است..
(صفحهٔ ۲۸)

*

دل زان بت‌پیمان گسلم می سوزد  برق غم او متصلم می سوزد
از داغ فراق اگر بنالم چه عجب  یاران چه‌کنم وای دلم می‌سوزد
(صفحهٔ ۳۴۵)

گرمی خورشید ز عیسا بپرس  خوبی یوسف ز زلیخا بپرس
شب ، همه شب، ما و تمنای او  خواب نداریم ز سودای او
شب دم از افسانهٔ او می زنیم  روز در خانهٔ او می زنیم ...
(صفحهٔ ۴۰۰)

این‌مشتها نمونهٔ‌خروار واین‌بیتها نمونهٔ دیوان کلان وگنجینهٔ سخنان زیبا وسوزناك اوست. اوهنگامی که می‌خواهداز زیباییهای دختری گفتگو کند این‌سان لب‌به‌سخن می گشاید و اورا می‌شناساند:

ز باغ دلبری قدش نهالی  رخش از گلشن جنت مثالی
سپاه غمزهٔ او تاجداران  صف‌مژگان او خنجر گذاران
دو چشم او دو هندوی سیه دل  گرفته گوشهٔ میخانه منزل
لب لعلش حیات جاودانی  به وصلش تشنه آب‌زندگانی...

(صفحهٔ ۴۸٤)

وهنگامی که می‌خواهد چگونگی‌بوس وکنار این دخترسیاه‌چشم وبهشتی روی رابانامزدش، بنگارد چنین گهر ریزی‌می کند:

چو خلوتخانه خالی شد ز اغیار
نیاز و ناز را شد گرم بازار

گهی این دست آنـرا بوسه دادی
گهی آن سر به پای این نهادی
دمی این نار او چیدی بـه دستان
دمی آن سیب این کندی به‌دندان...

(صفحهٔ ٤٨٥)

وحشی از به‌کار بردن واژه های خشن عربی وترکیبهای ناهنجار تا جایی‌که توانسته پرهیز کرده و چه بساکه در رواج دادن واژه های فارسی زیبایی همچون‌تویی (اختلاف)، خوش آمد (تملق)، روشنگر (صیقل دهنده) وکاردار و کاردان وکارفرما و کارکن و آبخانه و مانند های‌آن نیز کوشیده و واژه‌های نرم وروان ایرانی را جای گزین واژه های درشت وناهنجار بیگانه ساخته است. او شعررا در راه خودنمایی و دانش فروشی و آموزش گفتارها و سخنان دینی و دانشی به کار نبرده و از آن چنین سود جوییها نکرده است. تنها درمیان مثنویهایش پای برخی از «حدیث» ها «خبر»های دینی را به‌میان کشیده ولی آنها را به زبان شیرین فارسی بر گردانده است:

در علم نبی غیر از علی کیست
زهستی مدعا غیر از علی چیست...

(صفحهٔ ٤٢٦)

*

«سلونی» گفتن از ذاتی‌ست درخور
که شهر علم احمد را بود در[۱]...

(صفحهٔ ٥٠٥)

ازصنعتهای شعری و سخنبازیها درشعر وحشی خبری نیست وتنها برای آرایش سخن خویش، جای جای از «تجنیس» و «تشبیه» و«تضمین» بهره‌مند گشته وپاره‌ای ازمثنویهایش را بدین زیوران آراسته است.

**پیروی وحشی از سرایندگان دیگر**

وحشی از میان سخنوران نامی بیش ازهمه به نظامی وسعدی توجه داشته وجای ازآنان یادنموده‌وپاره‌ای ازگفته‌هاشان را«تضمین»کرده وچون‌نگین انگشتر[۲] درحلقهٔ شعرخویش نشانده است:

---

۱ــ از سخنان پیغمبراست‌که فرمود «انامدینةالعلم وعلی بابها».

۲ــ امروز مردم‌فارسی زبان‌ایران به‌جای «انگشتری»که درگذشته گفته میشده «انگشتر» میگویند ونگارنده همان‌را برگزیدکه مردم‌به‌کار میبرند.

...کشیدم ازجگر آهی و گفتم مگر نشنیدهٔای حرف بزرگان:
« زمین شوره سنبل بـر نیارد دراوتخم وعمل ضایع مگردان»
(صفحهٔ۲۸۷)

*

چه کنم کان نمی توانـی کرد
تو که سد مـن دل و شکم داری
« اسب لاغـر میان به کار آید
روز میدان ، نه گاو پرواری »
(صفحهٔ۲۹۰)

به سرایندگان دیگر نیز کم و بیش به دیدهٔ مهر نگریسته و گاهگاه پاره‌ای ازمضمونهای شعری‌آنان را به کار برده است ، چنانکه دربیت‌زیر:
جهان را بخششت بی بحر وکان است
دل و دستت به جای بحر و کان است
(صفحهٔ ۱۹۳)

گویا به این بیت از انوری توجه داشته :
گردل و دست بحر وکان باشد دل و دست خـدایگان باشد
یا دراین بیت .
شب ، همه شب دعاکنم تاکه به‌روز من شوی
دل به ستمگری دهی کاو بدهد سزای تو
(صفحهٔ ۱٤٦)

شاید مضمون قطعهٔ زیبا و سوزناك رابعهٔ قزداری را به یادداشته است :
دعوت من بر تو آن شد کایزدت عاشق کناد
بریکی‌سنگین‌دلی نامهربان چون خویشتن...
در مثنوی سرایی ، نظامی گنجه‌یی پیشرو و راهنمای توانا و بزرگی برای وحشی به شمار می آمده و «خسرو وشیرین » او سر مشق « فرهاد و شیرین » و « مخزن الاسرار» ش دستور نامهٔ « خلـد بریـن » بوده است . وحشی خود در آغاز « خلد برین » پس از آنکه به نو پردازی و تازگی‌کار و روش خویش اشاره‌کرده ، از «بانی مخزن» به بزرگی و نیکی نام بـرده و آشکارا کرده که « خلد برین » را در برابـر « مخـزن الاسرار » وی سروده است :

بانی مخزن‌که نهادآن اساس مایهٔ او بود برون از قیاس
خانه‌پر ازگنج خدادادداشت عالمی‌ازگنج خودآباد داشت

از مدد طبع گهر سنج خویش مخزنی آراست پی گنج خویش
بود در او گنج فراوان به کار مخزن سد گنج چه، سدسدهزار
گوهر اسرار الاهی در او آنقدر اسرار که خواهی در او
هر که به همسایگی او شتافت غیرت شاهی جگرش را شکافت
شرط ادب نیست که پهلوی شاه غیر شهان را بود آرامگاه
من که در گنج طلب میزنم گام در این ره به ادب میزنم
هم ادبم راه به جایی دهد در طلبم قوت پایی دهد
جهد کنم تا به مقامی رسم گام نهم پیش و به کامی رسم
(صفحهٔ ۳۸۷)

نیز داستانی که درصفحهٔ ۴۰۴ این دیوان آمده یکی از داستانهای همین خلدبرین است همانند داستانی‌ست از «مخزن الاسرار» نظامی که بداین بیت آغاز یافته است:

دشمن دانا که غم جان بود بهتراز آن دوست که نادان بود

نه‌تنهادراین داستان بلکه درجاهای دیگر خلدبرین نیز مهر و ارادت‌وحشی به نظامی سخت آشکار و روشن است او در سرودن «فرهاد و شیرین» نیز توجهی بسیار به خسرو وشیرین نظامی داشته وچنان در آن دریای پر گوهر شناور بوده‌که بسیاری ازواژه‌ها وترکیبها و اصطلاحها و پاره‌ای نیم بیت‌های آنرا بدون توجه درمیان شعرهای خویش آورده وگاه آنها را از آن خود پنداشته است. وحشی اگرچه درسرودن این داستان پیروی از نظامی‌کرده و به ادب گام درراه او نهاده است ولی باز جداییها و دو گونگیهای بسیار بین «فرهاد وشیرین» او و «خسرو وشیرین» نظامی وجود دارد و شاید این جداییها و دوگونگیها را گذشت روزگار یا نیروی آفرینندهٔ اندیشهٔ وحشی در این داستان کهن پدید آورده باشد. مازیار نویسندهٔ همزمان ما دراین باره پژوهشی دانشورانه نموده و «فرهاد و شیرین» وحشی را با «خسرو و شیرین» نظامی سنجیده و دو گونگیهای آن دو را روشن نموده است. نگارنده اینك سراسر آن گفتار سودمند را در این بخش از گفتار خویش می‌آورد و سخن را با آن به پایان می‌برد[1]:

«فرهاد یکی از معروفترین قهرمانان ادبی ایران و نام او زبانزدهمهٔ افراد صاحب ذوق این سر زمین است. از قرن ششم ببعد کمتر غزلسرای ایرانی‌ست که بارها دراشعارخود تمثیلی ازداستان فرهاد نیاورده و به داستان عشق ناکام او اشاره ای نکرده باشد، شك نیست که این اشتهار فرهاد حاصل هنر شاعر بزرگ ایران نظامی است و اگر چه اصل داستان پیش‌از او وجودداشته این شاعر بزرگوار درواقع با سرودن داستان خسرو وشیرین

---

۱ - ماهنامهٔ سخن - سال۳ - صفحهٔ ۲۱۴.

این نمونهٔ عشق ووفا را خلق و ابداع کرده‌است. پس‌ازنظامی شاعران‌بسیاری از او پیروی‌کرده و داستان خسروو‌شیرین را که شامل‌عشق‌ناکام‌فرهاد نیزهست از نو سروده‌اند اما این‌تقلیدها هیچیك درمقابل اصل رواج و رونقی نیافته و تنها منظومهٔ ناتمام «فرهادوشیرین» وحشی‌است که بسبب بعضی‌خصایص مقبول اهل‌ذوق گردیده‌است. دراین‌مختصر نگارنده‌میخواهد این‌شخص‌داستانی‌مشهور یعنی‌فرهاد راکه‌شاید از فرط شهرت بطور عادی جزئیات‌صفات وخصایص او در ذهن نمی‌آید از روی دومنظومهٔ نظامی ووحشی معرفی کند و دراین‌معرفی ناچار پای مقایسه‌ای میان دوشاعر پیش‌میآید. اما باید نخست بگوییم که غرض ما مقایسهٔ نظامی و وحشی ازجمیع‌جهات‌نیست وشاید باعظمت قدر نظامی‌چنین سنجشی اصولا روا نباشد ، در اینجا فقط یك نکته‌مورد بحث است و آن چگونگی بیان اوصاف وصفات‌یکی ازاشخاص است‌که در هردومنظومهٔ مذکور دیده می‌شود .

**مقام فرهاد در دو منظومه**

پیش از ذکر خصال وصفات فرهاد این نکته را نیز باید بگوییم که مقام او در دومنظومهٔ منظوریکسان نیست. اشخاص اصلی درمنظومهٔ نظامی‌خسرو وشیرینند و فرهاد فقط بعنوان شخص فرعی وارد داستان می‌شود و حال‌آنکه در منظومهٔ وحشی فرهاد شخص اصلی‌است وبا‌ین‌سبب شاعر داستان‌را از جدایی‌خسرو و شیرین یعنی از جایی‌که فرهاد وارد صحنه می‌شود آغازکرده و حوادث پیش از آن مانند آشنایی خسرووشیرین و ابتدای عشق ایشان وقیام بهرام چوبینه ورفتن خسرو به‌روم و زناشویی او با مریم دختر قیصر وجز اینها راکه در منظومهٔ خسرووشیرین‌آمده بکلی متروك گذاشته‌است .

**غرض دوشاعر از سرودن داستان**

نکتهٔ قابل ملاحظهٔ دیگر غرض دوشاعر از سرودن این‌داستان است‌که با هم اختلاف دارد . نظامی در آغاز داستان خسروو‌شیرین خود را ادیبی معرفی میکندکه شاعری پیشهٔ اوست و در پی یافتن مطلبی است‌که به‌نظم درآورد و هنرخود را آشکار کند .

| | |
|---|---|
| من ازناخفتن شب مست مانده | چو شمشیری‌قلم دردست مانده |
| بدین دل کز کدامین در درآیم | کدامین گنج را سر برگشایم |
| چه‌طرز آرم که ارزآرد زبان‌را | چه‌برگیرم که‌درگیرد جهان‌را |

دولت ازدر درآمد وگفت :

| | |
|---|---|
| چنین فرمود شاهنشاه عالم | که‌عشقی نو برآر از راه عالم |

انتخاب‌این‌داستان ازطرف‌نظامی فقط‌برای‌رعایت ذوق‌ابناء زمانه است:

مرا چون مخزن الاسرار گنجی
چه باید در هوس پیمود رنجی
و لیکن در جهان امروز کس نیست
که او را در هوس‌نامه هوس نیست

در نظر نظامی ارزش داستان به آنست که راست باشد باین سبب می‌کوشد که برای اثبات درستی و واقعیت این داستان شواهد و دلایلی ذکر کند:

نه پنهان بر درستیش آشکار است
اثرهایی که از آن یادگار است
اساس بیستون و شکل شبدیز
هم ایدون در مداین کاخ پرویز
هوس‌کاری آن فرهاد مسکین
نشان جوی‌شیر و قصر شیرین...

در آخر که بدیدار طغرل شاه مرود نیز این داستان را بهانه‌ای برای دعای خسروان می‌خواند:

مرا مقصود از این شیرین فسانه    دعای خسروان آمد بهانه
چو شکر خسرو آمد بر زبانم    فسون شکر و شیرین چه خوانم

اما وحشی که در آغاز منظومه سینه‌ای آتش‌افروز و دلی پرسوز از خداوند بدعا میخواهد از سرودن داستان فرهاد جز تسکین دل پردرد و بیان سوزدل خویش غرضی ندارد:

مرا زین گفتگوی عشق بنیاد
که دارد نسبت از شیرین و فرهاد
غرض عشق است و شرح نسبت عشق
بیان رنج عشق و محنت عشق

شاعر تصریح می‌کند که فرهاد داستان در واقع تمثیلی از خود اوست:

منم فرهاد و شیرین آن شکر خند
کز او چون کوهکن جان بایدم کند

داستان در اینجا بهانهٔ دعای خسروان نیست بلکه بهانهٔ بیان سوزدل خود شاعر است:

چه‌فرهاد وچه‌شیرین این بهانه است
سخن اینست و دیگرها فسانه است

وحشی بخلاف نظامی، به دروغ بودن داستان معترف است اما این دروغ‌را راست مانند می‌شمارد ومثالی برای عشق قرارمی دهد:

## فرهادنظامی:

**فرهاد مهندس**

پیشهٔ اصلی فرهاد درمنظومهٔ نظامی مهندسی است وشاپور او را به‌شیرین چنین‌معرفی می کند:

که‌هست‌اینجامهندس‌مردی‌استاد جوانی نام او فرزانه فرهاد
به وقت هندسه عبرت نمایی مجسطی دان اقلیدس گشایی

این مهندس در فن‌تزیین نیزماهر است:

به تیشه چون سرصنعت بخارد زمین را مرغ بر ماهی نگارد
به‌صنعت‌سرخ گل را رنگ بندد به آهن نقش چین برسنگ بندد

اما وظیفه‌ای‌که در منظومهٔ نظامی بعهدهٔ فرهاد گذارده می شود همان مهندسی است. نخستین بارشیرین‌اورا طلب می‌کند تا وادارد که جویی از سنگ بسازدزیرا بخوردن شیر علاقه دارد ودر اطراف مقام او گیاههایی زهرآگین‌است. گله ها ناچار دورتر می‌مانند:

دل‌شیرین حساب شیر می کرد چه فن‌سازد درآن‌تدبیر می‌کرد
که‌شیرآوردن ازجایی چنان‌دور پرستاران او را داشت رنجور

برای‌حل این مشکل‌شیرین به‌فرهاد می گوید:

زماتا گوسفندان یك دوفرسنگ ببایدکند جویی محکم ازسنگ
که چوپانانم آنجاشیر دوشند پرستارانم اینجا شیر نوشند

پس‌از اجرای این‌کار خسرواورا به‌کندن کوه و ایجاد گذر گاهی در آن مأمورمی کند:

که‌ما راهست کوهی بر گذر گاه که‌مشکل می‌توان کردن‌بدوراه
میاه کوه راهی کند باید چنانك آمد شد ما را بشاید

**فرهاد پیکر ساز**

مهارت‌فرهاد درفن تزیین‌و پیکرسازی‌فقط برای‌تفنن خود او در این منظومه بکار می آید ، چون به پیمان خسروبه‌کندن‌کوه می‌پردازد نخست صورت شیرین و شاه و شبدیزرا برسنگ نقش می‌کند . نظامی درمیان علت این تفنن تفصیلی نداده است:

برآن‌کوه کمر کش‌رفت چون‌باد کمر در بست وزخم تیشه‌بگشاد
نخست آزرم‌آن‌کرسی نگه‌داشت براو تمثالهای نغز بنگاشت

به تیشه صورت شیرین بر آن سنگ چنان برزد که مانی نقش ارژنگ
پس آنکه از سنان تیشهٔ تیز گزارش کرد شکل شاه و شبدین...

شکل شاه که رقیب او بوده است بی آنکه دستور و فرمان وقید اجباری درکار باشد عمل بی جا و بیهوده‌ای بنظر می‌آید.

**فرهاد پهلوان** نخستین نکته‌ای که ازخصائص فرهاددرداستان نظامی جلب توجه می کنددرشتی اندام وزور ونیروی اوست:

در آمد کوهکن مانند کوهی کز او آمد خلایق را شکوهی
چو یك پیل ازستبری و بلندی بمقدار دو پیلش زورمندی

این زور ونیرو درجاهای دیگر داستان نیز مذکوراست مثلا آنجا که اسب شیرین درکوه سقط میشود:

چو عاشق دیدکان معشوق چالاك
فرو خواهد فتاد از باد بر خاك
به قصرش برد ازآنسان ناز پرورد
که مویی بر تن شیرش نیازرد

پیلتنی و زورمندی در این منظومه برای فرهاد لازم است زیرا نخست باید جویی در سنگ بکند و سپس گذرگاهی درکوه بسازد و مخصوصاً در مورد ثانی زور دست اوآشکار میشود:

بهر زخمی ز پا افکند کوهی کز آن آمد خلایق را شکوهی

**فرهاد نازك دل** امانازکدلی‌این پهلوان هیچ بااندام‌درشت وستبرش متناسب نیست. فرهادبه این صفت وصف نشده است اما نخستین‌بار که بخدمت شیرین‌میرودشنیدن آوازاوازپشت پرده ناگهان از پای درمی‌افتد:

چو افتاد این سخن در گوش فرهاد زطاق کوه چون کوهی در افتاد..
بـزاری گفت کاوخ رنج بردم ندیده راحتی در رنج مردم...
صلای درد شیرین در جهان داد زمین بر یاد او بوسید و جان داد

اما این کوهکن پیلتن نکته دانی را گویی نزد نظامی آموخته یا از

**فرهاد نکته دان** بی زبانی آنجاکه سخن باید گفت زبان‌آوری را از او وام میکند. نزد شیرین چنان محجوب است که پاسخ را فراموش مینماید:

زبانش کرد پاسخ را فرامشت نهاد از عاجزی بردیده انگشت

اما چون نزد خسرو میرود اورا از نکته سنجیهای خود بشگفت می اندازد:

بهر نکته که خسرو ساز میداد جوابش هم به نکته باز میداد

مناظرهٔ خسرو با فرهاد یکی از شاهکارهای نظامی است و معروفتر

از آنست که به نقل آن حاجت باشد . در این گفت و شنود فرهاد خسرو را عاجز میکند :

چو عاجز گشت خسرو درجوابش نیامد بیش پرسیدن صوابش
بیاران گفت کز خاکی و آبی ندیدم کس بدین حاضر جوابی

**بی نیازی و عزت نفس**

درضمن داستان غم انگیز فرهاد یکی دوبار بی‌نیازی و عزت نفس او آشکار میشود اما این بی‌نیازی پس از عاشق شدن اوست که دیگر پروای کسی و چیزی‌ندارد. پس ازتمام کردن جوی شیر چون شیرین به بازدید حوض و جوی میرود و بجای مزد گوهر شبچراغی راکه بگوش آویخته داشت.

گشاد از گوش با سد عذر چون نوش
شفاعت کرد کاین بستان و بفروش
چو وقت آید کز این به دست یابیم
ز حق خدمتت سر بر نتابیم
بر آن گنجینه فرهاد آفرین‌خواند
ز دستش بستد و در پایش افشاند

و سپس چون‌خسرو او را میخواند تا از عشق‌شیرینش باز دارد :

زپای آن پیل بالا را نشاندند به پایش پیل بالا زر فشاندند
چو گوهر در دل پاکش یکی‌بود زگوهرها زر وخاکش یکی بود

## فرهاد وحشی :

منظومهٔ دلاویز وحشی چنانکه میدانیم به پایان نرسیده و باین سبب تصویری که این شاعر از فرهاد نقش کرده نیمه‌کاره مانده‌است با اینحال چون فرهاد شخص اصلی داستان است و غرض عمدهٔ شاعر بیان حالات‌اوست درهمین قسمت ناقص اوصاف کاملی ازفرهاد دیده میشود .

**فرهاد پیکرساز**

درمنظومهٔ وحشی فرهاد بیشتر به‌پیکرنگاری‌وصف شده است :

نخستین پرهنر صنعت نمایی که از دست آیدش عالی بنایی
همه طرحش به‌وضع هندسی‌راست فزونی نیزش اندر هر کم‌وکاست

وبرای تزیین وپیکرسازی :

اگر آهن دلی ، فولاد جانی که بر بندد مشقت را میانی
بود از سنگ جانی سنگ‌فرسای به پرکاری سبک دست و سبک‌پای
بذوق خود کند این سخت کوشی بود مستغنی از صنعت فروشی

وفرستادگان شیرین :

گزیدند از هنرمندان نامی دو استاد هنرمند گرامی

یکی از خشت و گل معجز نمایی | خورنق پیش او کهتر بنایی
دگر پر صنعتی کز تیشه برسنگ | نمودی طرح سدچون نقش ارژنگ

باین طریق وظیفهٔ پیشه‌ور وهنرمند دراین منظومه از هم جدا شده‌است بنظر میرسدکه وحشی در این‌کار تعمد دارد زیرا خلق و خوی این دو صنف را نیز از هم متمایز نشان می‌دهد. پیشه‌ور یعنی بنا ذوق خاصی ندارد وهمان برای مزد کار می‌کند و از این جهت درست مخالف هنرمند یعنی فرهاد پیکرساز است.

**غرور هنرمندانه**

بی‌نیازی فرهادکه در منظومهٔ نظامی اشاره‌ای بآن شده است در اینجا بصورت غرور هنرمندانه جلوه میکند. این صفت در فرهاد وحشی بسیار بارز است و شاعر به‌وصف و بیان آن علاقهٔ تام‌دارد وظاهراً وحشی فقط برای آنکه این صفت را در فرهاد بارزتر و برجسته‌تر نشان دهد شخص فرعی دیگری را که بناست در داستان واردکرده است تا از مقایسهٔ اختلاف طبع این دو شخص عزت‌نفس وعلوهمت هنرمند را بیشتر جلوه‌گر سازد. چون فرستادگان شیرین باین دو استاد کار را پیشنهاد میکنند:

حریص گنج بنای گهر سنج | بگفت‌این‌کار ممکن‌نیست بی گنج
بباید گنجی از گوهر گشادن | گره از سیم وقفل از زر گشادن

وخاصان شیرین درباره پرداخت مزد باو اطمینان میدهند:

بگفتندش‌که ما صنعت شناسیم | هنر را پایهٔ قیمت شناسیم
توصنعت‌کن که‌زرخودبی‌شماراست | به‌پیش ما هنر را اعتبار است

و سرانجام:

به‌گنج سیم و زر بنواختندش | به‌شغل خویش راضی ساختندش

اما:

به مرد تیشه سنج سخت بازو | چو زر کردندو گوهر درترازو
ز کار کار فرمایان برآشفت | گره بر گوشهٔ ابرو زد و گفت
مگر از بهر زر ما کار سنجیم | زمیل طبع‌خود زینسان به‌رنجیم
چه‌مایه زرکه ما بر باد دادیم | ازآن‌روزی‌که بازو بر گشادیم
ز ذوق کارفرما کار سازیم | ز مزد کار فرما بی نیازیم

سپس وقتی‌که فرستادگان داستان بدست‌آوردن دوصنعتگر را به‌شیرین میگویند باز از غرور همت فرهاد گفتگو بمیان می‌آید:

به‌ماز سنگ‌فرسا کارشد تنگ — که یکسان بود پیش‌او زروسنگ
غرور همتش‌را مایه زان بیش — که‌سنجد مزدکس‌با صنعت خویش

شیرین تعجب‌میکند که چگونه‌ممکن است‌کسی بی‌طمع مزد کارکند واز صنعت‌فروشی مستغنی‌باشد:

مگر دیوانه است این‌سنگ پرداز
که قانون عمل دارد باین ساز

پاسخ میدهند که بسیارهم عاقل‌است:

چرا دیوانه باشد کار سنجی — که پوید راه تو بی پای رنجی
نه‌آن‌صنعتگر است‌آن‌تیشه فرسا — که افتد از پی هر کار فرما
نهاده سر بدنبال دل خویش — دلش‌تا باکه‌باشد الفت اندیش.

**فرهادزورمند** - چون پیشهٔفرهاد سنگ‌تراشی است‌طبعاً بایدزورمند و قوی باشد:

قوی‌بازو ، قوی‌گردن، قوی‌پشت — بفریاد آهن و فولادش از مشت
سرپا گر زدی بر سنگ خاره — چوتیشه‌کردی اورا پاره پاره

اما قوت اودر اینجا نیروی پهلوانی نیست بلکه بامهارت‌صنعتی‌آمیخته است :

سبک کردی چو دست تیشه فرسای
تراشیدی مگس را شهد از پای
اگر گشتی‌گران بر تیشه‌اش دست
به باد دست کوهی ساختی پست

**دل هوسناک** این هنرمند مغرور دلی هوسناك دارد ، در پی کارفرمایی‌ست که‌اورا برسر ذوق‌بیاورد، فرستادگان شیرین میگویند :

ترا دانیم محتاجی به زرنیست — که سد گنجت بهای یك‌هنرنیست
به ذوق کار فرما پیش نه پای — که خیزد ذوق‌کار از کار فرمای
اگر تو کار فرما را بدانی — چو نقش سنگ در کارش بمانی

فرهاد میپرسد که این کارفرما کیست :

بگفتندش که آن شیرین مشهور — کز آن پرویز را سرهست پرشور
ز نام او قیاس کار او کن — حلاوت سنجی گفتار او کن

نام شیرین‌دل ازفرهاد میرباید زیرا :

نه تنها دیده جاسوس جمال است
که راه گوش را هم این کمال است
بکامش درنشست .آن نام چون نوش
چنان کش تلخکامی شد فراموش
از آن نامش بجان میلی درآمد
چز میلی کز درش سیلی درآمد

وبه‌شوق‌دیدار شیرین براه‌می‌افتد . در راه این‌هوس شدت‌میبابد . از خاصان در بارهٔ خلق‌وخوی وآداب مجلس‌و ذوقهای شیرین نکته‌ها میپرسد و دل ناشکیبش آرزو میکندکه شیرین را درراه ببیند .

خاصان میگویند:

عجب نبود که آید ازپی گشت
که‌نزدیک‌است‌این‌صحرا بآن‌دشت

ذوق‌و اضطراب شیرین یکی ، سدمیگردد :

بیک دیدن همه دستش نظر گاه
نشانده سد نگه در هر گذرگاه
تك و پوی نظر از حد گذشته
در آن صحرا نگاهش پهن گشته

## نکته‌سنجی

فرهاد وحشی‌نیز نکته‌دان و نکته سنج است . اما این نکته‌سنجی ادیبانه و عارفانه نیست بلکه‌هنرمندانه و عاشقانه وبهرحال بااوصافی که دراینجا ازفرهادآمده مناسبتر جلوه‌میکند. پاسخهای فرهاد وحشی‌بشیرین مانند حاضرجوابیهای فرهاد نظامی به خسرو کنایه‌آمیز نیست‌واگرهست بسیارساده‌تراست. آنجا خسرو از فرهاد میپرسد که اهل کجاست واوخود را اهل «دارملك آشنایی» معرفی میکند امااینجا نام ونشان‌خود را بشیرین چنین میگوید:

یکی مسکینم از چین نام فرهاد
غلام تو ولیك از خویش آزاد

## نتیجه

باقبول این‌نکته که‌منظومهٔ وحشی تقلیدی از نظامی است وپیشروهمیشه برتری دارد، بنظر میرسدکه فرهاد وحشی دارای شخصیت بزرگتری است و مجموع‌صفات و خلق‌و خوی او یکدست‌تر و با هم مناسبتر است . فرهاد نظامی با قطع‌نظر از نکته‌سنجیهای عارفانه و ادیبانه‌اش کارگر ساده لوحی بنظرمیآید وحال‌آنکه فرهاد وحشی هنرمندی‌است‌که برای‌خودقدروشأنی‌قایل است . خوانندهٔ‌وحشی بفرهاد حق میدهد که به‌دلبری چون شیرین دل‌ببندد و فاصلهٔ شأن‌آن‌دورا کمترمیبیند ، اما در منظومهٔ نظامی این تفاوت مقام‌بسیار بزرگ است و دلبستگی فرهاد به‌شیرین نشان سادگی اوست .

چهارقرن فاصله میان‌نظامی ووحشی (ازقرن ششم تاقرن دهم) تصویر فرهادرا صیقل‌داده وصاف‌تر وخوش‌اندام‌تر ساخته ولطف‌طبع وحشی نیزدر این‌مؤثر بوده‌است. ناتمام ماندن‌منظومهٔ وحشی‌همیشه برای‌دلبستگان‌به‌ادبیات فارسی مایهٔافسوس خواهد بود».

✿

## دیوان وحشی

نخستین‌کسی‌که دیوان‌وحشی را گردآوری کرده تقی‌الدین اوحدی‌ـ بلیانی سخنور همزمان اوست. تقی‌الدین پسر معین‌الدین پسر سعدالدین‌محمد حسینی اوحدی دقاقی بلیانی اصفهانی درسال ۹۷۳ هجری قمری در اصفهان پابه‌جهان نهاده‌وبه‌سال ۱۰۱۵ بارسفر هندبربسته وتاپایان عمر درآن‌سرزمین نشیمن‌کرده است. در همان سالی‌که وحشی درگوشهٔ یزد زندگی را بدرود گفته، تقی‌الدین اوحدی بلیانی درهندوستان به‌گرد آوری گزارش زندگی وشعرهای سرایندگان فارسی‌زبان پرداخته وتاسال ۱۰۲۲ تذکره‌ای سودمند به‌نام عرفات‌عاشقین فراهم‌کرده است. شاید پیش‌از تقی‌الدین کسان دیگری نیزبرای گردآوری دیوان وحشی کوشش وتکاپو کرده باشند ولی هیچ‌کس به اندازهٔ او در این راه پیروز نگشته زیرا در میخانه آمده است که «دیوانش قریب چهارهزار بیت‌است» ووی درتذکرهٔ عرفات نوشته است«کلیات اورا بنده نه‌هزار بیت‌جمع کرده‌ام» . دستنویسهای کنونی و نسخه های چاپی‌نیز هیچ‌کدام نه‌هزار بیت‌شعر ندارد واگر همه شعرهایی‌که تقی‌الدین از وحشی گرد آوری‌کرده بوده امروز یکجا در دسترس‌ما میبود، سرچشمهٔ گرانبها و گنجینهٔ استواری برای برابر کردن شعرهای‌کنونی وموجود وحشی در دست داشتیم.

بی گمان دستنویسهای گوناگونی از دیوان وحشی بویژه از مثنوی فرهاد وشیرین او وجود داشته‌که توفانهای زندگی وپیش‌آمد های گوناگون و بی‌خبری و نادانی مردم یانابکاری بیگانگان آنها را ازمیان برده و یا به جاهای دور دست وکشورهای بیگانه انداخته است[1] . امروز هم دستنویسهای دیوان وحشی‌کم نیست و برخی از آنها در دست‌کسان و در کتابخانه های شخصی‌ست وپاره‌ای دیگردر کتابخانه‌های ایران و انگلستان وشاید کشورهای

---

۱ـ نگاه کنید به:

Catalogue of The Persian Manuscripts in The British Museum by Charles Rieu

دیگر است . نگارنده در گردآوری و فراهم کردن این مجموعه از همهٔ دستنویسها وجنگهایی که در کتابخانه‌های همگانی تهران وجود دارد بهره‌مند گشته و آنچه ازیاد بود های وحشی در آن دستنویسها وجنگها وهمچنین در تذکره‌ها و نوشته‌های دیگروجود داشته وبدانها دسترسی بوده است گردآورده و تاآنجاکه شدنی بوده آنها را با هم سنجیده وبرابر کرده است. درهنگام سنجش وبرابری نیزدستنویسهای مهم بویژه دستنویس‌شمارهٔ ۱۱۵۹ کتابخانهٔ مجلس‌شورا را بنیادکار خویش قرار داده و صورتی راکه خود درست‌تر و یا بهتر می پنداشته درمتن گذارده و صورت های دیگر را برای داوری دانشوران درپانویس صفحه‌ها آورده است. نگارنده که خودرا ابجد خوان دبستان‌زبان وادب‌پهناورفارسی‌میداند، ازآنجاکه دلباختهٔ‌کارهای خویش‌نیست هیچگاه نمیگویدآنچه‌که درمتن آمده، بی گمان و بی‌چون وچرا برآنچه‌که درپانویسها آمده‌است برتری دارد وحتا به روشنی میگوید دریکی دوجا نیز خود نگارنده صورت‌پانویس راپس ازچاپ، ازصورت متن استوارتر وزیباتر یافته‌است. سنجیدن وبرابر نمودن همهٔ شعرهای وحشی نیز شدنی‌نبوده زیرا هیچیك ازدستنویسهایی‌که نگارندهٔ بنیادکار قرارداده، کامل و بی‌کم وکاست نبوده و هریك ازآنها در بردارندهٔ شعرهایی نیز بوده‌که در دیگری وجود نداشته است. پاره‌ای ازسروده‌ها نیزدرهیچیك ازدستنویسها نیامده ونگارنده‌از برخی تذکره‌ها وجنگها و نوشته‌ها برداشته است[۲].

دستنویسهایی‌که بنیادکار بوده و گزارش آنها پس‌از این خواهد آمد مانند همهٔ دستنویسها و یابسیاری از آنها ، انباشته از غلطهای املایی و نادرستیها و دخل و تصرفهای نا بجایی‌ست‌که رونویسگران بنابرشیوهٔ خویش به‌یادگار میگذارده‌اند. دراین دستنویسها بین«چو» و «چه» ومیان «خاستن» و«خواستن» یا«گزاردن» و«گذاردن» وبسیاری ازاین‌سان هیچگونه تفاوتی نیست و سرهم نوشتن واژه‌ها و سوارکردن حرفها برهم نه‌تنها زشت نیست بلکه بدبختانه هنر وزیوری نیز به‌شمار می‌آید. در برخی از آنها به‌شیوهٔ روز «چ» به‌صورت «ج» و «گ» به‌صورت «ك» ونیز «خرم » و «خشنود» و«خرسند» به صورت نادرست «خورم» و«خوشنود» و«خورسند» آمده است. رونویسگر یکی‌از این دستنویسهاکه گویا درزمان شاه عباس میزیسته حتانام

۲ـ مانندقطعهٔ زیبای «مانده‌بابا» که تنها درآتشکدهٔ‌آذر آمده، وپاره‌ای‌از غزلها وقطعه‌ها وتك بیتهایی ازآنها .

ستودگان وحشی را نیزدگرگون کرده و بجای آنها نام همزمانان خویش بویژه «شاه عباس» و «عباس شاه» گذارده‌است. رونویسگران دیگر نیز کارهایی از این سان بسیار کرده ونابخردانه پاره‌ای از واژه‌ها و مضمونهارا دگرگون ساخته ورخسارهٔ زیبا وبی پیرایهٔ سروده‌ها را به‌زخم تصرف‌خسته‌اند. از دستنویسهایی که این رونویسگران به یادگار گذارده‌اند امروزچهار نسخه درکتابخانه‌های همگانی تهران موجوداست، یکی در کتابخانهٔ مدرسه‌عالی سپهسالار و یکی در کتابخانهٔ ملك و دوتا در کتابخانهٔ مجلس شورای ملی.

**دستنویسهای کتابخانهٔ مجلس شورای ملی**

از دو دستنویس کتابخانهٔ مجلس شورا، یکی تنها مثنوی‌فرهاد وشیرین‌وحشی‌را دربردارد وسروده‌های دیگر وی در آن نیامده است. این دستنویس به خط شکستهٔ بسیار زیبا نوشته شده و نام رونویسگر و تاریخ رونویسی در آن یاد نشده است. درصفحهٔ نخستین آن یك سر لوح بسیار زیبا وجود دارد. همهٔ صفحه‌ها باآب‌طلا و شنگرف ولاجورد زیور شده و عنوانهای آن با سفیداب نوشته شده‌است. جلدش دو رو و رنگ روغنی و گل وبلبل دار و کاغذش ترمه‌است و روی هم دارای ۷۶۹ بیت و ۷۴ صفحه میباشد و در هر صفحهٔ آن ۱۱ بیت آمده است. برش آن ۸×۱۳ سانتی‌متر و شمارهٔ آن ۱۱۶۰ است.

دستنویس دیگر کتابخانهٔ مجلس شورای ملی کاملترین دستنویسی ست که امروز ما در دست داریم. در این دستنویس نیز نام رونویسگر و تاریخ رونویسی نیامده وگویا درسدهٔ یازده هجری درهند رونویس شده و نوشته‌اند نزدیك هشت هزار بیت درآن گردآمده است. برش آن ۱۲×۲۳ سانتی متر و جلدش تیماجی و کاغذش دولت‌آبادی ست ورویِ هم دارای ۵۳۰ صفحه و هر صفحهٔ‌آن کمابیش دارای ۱۷ سطر میباشد. شمارهٔ این دستنویس۱۱۵۹ونشانهٔ آن درپانویسهای این‌دیوان «م» است.

**دستنویس کتابخانهٔ مدرسهٔ‌عالی‌سپهسالار**

دستنویس کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار تنها پاره‌ای‌ازچکامه‌ها وغزلها ونیزفرهاد وشیرین‌وحشی را در بر دارد وگویا در نیمهٔ نخست سدهٔ یازده هجری‌رونویس شده‌است. این دستنویس دارای۱۹۹ صفحه و هر صفحه‌دارای ۱۵ بیت‌میباشد. برش‌آن۱۳×۲۱ سانتی متر وشمارهٔ آن ۲۶۸۰ است و در پانویسهای این‌دیوان به‌نشان«س» نموده‌شده‌است.

**دستنویس کتابخانهٔ ملی ملك**

دستنویس کتابخانهٔ ملك پس از دستنویس شمارهٔ ۱۱۵۹ کتابخانهٔمجلس شورا ، بهترین و کاملترین دستنویسی است که دردسترس ماست وحتا از پاره‌ای نظرها برآن برتری نیزدارد . این دستنویس که بدبختانه چند برگ از آغازش افتاده دارای ۶۰۰ صفحه وهر صفحهٔ آن کم‌وبیش دارای ۱۷ بیت است. برش آن۱۳ × ۲۱ سانتی مترو شمارهٔ آن ۴۹۰۸ استودرپایان آن‌چنین نوشته شده‌است :

«تم الکتاب المسمی به دیوان مولانا وحشی بافقی‌فی تاریخ سلخ شهر ـ شوال. ختم بالخیر والاقبال . سنهٔ ۱۰۵۶ حسب الاستدعای نوردیده مردمی نصیرالانامی اصفهانی بحمدالله وحسن توفیقاته».

**چاپ دیوان وحشی**

دیوان وحشی ومثنوی فرهاد وشیرین او تاکنون چندین‌بار به‌چاپ رسیده و در دسترس دوستداران بی‌شمار آن قرار گرفته ولی هیچیك ازآنها ویراسته ودرست و بی کم وکاست نیست ویکی از دیگری بدتر و پرغلط‌تر است . بهترین چاپ دیوان وحشی چاپ سنگی‌سال۱۳۴۷ تهران است که اسماعیل حمیدالملك پیشگفتار کوتاهی برآن نوشته‌وگزارشی اززندگی‌وحشی و سروده های او به‌دست داده است ، اگر چه این چاپ نیز ناقص وآشفته و پر غلط است ولی چون بنیادکارچاپهای دیگر بوده‌وگویا ازروی دستنویس دیگری‌که امروز در دست نیست به‌چاپ رسیده نگارنده درویراستن و برابر نمودن سروده های وحشی از آن نیز بهره‌مند گشته‌ودرپانویسهای‌این مجموعه آنرا به نشانهٔ «چ» نموده است . چاپهای دیگر دیوان‌وحشی نیز که یکی به‌سرمایهٔ کتابخانهٔامیر کبیرودیگری به سرمایهٔ کتاب فروشی علمی سالهاپیش به بازار آمده ، هیچکدام ویراسته وآراسته وکامل نیست و چاپگران که امروزه جانشین رونویسگران پیشینند به همان شیوهٔ ناستوده خودسرانه دخل وتصرف بسیار در شعر ها و بویژه در خط آنها نموده وبدین‌سان ازارج وبهای سروده های زیبا وسوزناك وحشی درآنها کاسته‌اند[1].

این نسخه‌های چاپی گذشته از آن که هر یك از دیگری آشفته‌تر و پر

---

۱ـ دریکی ازاین نسخه‌های چاپی به جای «بلا ارزان شود، نرخ‌سروجان رایگان‌باشد» چنین آمده: «بلاارزانشود نرخسرو جانرایگانباشد «ودرنسخه‌های دیگرنیزهمانند این‌خرابکاری وهنرنمایی کم‌نیست وازاین‌سان بسیاراست.

غلط‌تر است، هیچیك کامل و بی‌کم وکاست نیست و به‌دلخواه چاپگران و فروشندگان، بنا بر روشهای بازاری‌و بازرگانی،هرچاپ ازچاپ‌دیگرناقص‌تر وکوتاه‌تر گشته و به‌نام «دیوان‌وحشی» یا «دیوان‌کامل وحشی» به‌بازار فروش آمده است. نگارنده از یك‌سال پیش‌که به‌درخواست بنگاه مطبوعاتی امیرکبیر و بنا به‌خواست درون وسودای نهان خویش برای ویراستن دیوان‌وحشی‌کمر همت برمیان بست، کوشش‌بسیارکرد تا آنچه از سروده‌های وحشی تا به‌امروز برجا مانده همه راگردآوری نماید وگزارش شایسته‌ای از سرگذشت و زندگی و سروده‌های وی فراهم‌آورد و برای رسیدن بدین‌آرزو ازآغاز پاییز سال۱۳۳۷ تا پایان تابستان سال ۱۳۳۸ شبان و روزان بسیار و بویژه سراسر تابستان‌که آسودگی بیشتری‌داشت درکنج کتابخانه‌ها وگوشهٔ خانه بدین‌کار پرداخت و همهٔ دستنویسها و جنگها و تذکره‌ها و نوشته‌هایی را که سودمند می‌پنداشت یکی پس از دیگری از نظرگذرانید و از هرچمن‌گلی‌چید و دامنی انباشت و از هرخرمن خوشه‌ای به‌دست آورد و توشه‌ای فراهم‌ساخت تاتوانست این مجموعه راگرد آورده به‌دوستاران‌شعروادب پارسی و ایرانیان آزاده و فارسی‌زبانان جهان تقدیم دارد.

نگارنده در ویراستن و برابرنمودن سروده‌ها وگردآوری این‌مجموعه درهیچ‌کجا دخل و تصرف نابجا و دانش‌فروشی بی‌جا ننموده ولکه‌های‌تصرف دیگران را نیز تاآنجاکه توانسته ودریافته، از چهره دیوان زدوده ورخسارهٔ راستین آنرا به‌همگان نموده است. در نوشتن پاره‌ای از واژه‌ها نیز نگارنده بنا برروش پیشین خویش به‌جای پیروی‌کورکورانه از رونویسگران بی‌مایه ونویسندگان کژاندیشی که‌خط‌زیبای‌فارسی‌را ازدیرباز‌آلوده‌وآنرااز راه‌راست به‌دربرده‌اند، از دانشمندان و پژوهندگان راه راستین پیروی نموده و ره چنان رفته‌است‌که آن رهروان سرمنزل‌حقیقت رفته‌اند.

حرف اضافهٔ «به»که در زبان پهلوی «پت» بوده و پیشواژه‌ای جدا ومستقل بشمار میرفته و در فارسی به صورت «بد»[1] و «به» در آمده است همچنان بصورت واژه‌ای مستقل، جدا از واژهٔ پس از خود نوشته شده است[2].

---

۱ــ مانند: بدان، بدین، بدو.

۲ــ اگر درپاره‌ای جاها چنین نیست سببش بی‌دقتی و تصرف چاپگران و ویرایشگران چاپخانه وگاهی نیز خطاکاری‌قلم نگارنده‌است، بنا برعادت.

واژه‌های ایرانی: اسفهان ، توس ، تاس ، توفان ، تهماسب ، شترنج ، توتی ، تاووس ، سد ، شست وبسیاری از این‌سان و همچنین واژه‌های بیگانهٔ ارستو ، افلاتون ، امپراتور و مانندهای آن به‌همین صورت با حرف فارسی نوشته شده وکهن‌جامهٔ عاریت از تن آنها بدور افکنده شده است .

واژه‌های : اعلا، مبتلا، هوا، فتا، حدا ، حتا ونامهای ویژهٔ موسا ، عیسا، مصطفا ، مرتضا ، یحیا و مانندهای آنها همچنان که برزبان می‌آیند نوشته شده و «لبادهٔ عرب» از تن آنها به‌درآمده و به‌عربان ارزانی شده‌است .

واژه‌های : صلات ، مشکات ، تورات وهمچنین اسماعیل، رحمان ، اسحاق و مانندهای آنهاکه حتا درخط عرب نیز امروز دیگر به‌پیروی از خط قرآن بزرگ به‌صورت اسماعیل، اسحق ، صلوة... نوشته نمی‌شوند به‌همین صورت که برزبان روان میگردند نوشته شده‌اند ، و به‌جز اینها دستورهای دیگر نگارش از قبیل جدا نوشتن واژه‌های «ای(ندا)»، که،چه،است، و مانندهای آنها و هر دستور و پیرایش دیگری‌که خوانـدن را آسان‌تر مینموده و دشواریهای خط آفت‌زده و نابسامان کنونی ما را ازمیان میبرده است همواره در نظر نگارنده بوده و در سراسر این کتاب به‌کار رفته است[۳].

اینک که پس از یک سال نتیجهٔ‌کوششها و تکاپـوها و پژوهشهای خود را به‌آستان والای دانشوران و دوستاران زبان و ادب پهناور ایران تقدیم میدارد برخود بایسته میداندکه از سروران ویاران و عزیزانی‌که در این‌راه هریک‌از سویی بیاریش شتافته‌اند با دلی سرشار از مهر سپاسگزاری نموده و نام‌فرخندهٔ آنان را زیوربخش این‌دفتر نماید :

از دانشمند بزرگوار و نامور و استاد ارجمند گرامی جناب آقای‌دکتر صادق کیاکه باکارهای خستگی ناپذیر و پژوهشهای پیگیر و همیشگی خویش درس پشتکار وکوشش و دقت به‌نگارنده و هزاران پـژوهندهٔ دیگر داده و از راهنمایی خردمندانه و مهر ومحبتهای صادقانه او را برخوردار ساخته‌اند؛

از بردار ارجمند مهربان و دوست دانشمند آقای دکتر حسن سادات ناصری‌که ازهیچگونه یاری‌دریغ نکرده و درکتابخانهٔ پربهای خویش‌راهمواره بر روی نگارنده گشوده داشته‌اند ؛

از همسر ارجمند مهربان بانـو سیمین فخرایی که در تنظیم فیشهای فهـرستها و خواندن نسخهٔ «چ» در هنگام سنجش با دستنویسها ، نگارنده را یاری‌کرده‌اند ؛

---

۳ــ اگر در برخی جاها چنین نیست سبب آنست‌که تصحیح و ویرایش نمونه‌های چاپخانه برعهدهٔ نگارنده نبوده وغلطهایی نیز بهمین‌سبب درکتاب راه یافته است‌که دانشوران وبینایان خود بهترین ویرایشگر آنها خواهند بود .

از دوست ارجمند دانشور آقای احمد سهیلی خوانساری که کلیشهٔ کوچك چهرهٔ وحشی ونسخهٔ عکسی تذکرهٔ عرفات‌عاشقین وکتابهایی دیگر دراختیار نگارنده گذارده‌اند ؛

از دوست شایسته و درستکار آقای تقی جعفری که به سرمایهٔ خویش ویرایش نگارنده را به‌چاپ رسانیده و ازصرف هزینه‌های گوناگون در این راه دریغ نکرده‌اند ؛

از دوست پرکار ومهربان آقای‌یدالله‌امیری که‌تصحیح نمونه‌های‌چاپخانه را برعهده داشته‌اند ؛

ازکارگران و هنرمندان شایسته‌ای‌که با دستهای ارزنده خودویرایش نگارنده را به‌چاپ آورده و آنرا ساخته و پرداخته‌کرده‌اند ؛

و سرانجام از همهٔ آموزندگان و استادان دانشمند وگرانمایه‌ای‌که در مکتب و دبستان و دبیرستان ودانشگاه چراغهای فروزان‌دانش‌وبینش‌را فراراه نگارنده داشته‌اند بدین وسیله سپاسگزاری مینماید و برهمهٔ آنان درود بی‌پایان‌میفرستد .

کرج ـ مهرماه هزار وسیسد وسی وهشت خورشیدی

**حسین نخعی**

# غزلها

دیوان وحشی بافقی

# غزلها

## ۱

آه تا کی زسفر باز نیایی باز آ | اشتیاق تو مرا سوخت کجایی باز آ
شده نزدیك که هجران تو ما را بکشد | گر همان بر سر خونریزی مایی باز آ
کرده‌ای عهد که باز آیی و ما را بکشی | وقت آنست که لطفی بنمایی باز آ
رفتی و باز نمی آیی و من بی تو بجان | جان من اینهمه بی رحم چرایی باز آ

وحشی از جرم همین کز سر آن کو رفتی
گرچه مستوجب سد گونه جفایی باز آ

●

## ۲

کشیده عشق در زنجیر جان ناشکیبا را | نهاده کار صعبی پیش صبر بند فرسا را
توام سررشته‌داری[1]، گر پرم سوی تو معذورم | که در دست اختیاری نیست مرغ بند[2] بر پا را
من از کافر نهادیهای عشق این رشك می‌بینم[3] | که با یعقوب هم خصمی بود جان زلیخا را[4]
بگنجشگان میالا دام خود، خواهم چنان باشی | که استغنا زنی گر بینی اندر دام عنقا را
اگر دانی چو مرغان درهوای دامگه داری | زدام خود بصحرا افکنی اول دل ما را[5]

نصیحت اینهمه درپرده با آن طور خود رایی
مگر وحشی نمیداند زبان رمز و ایما را

●

---

۱ - چ: دادی. ۲- چ: رشته. ۳- چ: می‌یابم.
٤- چ: پس از این بیت، بیت زیر را نیز دارد:
نه هر دل قابل بردن بود خود نیز میدانی | چرا مانع نمیکردی نگاه پرتقاضا را

## ۳

راندی ز نظر چشم بلا دیدهٔ ما را — این چشم کجا بود ز تو دیدهٔ ما را

سنگی نفتد این طرف از گوشهٔ آن بام — این بخت نباشد سرشوریدهٔ ما را

مردیم بآن[1] چشمهٔ حیوان که رساند — شرح عطش سینهٔ[2] تفسیدهٔ ما را

فریاد ز بدبازی دوری که برافشاند — این عرصهٔ شترنج فروچیدهٔ ما را

هجران کسی کرد بیك سیلی غم کور — چشم دل از تیغ نترسیدهٔ ما را

ما شعلهٔ شوق تو بسد حیله نشاندیم — دامن مزن این[3] آتش پوشیدهٔ ما را

ناگاه بباغ تو خزانی بفرستند — خرسند کن از خود دل رنجیدهٔ ما را

با اشك فرو ریخت ستمهای[5] تو وحشی

پاشید نمك جان خراشیدهٔ ما را

●

## ۴

چند بدل فرو خورم این تف سینه تاب را — در ته دوزخ افکنم جان پر اضطراب را

تافته عشق دوزخی زاهل نصیحت اندرو — برمن و دل گماشته سد ملك عذاب را

شوق بتازیانه گر دست بدین نمط زند[6] — زود سبك عنان کند صبر گران رکاب را

آنکه خدنگ نیمکش میخورم از تغافلش — کاش تمام کش کند نیمکش عتاب را

خیل خیال کیست این کز در چشمخانه‌ها — میکشد اینچنین برون خلوتیان خواب را

میجهد آهم از درون پاس جمال دارهان — صرصر مانگون کند مشعل آفتاب را

وحشی و اشك حسرت و تف هوای[7] بادیه

آب ز چشم تر بود[8] ره سپر سراب را

●

## ۵

تازه شد آوازهٔ خوبی گلستان ترا — نغمه سنج نو، مبارك باد بستان ترا

---

۱ـ چ: بآن. ۲ـ چ: این دل. ۳ـ چ: این شوق

۴ـ چ: دامن مزنید. ۵ـ چ: سخنهای. ۶ـ چ: برد.

۷ـ م: سموم. ۸ـ م: دهد.

خوان زیبایی به نعمتهای ناز آراست حسن — نعمت این خوان گـوارا باد مهمان ترا
مدعی خوش کرد محکم درمیان دامان سعی — فرصتش[1] باداکه گیرد سخت دامان ترا
باد پیمـان تو با اغیار یـارب استوار — گر چه امکان درستی نیست پیمان ترا
سدچووحشی بستهٔ زنجیر عشقت شدزنو
بعد از این گنجایش ما نیست زندان ترا

●

۶

من آن مرغم که افکندم بدام سد بلاخودرا — بیك پرواز بی‌هنگـام کردم مبتلا خود را
نه‌دستی داشتم برسر نه پایی داشتم در گل — بدست خویش کردم اینچنین بیدست‌وپاخودرا
چنان ازطرح‌وضع[2] ناپسند خود گریزانم[3] — که گر دستم دهدازخویش‌هم‌سازم‌جدا[4] خودرا
گراین وضعست‌میترسم که‌باچندین‌وفاداری — شود لازم کـه پیشت وانمایم بیوفا خود را
چو ازاظهارعشقم خویش رابیگانه‌میداری[5] — نمی‌بـایست کرداول باین حرف آشناخودرا
ببین‌وحشی که در خوناب[6] حسرت ماند پادر گل
کسی کو بگذراندی تشنه از آب بقا خود را

●

۷

طی‌زمان کن ای‌فلك‌مژدهٔ[7] وصل یاررا — پاره‌ای از میان ببر این‌شب‌انتظار را
شدبگمان دیدنی عمر تمام‌ومن همان — چشم بره نشانده‌ام جـان امیدوار را
هم‌تومگر پیاله‌ای‌بخشی‌!ازآن‌می کهن — ورنه شراب‌دیگری نشکنداین‌خمار را
شد زتو زهرخوردنم مایهٔ رشك عالمی — بسکه بذوق میکشم این‌می‌ناگوار را[8]
نیم شرر زعشق بس[9] تا ز زمین عافیت — دود بر آسمان رسد خرمن اعتبار را
وحشی اگرتوعاشقی کو نفس تراثر
هست نشانه‌ای دگر سینهٔ داغدار را

●

---

۱ـ چ: قوتش — ۲ـ چ: طرزووضع. — ۳ـ چ: پشیمانم
۴ـ چ:ازخویش‌سازم‌هم‌جدا. — ۵ـ چ: پنداری. — ۶ـ چ:شوراب.
۷ـ چ: وعده. — ۸ـ م: این‌بیت راندارد. — ۹ـ چ:کو.

## ۸

خیز وبناز جلوه ده قامت دلنواز را
چون قد خود بلند کن پایهٔ قدرنازرا

عشوه‌پرست‌من بیامی‌زده‌مست‌و کف‌زنان
حسن‌تو پرده گو بدرپرد گیان راز را

عرض فروغ چون‌دهد مشعلهٔ جمال‌تو
قصه به کوتهی کشد شمع زبان‌دراز را!

آن مژه‌کشت عالمی تابکرشمه نصب[۱] شد
وای اگر عمل دهی چشم کرشمه ساز را

نیمکش تغافلم کار تمام ناشده
نیم نظر اجازده نرگس نیم باز را

وعدهٔ جلوه‌چون دهی قدوهٔ‌اهل‌صومعه
در ره انتظار تو فوت کند نماز را

وحشیم وجریده رو کعبهٔ عشق مقصدم
بدرقه اشك وآه من قافلهٔ نیاز را

●

## ۹

نرخ بالاکن متاع عمزهٔ غماز را
شیوه را بشناس قیمت ، قدرمشکن ناز را

پیش تومن‌کم ز اغیارم وگرنه فرق هست[۲]
مردم بی امتیاز و عاشق ممتاز را

صید بندانت مبادا طعن نادانی زنند
بهر صید پشه‌بند از پای بگشا باز را

انگبین دام مگس‌کردن‌زشیرین پیشه‌ایست
برگذر نه دام مرغ آسمان پرواز را

حیف از بازو نیاید دست بر سیمرغ‌بند
تبر بر گنجشگ مشکن چشم تیرانداز را

برده‌ویران چه تازی‌کشوری تسخیر کن
شوکت شاهی مبر حسنی[۴] باین اعزاز را

مهر برلب‌باش وحشی این‌چه دل پردازی‌است
بیش از این رخصت‌مده‌طبع [۵] سخن پرداز را

●

## ۱۰

نبود طلوع ازبرج‌ما آن ماه مهر افروز را
تغییر طالع چون‌کنم این اختر بدروز را

---

۱ــچ: ساز .    ۲ــم: نیست .    ۳ــم: شکن
۴ــچ: حسنی.    ۵ــ چ: نطق.

کی باشد از تو طالعم کاین بخت اختر سوخته
گرداند از تأثیر خود سد اختر[1] فیروز را

دل رام دستت شد ولی بروی میفشان آستین
ترسم که ناگه رم دهی این مرغ دست آموز را

بر جیب صبرم پنجه زد عشقی[2] گریبان پاره کن
افتاده کاری بس عجب دست گریبان‌دوز را

کم باد این فارغ دلی کو سد تمنا میکند
سد بار گردم گرد سر عشق تمناسوز را

با آنکه روز وصل او دانم که شوقم میکشد
ندهم به سد عمر ابد یک ساعت آن روز را

وحشی فراغت میکند کز دولت انبوه تو
سد خانه پر اسباب شد جان ملال اندوز را

●

۱۱

بار فراق بستم و جز پای خویش را
کردم وداع جملهٔ اعضای[4] خویش را

گویی هزار بند گران پاره میکنم
هر گام پای بادیه پیمای خویش را

در زیر پای رفتنم الماس پاره ساخت
هجر تو سنگریزهٔ صحرای خویش را

هر جا روم ز کوی تو سر بر زمین زنم
نفرین کنم ارادهٔ بیجای خویش را

عمر ابد ز عهده نمیآیدش برون
نازم عقوبت شب یلدای خویش را

وحشی مجال نطق تو در بزم وصل نیست
طی کن بساط عرض تمنای خویش را

●

۱۲

عزت مبر در کار دل این لطف بیش از پیش را
این بس که ضایع میکنی[5] بر من جفای خویش را

لطفی که بدخو سازدم ناید بکار جان من
اسباب کین آماده کن خوی ملال[6] اندیش را

هر چند سیل فتنه گر چون بخت باشد وررسی
کشتی[7] بدیوار آوری ویرانهٔ درویش را

بر کافر عشق بتان جایز نباشد مرحمت
بی جرم باید سوختن مفتی منم این کیش را

---

۱ـ چ: کوکب. ۲ـ چ: شوق. ۳ـ چ: را.
٤ـ چ: اجزای. ٥ـ چ: کرده‌ای. ٦ـ چ: عتاب.
۷ـ چ: گنجی.

عشقم خراش سینه‌شد گو لطف تو مرهم منه[1] گر التفاتی میکنی ناسور کن این ریش‌را
چون‌نیش زنبورم بدل گو زهرمیریز ازمژه افیون حیرت خورده‌ام زحمت‌ندانم نیش‌را
با پادشاه‌من بگو وحشی که‌چون‌دور از توشد
تاریخ میخوان گه گهی خوبان عهدخویش را

●

## ۱۳

منع مهر غیر نتوان کرد یار خویش را هر که باشد دوست دارد دوستار خویش را
هرنگاهی از پی کاریست بر حال کسی عشق[2] میداند نکو آداب کار خویش را
غیر گو از من قیاس کار کن این عشق‌چیست میکند بیچاره ضایع روزگار خویش را
صید ناوك خورده‌خواهد جست، ماخود بسملیم ای‌شکار افکن بتاز ازپی‌شکار خویش را
با تو اخلاصم دگرشد بسکه دیدم نقص‌عهد من‌که در آتش نگردانم عیار خویش را
بادهٔ این شیشه بیش از ساغر اغیار نیست بشکنیم از جای دیگر ما خمار خویش را
کار رفت ازدست وحشی پای‌بستی کن زصبر
این بنای طاقت نا استوار خویش را

●

## ۱۴

چیست قصد خون من آن ترك‌کافر کیش‌را ای مسلمانان نمیدانم گناه خویش را
ای‌که پرسی موجب این ناله‌های دلخراش سینه‌ام بشکاف تا بینی درون خویش را
گر به بدنامی کشد کارم درآخر دور نیست من‌که نشنیدم در اول پند نیك اندیش را
لطف‌خوبان گرچه‌دارد ذوق بیش‌ازبیش، لیك حالتی دیگر بود بیداد بیش از بیش را
حدوحشی نیست لاف‌عشق آن سلطان‌حسن
حرف باید زد بحد خویشتن درویش را

●

---

۱ـ چ : لطفت‌جو مرهم مینهد. ۲ـ چ : حسن.

## ۱۵

هست امید قـوّتی بخت ضعیف حال را    مژدهٔ یك[1] خرام ده منتظر وصال را
گـوشهٔ نا امیدیم داد ز سد بلا امان[2]    هست‌قفس‌حصارجان‌مرغ‌شکسته‌بال‌را
رشحهٔ وصل کو کزو گردامید نم کشد[3]    وز نم آن[4] بر آورم رخنهٔ انفصال را
نیم شبان نشسته جان بردر خلوت دلم    منتظر صدای پا مهد کش خیـال را
من که به‌وصل‌تشنه‌ام خضر چه آبم آورد    رفع عطش نمیشود تشنهٔ این زلال را
دل ز فریب‌حسن او بزم فسوس‌واندرو    انجمنی بهر طرف آرزوی محال را!

وحشی محو مانده را قـوّت شکر وصل کو
حیرت دیده گـو بگو عذر زبـان لال را

●

## ۱۶

بر سر نکشت درتب غم هیچکس‌مرا    جز دود دل که‌بست نفس بر نفس مرا
من سرزنم بسنگ وتوساغر زنی بغیر    این سرزنش میانهٔ عشاق بس مرا
روزی که میرم از غم محمل‌نشین‌خود    بهر عزا بس است فغان جرس مرا
زین چاکهای سینه که کردند ره بهم    ترسم که مرغ روح پرد از قفس مرا

وحشی نمیزدم‌چومگس دست غم بسر
بودی‌اگر به‌خوان‌طرب دسترس مرا

●

## ۱۷

بر قول مدعی مکش ای فتنه گـر مرا    گر میکشی بکش‌بگنـاه دگر مرا
پیشت بقدر غیر مرا اعتبـار نیست    بی اعتبار کـرده فلك اینقدر مرا
شوقم چنان فزود که هر گه نهان شوی    باید دوید بر سر سد رهگذر مرا

---

۱ـ چ: زیك.    ۲ـ چ: داد بلا زصدامان.

۳ـ چ: رشتهٔ وصل کو کز آن کرد وصال‌نم کشد    ٤ـ چ: وزگل آن.

بر گردنم ز تیغ تو سدبار منت است زیرا که وارهاند ز سد درد سر مرا

وحشی‌صفت زعیب کسان دیده بسته‌ام
ای‌عیبجو برو که بس‌است این‌هنر مرا

●

**۱۸**

ننموده استخوان ز تن ناتوان مرا پیدا شده فتیلهٔ زخم نهان مرا
تا زد بنام من غم او قرعهٔ جنون شد پاره پاره قرعه‌صفت استخوان مرا
عمری بسر سبوی حریفان کشیده ام هر گز ندیده‌است کسی سر گران مرا
از یك نفس بر آر زمن دود شمعسان نبود اگر ببزم، تو بند زبان مرا

وحشی ببین که یار بعشرت‌سرا نشست
بیرون در گذاشت بحال سگان مرا

●

**۱۹**

خانه پر بود ازمتاع صبر این‌دیوانه‌را سوخت‌عشق‌خانه‌سوزاول متاع خانه‌را
خواه‌آتش گوی‌وخواهی‌قرب، معنی‌واحداست قرب شمع‌است آنکه خاکستر کند پروانه‌را
هرچه گویی آخری‌دارد بغیرازحرف‌عشق کاینهمه گفتندو آخر نیست‌این‌افسانه‌را
گرد ننشیند بطرف دامن آزادگان گر بر اندازدفلك بنیاد این‌ویرانه‌را

می زرطل عشق‌خوردن کارهر بی‌ظرف‌نیست
وحشیی باید که برلب[۱] گیرد این پیمانه‌را

●

**۲۰**

ساکن گلخن‌شدم تا صاف کردم سینه‌را دادم از خاکستر گلخن صفا آیینه‌را
پیش‌رندان‌حق‌شناسی درلباسی‌دیگراست پر بما منمای زاهد خرقهٔ پشمینه را

---

۱ــ چ: کف.

گنج صبری[1] بیش ازین در دل بقدر خویش بود لشکر غم کرد غارت نقد این گنجینه را
روز مردن درد دل بر خاک[2] میسازم رقم چون کنم کس نیست تا گویم غم دیرینه را
گر بکشتن کین وحشی میرود از سینه‌ات
گرد خون خود بحل، بردار تیغ کینه را

## ۲۱

کس نزد هر گز در غمخانهٔ اهل وفا گر بدو گویند بر در کیست گوید آشنا
چیست باز این زود رفتن یا چنین دیر آمدن بعد عمری کامدی بنشین زمانی پیش ما
چون نمیآید بساحل غرقهٔ دریای عشق میزند بیهوده از بهر چه چندین دست و پا
گفته‌ای هر جا که می بینم فلان را میکشم خوش نویدی داده‌ای اما نمی آری بجا
چهره خاک آلود وحشی میرسد چون گرد باد[3]
از کجا می‌آید این دیوانهٔ سر درهوا

## ۲۲

سد حیف از محبت بیش از قیاس ما با بیوفای حق وفا ناشناس ما
بودی براه سیل بسی به که راه او طرح بنای عشق محبت[4] اساس ما
عیبش کنند ناگه و باشد بجای خویش گو دور دار اطلس خویش از پلاس ما
ما را بدست رشک مده خود بکش[5] بجور اینست از مروت تو التماس ما
کفران نعمتش سبب قحط وصل شد زینش بتر[6] سزاست دل ناسپاس ما
ترسم که نایدش بنظر بند پاره نیز دارد اگر نگاه تو زینگونه پاس ما
وحشی ازین عزا بدر آییم، تابکی
باشد کهن پلاس[7] مصیبت لباس ما

---

۱ـ چ : عیشی. ۲ـ چ : با. ۳ـ ل : گرد.
۴ـ چ : ملامت. ۵ـ چ : مکش. ۶ ـ چ : زین بیشتر سزاست.
۷ـ چ : لباس.

## ۲۳

بسیار گام پیش منه در هلاك ما — اندیشه کن ز حال دل دردناك ما

زهر[۱] ندامتی‌ست که بردیم زیر خاك — این سبزه‌ای که سر زده از روی خاك ما

مغرور حسن خود مشو و قصد ما مکن — کاین حسن تست از اثر عشق پاك ما

بیرون دویده‌ایم ز محنت سرای غم — معلوم میشود ز گریبان چاك ما

وحشی ریاض همّت ما زان فزونتر است

کاوراق سبز چرخ شود برگ تاك[۲] ما

●

## ۲۴

از کاه کهربا بگریزد ببخت ما — خنجر بجای برگ بر آرد درخت ما

الماس ریزه شد نمك سودهٔ حکیم — در زخم بستن جگر لخت لخت ما

با اینهمه خجالت و ذلت که میکشم — از هم فرو نریخت زهی روی سخت ما

زورق گران و لجّه خطرناك موجه صعب — ای ناخدا نخست بینداز رخت ما

وحشی تو بودی و من و دلشاه وقت خویش

آتش فکند شعلهٔ گلخن به تخت[۴] ما

●

## ۲۵

ای سرخ گشته از تو[۵] بخون روی زرد ما — ما را ز درد کشته و غافل[۶] ز درد ما

از تیغ بی ملاحظهٔ آه ما بترس — اولیست اینکه کس نشود هم نبرد ما

در آه ما نهفته خزان و بهار حسن — تأثیرهاست با نفس گرم و سرد ما

رخش اینچنین متاز که پیش از تو دیگری — کردست اینچنین و ندیدست گرد ما

---

۱ـ چ: زهرا. ۲ـ چ: زبرتاك. ۳ـ چ: زبخت
۴ـ چ: به بخت. ۵ـ چ: ای از تو گشته سرخ
۶ـ چ: فارغ.

سد لعب بلعجب شد وسد نقش بدنشست — تا ریختیم با تو بد افتاد نرد ما

وحشی گرفت خاطر ما از حریم دیر
رفتیم تا کجاست دگر آبخورد ما

●

## ۲۶

دلم را بود از آن پیمان گسل امیدیاریها — بنومیدی کشید آخر[1] همه امیدواریها
رقیبان را ز وصل خویش تا کی معتبر سازی — مکن جانا که هست این موجب بی‌اعتباریها
باغیار از تو این گرم اختلاطیها که من دیدم — عجب نبود اگر چون شمع[2] دارم اشکباریها
بسد خواری مرا کشتی وفاداری همین باشد — نکردی هیچ تقصیر، از تو دارم شرمساریها

شب غم کشت ما را یاد باد آن روز خوش[3] وحشی
که میکرد از طریق مهر ما را غمگساریها

●

«ب»

## ۲۷

پاك ساز ازغیر دل وزخود تهی شو چون حباب — گر سبك روحی توانی خیمه زد برروی آب
خودنمایی کی کند آنکس که واصل شد بدوست — چون نماید مه چو گردد متصل با آفتاب
کی دهد در حلوه گاه دوست عاشق راه غیر — دم مزن از عشق اگر ره میدهی بر دیده خواب
نیست بر ذرات یکسان پرتو خورشید فیض — لیك باید جوهر قابل که گردد لعل ناب

وحشی از دریای رحمت گر دهندت رشحه‌ای
گام برروی هوا آسان زنی همچون سحاب

●

## ۲۸

قصهٔ می خوردن شبها و گشت ماهتاب — هم حریفان تو میگویند پیش از آفتاب
آگهم از طرح صحبت[4] تا شمار نقل بزم — گر نسازم یك بیك خاطر نشانت بی حساب

---

۱ـ چ: بدل شد آخر. ۲ـ چ: ابر. ۳ـ چ: آن روزها.
۴ـ چ: وضع مجلس.

مجلسی داری و ساغر میکشی تا نیمشب	روز پنداری نمی‌بینیم چشم نیم‌خواب
باده گر بر خاک ریزی به که در جام رقیب	می‌خورد با او کسی حیف از تو حیف از شراب

وحشی دیوانه‌ام در راستگوییها مثل
خواه راه[1] ازمن بگردان خواه رو ازمن بتاب[2]

●

۲۹

شد یار باغیار دل آزار مصاحب	دیدی که چه شد با چه کسان یار مصاحب
رنگین شدن بزم من از یار محال است	زین گونه که گردیده باغیار مصاحب
من رند گدا پیشه و او پادشه حسن	با همچو منی کی شود از عار مصاحب
یکباره چرا قطع نظر میکنی از ما	بودیم نه آخر بتو یك بار مصاحب

وحشی شده دمسازسگان سر کویت
گردیده بیاران وفادار مصاحب

●

۳۰

گهی از مهر یاد عاشق شیدا کند یارب	چو شیدایی ببیند هیچ یاد ما کند یارب
گرفتم کان مسافر نامه سوی من روان سازد	چسان قاصد من گمنام را پیدا کند یارب
به آه و نالهٔ شبها اسیرم کرد و فارغ شد	چرا با تیره روز خود کسی اینها کند یارب

ببازار جنون افتاد وحشی بی سر زلفش
بدافتادست کارش ، ترك این سودا کند یارب

●

۳۱

مژدهٔ وصل توام ساخته بیتاب امشب	نیست ازشادی دیدار مرا خواب امشب
گریه بس کرده‌ام ای جغد نشین فارغ بال	که خطر نیست در این خانه ز سیلاب امشب

---

۱ــ چ : رو.	۲ــ چ : متاب .

دورم از خاك در یار و بمردن نزدیك
چون کنم چارهٔ من چیست در این باب امشب
بسکه در مجلس ما رفت سخن زاتش شوق
نفسی گرم نشد دیدهٔ احباب امشب
شمعسان پر گهر اشك کناری دارم
وحشی ازدوری آن گوهر سیراب[1] امشب

●

۳۲

ز شبهای دگر دارم تب غم بیشتر امشب
وصیت میکنم باشید ازمن باخبر امشب
مباشید ای رفیقان امشب دیگر زمن غافل[2]
که از بزم شما خواهیم بردن دردسر امشب
مگر در من نشان مرگ ظاهر شد که میبینم
رفیقان را نهانی آستین بر چشم تر امشب
مکن دوری خدارا ازسر[3] بالینم ای همدم
که من خودرا نمیبینم چوشبهای دگر امشب
شرر در جان وحشی زد غم آن یار سیمین تن
زوی غافل مباشید ای رفیقان تاسحر امشب[4]

●
●

« ت »

۳۳

کسی خودجان نبرداز شیوهٔ چشم فسون سازت
دگر قصد که داری ای جهانی کشتهٔ نازت
نمیدانم که باز ای ابر رحمت بر که میباری
که بینم در کمینگاه نظر سد ناوك اندازت
همای دولتی تا سایه بر بام[5] که اندازی
خوشا بخت بلند اوکه سوی اوست پروازت
چه گفتم، الله، الله آنچنان سرکش نیفتادی
که آساید کسی در سایهٔ سرو سرافرازت
من آن روز آستان بوسیدم و بار سفر بستم
که سر درخانهٔ جان کردعشق خانه پردازت[6]
ز وحشی فاش شد رازی که حسنت داشت پنهانی
بکش او را که اشك و آه او کردند غمازت

●

---

۱ ــ چ: سیراب. ۲ ــ چ: غافل از احوال زار من. ۳ ــ م: برسر.
٤ ــ س: زهجرانم چووحشی آتشی درسینه افتاده زبرق آه من باشید یاران برحذر امشب
۵ ــ چ: فرق ٦ ــ م: این بیت راندارد.

## ۳۴

اینزمان یارب مه‌محمل نشین من کجاست	آرزو بخش دل اندوهگین[1] من کجاست
جانم از غم برلب آمد، آه ازین غم، چون کنم	باعث خوشحالی جان غمین من کجاست
ای صبا یاری نما اشك نیاز من ببین	رنجه شو بنگر که یار نازنین من کجاست
دور از آن آشوب جان و دل، دگر صبرم نماند[2]	آفت صبر و دل و آشوب دین من کجاست

محنت و اندوه هجران کشت چون وحشی مرا
مایهٔ عیش دل اندوهگین من کجاست

●

## ۳۵

یاد او کردم ز جان سد آه درد آلود خاست	خوی گرمش در دلم بگذشت و از دل دود خاست
چون نفس امشب[3] فرو بردم جدا از صبح وصل	کز سر[4] بالین من آن سست پیمان زود خاست
دوش درمجلس ببوی زلف او آهی زدم	آتشی افتاد در مجمر که دود از عود خاست
از سرود درد من در بزم او[5] افتاد شور	نی ز درد من[6] بنالید و فغان از رود[7] خاست

گرچه وحشی خاك شد بنشست همچون گردباد
از زمین دیگر بعزم کعبهٔ مقصود خاست

●

## ۳۶

لطف پنهانی او در حق من بسیار است	گر بظاهر سخنش نیست، سخن بسیار است
فرصت دیدن گل آه که بسیار کمست	و آرزوی دل مرغان چمن بسیار است
دل من در هوس سرو سمن[8] رخساریست	ورنه بر[9] طرف چمن سرو و سمن بسیار است
یار ساقی شد و سد توبه بیك حیله شکست	حیله انگیزی آن عهدشکن بسیار است

وحشی از من مطلب صبر بسی در غم دوست[10]
اندکی گر بودم صبر ز من بسیار است

●

---

۱ــ م: حزین. ۲ــ چ: دور از آن آرام جان صبر و دل و دینم نماند. ۳ــ چ: هر نفس کامشب.
۴ــ چ: از سر. ۵ــ چ: من. ۶ــ چ: دل. ۷ــ چ: عود.
۸ــ چ: دل من در طلب سرو چمن. ۹ــ چ: در. ۱۰ــ چ: درره عشق.

## ۳۷

در ره پرخطر عشق بتان بیم سر است
بر[1] حذر باش درا ینراه که سر در خطر است

پیش از آنروز که میرم جگرم را بشکاف
تا ببینی که چه خونها ز توام در جگر است

چه کنم با دل خودکام بلا دوست که او
میرود بیشتر آنجا که بلا پی سپر است

شمع سر گرم بتاج سر خویش است چرا[2]
باچنین زندگیی کز سرشب[3] تاسحر است

چند گویند بهوحشی که نهان کن غم خویش
از که پوشد غم خود چون همه کس راخبر است

●

## ۳۸

بازم از نو خم ابروی کسی[4] در نظر است
سلخ ماه دگر و غرهٔ ماه دگر است

آنکه در باغ دلم ریشه فرو برده ز نو
گرچه نوخیز نهالیست، سراپا ثمر است

توتی ما که بغیر از قفس تنگ ندید
اینزمان بال‌فشان بر سر تنگ‌شکر[5] است

بشتابید و بمجروح کهن مژده برید
که‌طبیب آمدو درچارهٔ ریش جگر است

آنکه بیند همه عیبم نرسیدست آنجا
که‌هنرها همه‌عیب وهمه‌عیبی‌هنر است

از وفای پسران عشق مرا طالع نیست
ورنه‌ازمن که درین‌شهر وفادارتر است

وحشی عاقبت[6] اندیش از آنسو نروی
که‌از آن‌چشم‌پر آشوب‌رهی‌پر خطر است

●

## ۳۹

تا مقصد عشاق رهی دور و دراز است
یك منزل از آن بادیهٔ عشق مجاز است

در عشق اگر بادیه ای چند کنی طی
بینی[8] که‌در این‌ره‌چه‌نشیب‌وچه‌فراز است

---

۱ـ چ : با .
۲ـ چ : ازچه سر گرم بود شمع بتاج زرخویش .
۳ـ م : کاول‌شب .
۴ـ چ : مهی
۵ـ چ : دگر.
۶ـ چ : عافیت
۷ـ چ : ره .
۸ـ چ : دانی.

سد بلعجبی هست همه لازمهٔ عشق / از جمله یکی قصهٔ محمود و ایاز است

عشق است که سر در قدم ناز نهاده / حسن است که میگردد و جویای نیاز[1] است

این زاغ[2] عجب چیست که کبک دریش را / رنگین منقار ز خون دل باز است

این مهرهٔ مومی که دل ماست چه تابد / با برق جنون کاتش یاقوت گداز است

وحشی تو برون ماندهای ازسعی کم خویش
ور نه در مقصود[3] بروی همه باز است

۴۰

خوش است بزم ولی پرخزائن راز است / سخن برمز بگویم که غیر غماز است

که بر خزانهٔ این رازهای[5] پنهان زد / که قفل تافته افتاده است و در باز است

باعتماد کس ای غنچه راز[6] دل مگشای / که بلبل تو به زاغ و زغن هم آواز است

نه زخم ماست همین از کمان دشمن و بس / که دوست نیز کمان[7] ساز و ناوک انداز است

زمان قهقههٔ کبک خوش دراز کشید / مجال[8] گریهٔ خونین و چنگل باز است

حذر ز وحشت این آستانه کن وحشی
غبار بال بر افشان[9] که وقت پرواز است

۴۱

عتاب[10] اگر چه همان در مقام خونریز است / ولیک تیغ تغافل نه آنچنان تیز است

دلیری که دلم کرد و میزند در صلح / باعتماد نگه های رغبت آمیز است

مریض طفل مزاجند عاشقان ورنه / علاج رنج تغافل دو روز پرهیز است

شدیم مات به شترنج غایبانهٔ تو / بمابخند[11] که خوش بازیت بانگیز است

---

۱ـ چ: نماز. ۲ـ چ: نوع. ۳ـ چ: این خانه.
۴ـ چ: خازن. ۵ـ چ: بالای. ۶ـ م: سر.
۷ـ م: کمین. ۸ـ چ: بحال. ۹ـ چ: بیفشان.
۱۰ـ چ: عقاب. ۱۱ـ چ: مخند.

کنند سلسله در گردنش بزلف تو خشر[1] — دلم که بستهٔ آن طرهٔ دلاویز است

جگر زد آبله وز دیده میچکد نمکاب — که بخت شور بریش جگر نمکریز[2] است

رقیب عزت خود گو مبر که بر[3] در عشق — حریف کوهکنی نیست آنکه پرویز است

بذوق جستن فرهاد میرود گلگون — تو این مبین که عنان بر عنان شبدیز است

شدست دیدهٔ وحشی شکوفه دار و هنوز
در انتظار ثمر زان نهال نو خیز است

**۴۲**

طراز سبزهٔ بر گلشن عذار خوش است — معین است که گلشن به نو بهار خوش است

چه خوش بود طرف روی یار از خط سبز — بلی چو سبزه دمد طرف لاله زار خوش است

اگرچه خوش نبود در نظر غبار ولی — گر از خط تو بود در نظر غبار خوش است

ببوی مشك جراحت شود فزون و مرا — جراحت دل از آن خط مشکبار خوش است

بیاد سبزه خطی گشت سبزه کن وحشی
که سبزه سر زده اطراف جویبار خوش است

**۴۳**

خوار میکن، زار میکش، منت بر جان ماست — خواری ظاهر گواه عزت پنهان ماست

چشم ظاهر بین بر آزار است وای از بنگرد — این گلستانها که پنهان زیر خارستان ماست

ترك ما کردی و مهر و لطف بیعت با تو کرد — ناز و استغنا ولی هم عهد و هم پیمان ماست

بی رضای ماست سویت آمدن از ما مرنج — این نه جرم ما گناه پای نافرمان ماست

بر وجود ما طلسمی بسته حرمان درت — کانچه غیر از ماست دیوار و در زندان ماست

---

۱ - چ: کشند سلسله بر گردنش بروز نشور. ۲ چ: نمك بیز.

۳ - چ: در دم.

تلخ داروییست زهر چشم و ترک نوشخند | لیکن آن دردی که ماداریم این درمان ماست

عقل را باعشق وعاشق را به سامان دشمنیست
بی‌خرد وحشی که در اندیشهٔ سامان ماست

●

**۴۴**

امروز ناز عذرجفاهای رفته خواست | عذری که او نخواست، تبسم، نهفته خواست
من بندهٔ نگه که بسدشرح وبسط گفت | حرف عنایتی که تبسم، نگفته، خواست
از نوك غمزه سفته شد[۱] وخوب سفته سد | درهای رازهم که نگاهش نسفته خواست
لطف آمد و تلافی سد ساله میکند | خشم ارچه کرد هرچه در این یك دو هفته خواست
بارد بوقت خود همه باران التفات | ابر عنایتی که ریاضی شکفته خواست
دل را نویدکاتش خوی توپاك سوخت | خار و خسی کش ازسر آن کوی رفته خواست

شکر خدا که مرد به بیداری فراق
وحشی کسی که دیدهٔ بخت‌توخفته خواست

●

**۴۵**

یار ما بی رحم یاری بوده است | عشق او با صعب[۲] کاری بوده است
لطف او نسبت بمن این یك دوسال[۳] | گر شماری[٤] یك دوباری بوده است
تا بغایت ما هنر پنداشتیم | عاشقی خود عیب و عاری بوده است
لیلی و مجنون بهم میبوده اند | پیش‌ازین خوش‌روزگاری بوده است

می‌شنیدم من که این وحشی کسیست
او عجب بی اعتباری بوده است

●

---

۱ - چ: غمزهٔ توشدو.
۲ - چ سخت.
۳ - چ: لطف اونسبت بما امسال و پار.
٤ - م: شمارم.

### ۴۶

ابر است و اعتدال هوای خزانی است		ساقی بیا که وقت می ارغوانی است
در زیر ابر ساغر خورشید شد نهان		روز قدح کشیدن و عیش نهانی است
ساقی بیا و جام می مشکبو بیار		این دم که بادصبح به عنبر فشانی است
می هست واعتدال‌هواهست وسبزه هست		چیزی که نیست‌صحبت‌یاران‌جانی‌است
یاری بدست آر موافق تو وحشیا
کان‌یار باقی‌است‌وخوداین‌جمله‌فانی‌است[1]

●

### ۴۷

در دل همان محبت پیشینه باقی است		آن رزو[2] که‌بوددراین‌سینه باقی است
باز آو حسن جلوه ده و عرض ناز کن		کان‌دل که بودصاف چو آیینه‌باقی است
از ما فروتنی ست بکش تیغ انتقام		برخاطر شریفت[3] اگر کینه باقی است
نقدینهٔ وفاست همان بر عیار خویش		قفلی که بود بر در گنجینه باقی است
وحشی اگر ز کسوت رندی دلت گرفت
زهد و صلاح و خرقهٔ پشمینه باقی است

●

### ۴۸

ترك‌من‌تیغ‌بکف، برزده‌دامن‌برخاست		جان‌فدایش که‌بخون‌ریختن‌من‌برخاست
میکشید‌ند‌ملایك همه‌چون‌سرمه بچشم		هرغباری که ترا ازسم توسن‌برخاست
خرمن مشك چو بردور مهت ظاهرشد		دوداز جان من‌سوخته خرمن‌برخاست
وحشی سوخته را بستر سنجاب نمود
هرسحر گه که‌زخاکستر گلشن‌برخاست

●

---

۱ــم: این بیت‌راندارد.		۲ــ چ: دوستی.		۳ــچ: شریف.

## ۴۹

بجور ترك محبت خلاف عادت ماست وفـا مصاحب دیرینـهٔ محبت ماست

تو و خلاف مروت[۱] خدا نگه دارد بما جفای تو از بخت بی مروت ماست

بسا[۲] گدا بشهان نرد[۳] عشق باخته‌اند بمامخند[٤] که‌این‌رسم بد نه‌بدعت ماست

بدیگری نگـذاریم مرده ایم مگر نشان تیر تغافل شدن که خدمت ماست

تویی که عزت ما میبری به کم محلی و گر نه‌خواری‌عشقت‌هلاك‌صحبت ماست

بدعوی آمده بودیم چاشنی کردیم کمان تو نه ببازوی صبروطاقت ماست

هزار بنده چو وحشی خرید و کرد آزاد
کند مضایقه دریك نگه که قیمت ماست

## ۵۰

گرد آن خانه بگردم که دراوخلوت تست سگ‌طالع شومش کیست[۵] که همصحبت تست

چشم ما را نرسد بیشتر از بام و دری ای خوشا دولت آن دیده‌که برطلعت تست

وه‌چه بامست[٦] که جـاروب کشش دیدهٔ من جان من بندهٔ آن پای که در خدمت تست

همه بر بادهٔ رشکیست که در جام منست قهقـهٔ شیشه کـه در انجمن عشرت تست

رخصت مجلس و بر وصل تغافل ای شوخ[۷] این زیاد از تو واز حوصلهٔ طاقت تست

هجر بگزیدنت‌از وصل دلا وضع تونیست[۸] اختراعیست که خود کرده واین‌بدعت تست

وحشی از تست که ما نیز به بیرون دریم
مانعی نیست،اگرهست همین‌دهشت[۹] تست

## ۵۱

بهر دلم که درد کش و داغدار تست دارو‌ی صبر[۱۰] باید و آن در دیار تست

---

۱ ـ چ:محبت. ۲ـ چ: بسی. ۳ـ چ: نیز

٤ ـ چ: زمامرنج. ۵ـ چ: شوم‌این کیست. ٦ـ چ: وه‌چه‌پائی است.

۷ـ چ: ای شوق. ۸ـ چ: نو یست. ۹ـ چ:بدعت. ۱۰ـ چ:وصل

یک‌بار نام [من] بغلط برزبان نراند   ما را شکایت از قلم مشکبار تست[1]

برپاره کاغذی دو سه مدّی توان کشید   دشنام و هرچه هست غرض یادگار تست

تو بیوفا چه باز فراموش پیشه‌ای   بیچاره آن اسیر که امیدوار تست

هان این پیام وصل که اینک روانه‌است   جانم بلب رسیده که در انتظار تست[2]

مجنون هزار نامه زلیلی زیاده داشت
وحشی که همچو یار فراموشکار تست

## ۵۲

وداع جان و تنم استماع رفتن تست   مرو که گر بروی خون من بگردن تست

زمانه دامنت از دست ما برون مکناد[3]   خدای را نروی دست ما و دامن تست

بکشوری که کس از[4] دوستی نشان ندهد[5]   مرو مرو که نه جای تو، جای دشمن تست

نشین و بال برفشان[6] که هر کجا مرغیست   وطن گذاشته، در آرزوی گلشن تست[7]

در آتشی ز فراقش فتاده‌ای وحشی
که هر زبانهٔ آن برق سد چو خرمن تست

## ۵۳

بگذشت دور یوسف و دوران حسن تست   هر مصر دل که هست بفرمان حسن تست

بسیار سر بکنگرهٔ عشق بسته‌اند   آنجا که طاق بندی ایوان حسن تست

فرمان ناز ده که در اقصای ملک عشق   پروانه‌ای که هست ز دیوان حسن تست[8]

زنجیر غم بگردن جان مینهد[9] هنوز   آن مویها که سلسله جنبان حسن تست

آبش هنوز میرسد از رشحهٔ جگر   آن سبزه‌ها که زینت[10] بستان حسن تست

---

۱ـ چ: این بیت را ندارد   ۲ـ م: این بیت را ندارد.   ۳ـ چ: نکند.
۴ـ چ: دراو.   ۵ـ چ: ندهد.   ۶ـ چ: میفشان
۷ـ چ: چونیک درنگری درهوای گلشن تست.   ۸ـ این بیت درج نیامده.
۹ـ چ: طاقی نهد.   ۱۰ـ چ: رونق.

دانم که تا بدامن آخر زمـان کشد دست نیاز من که بدامان حسن تست

تقصیر در کرشمهٔ وحشی نواز نیست

هر چند دون مرتبهٔشان حسن تست

●

## ۵۴

ابروی تو جنبید و خدنگی زکمان جست بر سینه چنان‌خورد که ازجوشن‌جان جست

این چشم چه بود آه‌که نـاگاه گشودی این‌فتنه دگر چیست که‌ازخواب گران جست

من بودم و دل بـود و کناری و فراغی این عشق کجا بودکه ناگه بمیـان جست

در جرگهٔ او گردن جان بست به فتراك هر صید که از قید کمند دگـران جست

گـردن بنـه ای بستهٔ زنجیر محبت کز زحمت این بند بکـوشش نتوان جست

گفتم‌که مگر پاس تف سینه توان داشت حرفی بزبان آمد و آتش ز دهان جست

وحشی می منصور بجام است مخورهان

ناگاه شدی بیخودو حرفی‌زربان جست

●

## ۵۵

بگذران دانسته از ماگر ادایی[1] سرزدست بوده نـادانسته گر از ما خطایی‌سرزدست

آخرای‌صاحب متاع‌حسن این‌دشنام چیست در سر در یوزه‌گر از ما دعایی‌سرزدست

الـه الـه محرم راز تو سازم حرف صوت این زبان وتیغ اگرحرفی‌زجایی‌سرزدست

التفات ابـر رحمت نیست ورنه بر درت تخم مهری کشتم و شاخ وفایی سرزدست

ابر رحمت‌گر نبارد‌گوسموش خود مسوز بعد سد خون جگر کاینجا گیایی سرزدست

هست وحشی بلبل‌این‌باغ ومست‌ازبوی گل

از سر مستیست گراز وی نوایی سرزدست

●

---

۱ ـ م: خطائی

## ۵۶

از نظر افتادهٔ یاریم مدتها شدست — زخمهای تیغ استغنا جراحتها شدست
پیش ازین با ما دلی زایینه بودش صافتر — آهی از ما سرزدست واین کدورتها شدست
چشم من گستاخ بین ، آن خوی نازك زودرنج — تا نگاهم آن طرف افتاده صحبتها شدست
برسر این کین همه خواری چرا باید کشید — با دل بیدرد خود مارا خصومتها شدست

زین طرف وحشی یکی سد گشته پیوندامید
گرچه زان جانب بکلی قطع نسبتها شدست

●

## ۵۷

هنوز عاشقی و دلربایی نشدست — هنوز زوری و زور آزمایی نشدست
هنوز نیست مشخص که دل چه پیش کسیست — هنوز مبحث قید و رهایی نشدست
دل ایستاده بدریوزهٔ کرشمه ، ولی — هنوز فرصت عرض گدایی نشدست
زاختلاط تو امروز یافتم سد چیز — عجب که داعیهٔ بیوفایی نشدست
همین تواضع عام[1] است حسن را باعشق — میان، ناز و نیاز آشنایی نشدست
نگه ذخیرهٔ دیدار گو بنه[2] امروز — که هست فرصت و طرح جدایی نشدست

هنوز اول عشق است صبر کن وحشی
مجال رشکی و غیرت فزایی نشدست

●

## ۵۸

بازم زبان شکر[3] بجنبش در آمدست — نیشکر امید ز باغم بر[4] آمدست
آن دولتی که میطلبیدیم در بدر — پرسیده راه خانه وخود بر در آمدست
ای[5] سینه زنگ بسته دلی داشتی کجاست — آیینه‌ات[6] بیار که روشنگر آمدست
تا بامداد کوس بشارت زدیم دوش — غم را ازین شکست که بر لشکر آمدست

---

۱ـ چ : عامی. ۲ـ چ : گرنبرد . ۳ـ چ : زبان بشکر
۴ـ چ : در . ۵ـ چ : آن . ۶ـ چ : آیینه‌ای .

ازمن دهید مژده بمرغ شکر پرست　　کاینك ز راه قافلهٔ شکّر آمدست

وحشی تو هر گزاینهمه شادی نداشتی　　گویا دروغهای منت باور آمدست

●

## ۵۹

خوش صید غافلی بسر تیر آمدست　　زه کن کمان ناز که نخجیر آمدست

روزی بکار تیغ تو آید نگاه دار　　این گردنی که‌در خم زنجیر آمدست

کو عشق تاشوند همه[1] معترف بعجز　　اول خرد که از پی تدبیر آمدست

عشقی که مادو اسبه ازو میگریختیم　　اینست کامدست و عنانگیر آمدست[2]

ملك دل‌مرا که سواری بس است عشق　　با یکجهان سپاه بتسخیر آمدست

درخاره کنده‌اند حریفان بحکم عشق　　جویی که‌چندفرسخ از آن شیر آمدست

بی لطفیی بحال تو دیدم که سوختم　　وحشی بگو که ازتوچه تقصیر آمدست

●

## ۶۰

ناتوان‌موری به‌پابوس‌سلیمان آمدست　　ذره‌ای در سایهٔ خورشیدتابان آمدست

قطره‌ای ناچیز کورا برد ابر تفرقه　　رفته‌از عمان‌ودیگرسوی عمان آمدست

سنگ‌ناقص کرده خودرامستعد تربیت　　تاکند کسب کمالی جانب کان آمدست

بی‌زبان‌مرغی که‌در کنج قفس‌دم بسته‌بود　　سدزبان گردیده‌وسوی گلستان آمدست

تشنهٔ دیدار کزوی تااجل یك گام بود　　اینك اینك‌بر کنار آب‌حیوان آمدست

تابکی‌این‌رمزوایما ، این معما تابچند　　چندردسر دهم کین آمدست، آن آمدست

مختصر کردم‌سخن‌وحشیست کزسر کرده پا　　بهر پا بوس سگان میرمیران آمدست

●

---

۱- چ : شود همگی .　　۲- این بیت در چ نیامده .

**۶۱**

از تو همین تواضع عامی مرا بس است — در هفته‌ای جواب سلامی مرا بس‌است

نی صدر وصل خواهم و نی پیشگاه قرب — همراهی تو یك دو سه گامی مرا بس‌است

بیهوده گرد عرصهٔ جولانگه توام — گاهی کرشمه‌ای و خرامی مرا بس‌است

خمخانه‌ای نمیطلبم از شراب وصل — یك قطره بازماندهٔ جامی مرا بس‌است

وحشی مگو، بگو سگ کو، بلکه خاك راه

یعنی ز تو نوازش مامی مرا بس است

●

**۶۲**

آنکه بی ما دید بزم عیش و در عشرت نشست — گو مهیا شو که میباید به صد حیرت نشست

آمدم تا رو بم و در چشم نومیدی زنم — گرد حرمانی که بر رویم[1] در این مدت نشست

بزم ما را بهر چشم بد سپندی لازمست[2] — غیر[3] را میباید اندر آتش غیرت نشست

مسند خواری[4] بیارایید پیش تخت ناز[5] — زانکه خواهیم[6] آمد و دیگر بسد عزت نشست

وحشی آمد بر در و قبولت حکم چیست

رفت اگر نبود اجازت ور بود رخصت نشست

●

**۶۳**

خود رنجم و خود صلح کنم عادتم اینست — یك روز تحمل نکنم طاقتم اینست[7]

خنجر الماس نهادم ز تو پهلو — آسوده دلا بین که ز تو[7] راحتم اینست

جایی که بود خاك به سد عزت سرمه — بیقدرتر از خاك رهم ، عزتم اینست

با[8] خاك من آمیخته خونابهٔ حسرت — زین آب سرشتند مرا ، طینتم اینست

---

۱ــ چ: جانم . ۲ــ چ: چشم مارا تیر چشم پر ستیزی لازم است .

۳ــ چ: غمزه . ۴ــ چ: نازی .

۵ــ چ: یار . ۶ــ چ: خواهم .

۷ــ م: تکیه که . ۸ــ چ: بن

میلم همه جاییست که خواری همه آنجاست    با خصلت ذاتی چه کنم فطرتم اینست

وحشی نرود از درجانان به سد آزار
در اصل چنین آمده‌ام، خصلتم[1] اینست

●

## ۶۴

آنکس که مرا از نظر انداخته اینست    اینست که پامال غمم ساخته، اینست

شوخی که برون آمده شب مست و سرانداز    تیغم زده و کشته و نشناخته، اینست

ترکی که از و خانهٔ من رفته بتاراج    اینست که از خانه برون تاخته[2] اینست

ماهی که بود پادشه خیل نکویان    اینست که از ناز قد افراخته[3]، اینست

وحشی که به شترنج غم و نرد محبت
یکباره متاع دل و دین باخته اینست

●

## ۶۵

ای مدعی از طعن تو ما را چه ملالست    بار دو قبول توچه نقص[4] و چه کمالست

گیرم که[5] جهان آتش سوزنده بگیرد    بی آب شود جوهر یاقوت محالست

اینجا سر بازارچهٔ لعل فروشیست    مگشا سر صندوق که پرسنگ و سفالست

ما را به هما دعوی پرواز بلند است    باری[6] تو چه مرغی و کدامت پر و بالست

با بلبل خوش لهجهٔ این باغچه لافد    سوسن به زبان آوری خویش که لالاست[7]

خوش باشد[8] اگر هست کسی را سر پیکار    ناورد گه ما سر میدان خیالست

خاموش نشین وحشی اگر صاحب حالی
کاینها که تو گفتی و شنیدی همه قالست

●

---

۱ــ چ: قسمتم.    ۲ ــ م: که از ناز قد افراخته.
۳ــ م: که از خانه برون تاخته.    ۴ــ چ: نقصان.    ۵ــ چ: گرجمله.
۶ــ چ: آیا    ۷ــ این بیت درچ نیامده.    ۸ــ چ: خوش باش.

## ٦٦

مشورت باغمزه چشمت‌را پی تسخیر کیست — باز این تدبیر بهر جان بی تدبیر کیست
دست یاری کاستین مالیده جیب ما گرفت — جیب‌ما بگذاشت تادیگر گریبانگیر کیست
ای خدنگ غمزه ضایع کن بما هم ناوکی — تا بداند جان ماکآماجگاه تیر کیست
این غرور نـاز یاد از بندی نو میدهد — حسن را در دست استغنا سر زنجیر کیست
بنده‌ای‌چون‌من که‌خواهدازتوقیمت یك‌نگاه — آورد گردیگری در بیعش از تقصیر کیست

نام کوموقوف کن وحشی که‌این‌طومارشوق
هست گویا کز زبان عجـز بی تأثیر کیست

●

## ٦٧

یارب مه مسافر من همزبان کیست — بااو که‌شدحریف[1] وکنون همعنان‌کیست
ماهی که چرخ‌ساخت‌بدستان‌زمن‌جدا[2] — تابا که‌دوست گشته وهمداستان کیست
تا همچو ماه خیمه به سر منزل که زد — وز مهرباکه دم‌زند ومهربان[3] کیست
آن مه کزو رسید فغانم بگوش چرخ — یارب نهاده گوش بسوی‌دهان[4] کیست

وحشی همین نه‌جان توفرسوده شد زغم
آنك از غم[5] فراق نفرسود جان کیست

●

## ٦٨

بسته برفتراك و میپرسد که صیاد تو کیست — تیغ خون‌آلود[6] خودداردکه جلاد توکیست
ساختی‌کارم به‌یك[7] پرسش که‌ازکارت که‌برد — سخت پر کاری نمیدانم که استاد توکیست
لب کنی‌شیرین‌و‌پرسی[8] کیست‌چون‌بینی‌مرا — بنده‌ام یعنی نمیدانی که فرهاد توکیست

---

١-چ: رفیق.
٢ـ چ: جدازمن.
٣ـ چ: همزبان
٤ـ چ: فغان.
٥ـ چ: آنکوغم.
٦ـ چ: خون‌آلود.
٧ـ چ: زیك.
٨ـ چ: گویی.

گر عیاذاً بالله از رازی که[1] میپوشم ز تو ... برفتد این[2] بوده روزی، مرد بیداد تو کیست

گر خروشان نیستی وحشی ز درد بیکسی
چیست این فریاد و در کنج غم آباد تو کیست

**۶۹**

ای دیده دشتبان نگاهت براه کیست ... در خاطرت سواری طرز نگاه کیست
خوش پر فرح زمینی و خرم گذرگهیست ... آنجا که جلوه میکند و جلوه گاه کیست
سر کرد ناز و فتنه و عالم فرو گرفت ... شاه کدام عرصه گذشت این سپاه کیست
خوش کشوری که او علم داد میزند ... ای من گدای کشور او پادشاه کیست

وحشی نهفته نیست که آن گرم رو که بود
این آتش نهفته که زد شعله آه کیست

**۷۰**

تا قسمتم ز میکدهٔ آرزوی کیست ... رطل میی که مست شوم، در سبوی کیست
تیغی که زخم ناز بقدر جگر خورم ... تا در میان غمزهٔ بیداد جوی کیست
بیخی که بر دمد گل عیشم ز شاخ او ... از گلشن که رسته و آبش زجوی کیست
داغی که روغنم بچکاند ز استخوان ... با آتش زبانه کش شمع روی کیست
پای طلب که در رهش الماس اگر دمد ... تقدیر سودنش به تک و پوی کوی کیست
دل را کمند شوق که خواهد گلو فشرد ... آن پیچ و تاب تعبیه در تار موی کیست
وحشی علاج این دل و طبع فسرده حال ... شغل مزاج گرم که و کار خوی کیست

**۷۱**

مریض عشق اگر سد بود علاج یکیست ... مرض یکی و طبیعت یکی، مزاج یکیست

---

۱ـ م: این خواری که. ۲ـ م: زو.

تمام در طلب وصل و وصل مطلبیم / اگر یکیم و اگر صد که احتیاج یکیست

اگرچه مانده اسیریست همچنان خوش باش / که منتهای ره کاروان جاه یکیست

فریب تاج مرصع آمده بسر بازان / که ترک سر بر این جمع و ننگ تاج یکیست

همین منادی عشق است در درون خراب / که آنکه میدهد این ملک را رواج یکیست

چه جای زحمت و راحت که پیش پای طلب / حریر نسترن و نشتر زجاج یکیست

بجز فساد مجو وحشی از طبیعت دهر
که وضع عنصر و تألیف امتزاج یکیست

## ۷۲

ای همنفسان بودن و آسودن ما چیست / یاران همه کردند سفر بودن ما چیست

بشتاب رفیقا که عزیزان همه رفتند / ساکن شدن و راه نپیمودن ما چیست

ای چرخ همان گیر که از جور تو مردیم / هر دم المی بر الم افزودن ما چیست

گیرم که غمی بر جگر ریش نداریم / رخساره به خون جگر آلودن ما چیست

وحشی چو تغافل زده از ما گذرد یار[1]
افتادن و بر خاک جبین سودن ما چیست

## ۷۳

همرهی با غیر و از من[2] احتراز از بهر چیست / خود چه کردم با تو چندین خشم و ناز از بهر چیست

باز با من هر زمانش خشم و نازی دیگر است / خشم و ناز او نمیدانم که باز از بهر چیست

از نیاز عاشقان بی‌نیاز است اینهمه / عاشقان را اینهمه عجز و نیاز از بهر چیست

مجلسی خواهم که پیشت گیرم و سوزم چو شمع / بر زبان آرم که این سوز و گداز از بهر چیست

گوش بر افسانهٔ ما چون نخواهد کرد یار
وحشی این افسانهٔ دور و دراز از بهر چیست

---

۱ـ ج: وحشی چو تغافل‌زدگان میگذرد یار. ۲ـ ج: با من.

## ۷۴

کوچنان یاری که داندقدر اهل درد چیست
چیست عشق و کیست مرد عشق و درد مرد[1] چیست

گلشن حسنی ولی بر آه سرد ما مخند
آه ا گر یابی[2] که تأثیر هوای سرد چیست

ای که میگویی نداری شاهدی بر درد عشق
جان غم پرورد و آه سرد و روی زرد چیست

آنکه میپرسد[3] نشان راحت و لذت زما
کاش پرسد اول این معنی که خواب و خورد چیست

گر نه[4] عاشق صبر میدارد به تنهایی ز دوست
آنچه میگویند از مجنون تنها گرد چیست

وحشی از پی گر نبودی آن سوار تند را
میرسی باز از کجا وین چهرهٔ پر گرد چیست

●

## ۷۵

قدر اهل درد صاحب درد میداند که چیست
مرد صاحب درد، دردمرد، میداند که چیست

هر زمان در مجمعی گردی چه دانی حال ما
حال تنها گرد ، تنها گرد ، میداند که چیست

رنج آنهایی که تخم آرزویی کشته اند
آنکه نخل حسرتی پرورد میداند که چیست

آتش سردی که بگدازد درون سنگ را
هر کرا بودست آه سرد ، میداند که چیست

بازی عشقست کاینجا عاقلان در ششدرند
عقل کی منصوبهٔ این نرد میداند که چیست

قطره‌ای از بادهٔ عشقست سد دریای زهر
هر که یك پیمانه زین می خورد ، میداند که چیست

وحشی آنکس را که خونی چند رفت از راه چشم
علت آثار روی زرد میداند که چیست

●

## ۷۶

باز این عتاب و شیوهٔ عاشق گداز[6] چیست
بر ابرو[7] اینهمه گره نیم باز چیست

زهرم دهند یا شکر آن چشم و لب بگو[8]
امر کرشمهٔ تو و فرمان ناز چیست

ما خود بسوختیم در اول نگاه گرم
این شعلهٔ تغافل طاقت گداز چیست

---

۱ــ چ: رنج مرد .
۲ـ چ: دانی .
۳ــ چ: میجوید.
٤ــچ: چه
٥ــ چ: وچهرهٔ .
٦ـ چ:عاشق نواز
۷ــ م: درابرو .
۸ــ م: زهرند یا شکر دگر آن چشم و لب بگوی .

از ما اگر کناره کنی حایلی بکن — امـا نگاه را زنگار احترازچیست[1]

یك زخم دورباش چو[2] تو ته نظر نخورد — پس مدعا از این مژه‌های درازچیست

این لطفها که صرف دگرهاست کویکی — تا بنگرد که عجز کدام و نیازچیست

وحشی همیشه راز تو فاش از زبان تست

باز این سخن گزاری وافشای رازچیست

●

## ۷۷

زهر در چشم وچین بر[3] ابرو چیست — بـاز فرمـان تنـدی خـو چیست

غیر ازین کآمـدیم و خوار شدیـم — گنه مـا[4] دریـن سر کو چیست

چون بما زین بتر شوی کـه شدی — غـرض مردم غـرض گـو چیست

گل تو خار هـای خـود راییست — بار تو ای نهال خـود رو چیست

از دو سو بود ایـن کشش ز نخست — این زمان جرمهای یکسو چیست

حسن و عشقـد از دو سو در کار — جـرم چشم مـن و لب او چیست

صبر وحشی بغمزه می سنجد

تیر در جان من ترازو چیست

●

## ۷۸

خنده‌ات بر ما وبرداغ دل‌درمانده چیست — گریه‌ات برحال‌ما گر نیست‌باری‌خنده‌چیست

از قدح نوشیدن پنهانیش با دیگـران — گر نمیداند که آگاهم‌چنین شرمنده‌چیست

از نکوخواهیست با اوپندمهرآمیز چیست — ورنه ازاین گفت وگوشودوزیان‌بنده‌چیست

محتسب در جستن می پردهٔ مـا میدرد — مدعایش دیگراز این‌جستجوی گنده‌چیست

سال نو آمد غم بیهوده خوردن خوب‌نیست

می بخور وحشی خداداند که‌در آینده‌چیست

●

---

۱— این بیت در م نیامده. ۲— چ:تو. ۳—م: درابرو. ۴—چ:من.
۵— این بیت درچ نیامده.

## ۷۹

مست آمدی که موجب چندین ملال چیست	هشیار چون شوی بتو گویم که حال چیست
من حرف می کشیدن اغیار میزنم	آن مست ناز را عرق انفعال چیست
خنجر کشی ما زتو قطع [نظر] کنیم	کی میبریم از تو، ترا در خیال چیست
از دشت هجر میرسم آگاهیم دهید	وضع نشست وخاست ببزم وصال چیست

وحشی مپرس مسأله عاشقی زمن
مفتی منم به دین محبت سؤال چیست

●

## ۸۰

وصلم میسر است ولی بر مراد نیست	بر دل نهم چه تهمت شادی که شاد نیست
غم میفروخت لیك باندازه میفرست	یك دل درون سینهٔ ما خود زیاد نیست
جایی هنوز نیست بذوق دیار عشق	هر چند ظلم هست وستم هست وداد نیست
ای بیوفا برو که براین عهدهای سست	نی اندك اعتماد که هیچ اعتماد نیست

رورو که وحشی آنچه کشید از تو سست عهد
ما را بخاطر است، ترا گر بیاد نیست

●

## ۸۱

سوز تب فراق تو درمان پذیر نیست	تا زنده‌ام چو شمع ازینم گزیر نیست
هر درد را که مینگری[۱] هست چاره‌ای	درد محبت است که درمان پذیر نیست
هیچ ازدل رمیدهٔ ما کس نشان نداد	پیدا نشد عجب که بدامی اسیر نیست
برمن کمان مکش که از آن غمزه‌ام هلاك	بازو مساز رنجه که حاجت به تیر نیست
رفتی و از فراق تو از پا در آمدم	باز آ که جز تو هیچکسم دستگیر نیست

سهلست اگر گهی گذرد در ضمیر تو
وحشی که جز تو هیچکسش در ضمیر نیست

●

۱ـ چ: مینگرم.

## ۸۲

کس ببزم دلبران ازدور گردان پیش نیست | قرب نزدیکان مجلس حرف وصوتی بیش نیست
درصلات عاشقان دوری و تنهاییست رکن | گو قضا کن طاعت خود هر که اینش کیش نیست[۱]
ما نکو دانیم طور حسن دور افتاده دوست | قرب ارزانی بمشتاقی که دور اندیش نیست
برسر[۲] خوانند نزدیکان[۳] ولیکن لطف شاه | منتظر جز بر ره دریوزهٔ درویش نیست
تو نیاز آور اگرچه[۴] حسن مستغنی زید | ناز چون زور آورد هم خود حریف خویش نیست
انگبین زهر هلاک تست بادوری بساز | ای مگس مرگ تو در نوش است[۵] اندر نیش نیست

دلبران وحشی حکیمانند ضایع کی[۶] کنند
مرهم خودرا بر آن دل کز محبت ریش نیست[۷]

●

## ۸۳

دلتنگم وبا هیچکسم میل سخن نیست | کس در همه آفاق به دلتنگی من نیست
گلگشت چمن بادل آسوده توان کرد | آزرده دلان را سر گلگشت چمن نیست
از آتش سودای تو و خار جفایت | آن کیست که باداغ نو وریش کهن نیست
بسیار ستمکار و بسی عهد شکن هست | اما به ستمکاری آن عهد شکن نیست

درحشر چو بینند بدانند که وحشیست
آنرا که تنی غرقه بخون هست و کفن نیست

●

## ۸۴

وقت برقع ز رخ کشیدن نیست | رخ بپوشان که تاب دیدن نیست
بر من خسته بین وتند مران | که مرا قوّت دویدن نیست
باکه گویم غمت که در مجلس | زهرهٔ گفتن و شنیدن نیست

---

۱ــم: هر کرا این کیش نیست. ۲ــ چ: پرهنر. ۳ــچ: درویشان.
٤ــ چ: که گرچه. ٥ــم: مرگ اندر آن نوش است. ٦ــچ: چون.
۷ــچ: کز تغافل نیش نیست.

من خود از حیرت[1] تو خاموشم — حاجت منع و لب گزیدن نیست

میرمد وحشی آن غزال از من
هرگزش میل آرمیدن نیست

●

## ۸۵

جز غیر کسی همره آن عربده جو نیست — بد میرود این راه و روش هیچ نکو نیست
دوری نگزیند ز رقیبان سر مویی[2] — با ما کشش خاطر او[3] یك سر مو نیست
پیش تو سبب چیست که ما کم ز رقیبیم — آیین وفاداری ما خود کم ازو نیست
گویی سخن از مهر بهر بی‌ره و رویی[4] — هیچت زهم[5] آوازی این طایفه رو نیست

زین در برود گر غرضت رفتن وحشیست
حاجت به تغافل زدن و تندی‌خو نیست

●

## ۸۶

یك التفات ز فرماندهان نازم نیست — ز دور رخصت یك سجدهٔ نیازم نیست
منه بگوشهٔ طاق بلند استغنا — کلید وصل، که دستی چنان درازم نیست
خلاف عادت پروانه خواهد از من شمع — و گرنه ز آتش سوزنده احترازم نیست
مرا بکنگرهٔ وصل او صلا مزنید — که آن پری که شما دیده‌اید بازم نیست
حدیث ترك وفا گو زبان بصرفه بگو — که اعتماد بر این صبر حیله‌سازم نیست

صلاح کار در انکار عشق بینم لیك[6]
تحملی که بود[7] پرده‌پوش رازم نیست

●

## ۸۷

چه لطفها که در این شیوهٔ نهانی نیست — عنایتی که تو داری بمن بیانی نیست

---

۱ــ م: حسرت. ۲ــ چ: سرمویی زرقیبان. ۳ــ چ: آن.
۴ــ چ: بهرراه‌ورویی. ۵ــ چ: بهم. ۶ــ م: صلاح کار درین کار عشق بینم لیك.
۷ــ چ: شود.

کرشمه گرم سؤال است، لب مکن رنجه — که احتیاج به پرسیدن زبانی نیست
رموز کشف و کرامات سالکان طریق — ورای رمز شناسی و نکته دانی نیست
بهر که خواه نشین گرچه این نه شیوهٔ تست — که از تو در دل ما راه بدگمانی[2] نیست
مرا ز کیش محبت همین پسند افتاد — که گرچه هست سد آزار سرگرانی نیست
تو خون مردهٔ وحشی چرا نمیریزی — بریز تا برود، آب زندگانی نیست

●

**۸۸**

طایر بستان پرستم لیکنم پرباز نیست — گلشنم نزدیك اما رخصت پرواز نیست
در قفس گر ماند بلبل باغ عیشت تازه باد — رونق گلزار از مرغ نوا پرداز نیست
دهشتم در سنگلاخ هجر فرماید درنگ — ور نه شوقم جز براه وصل توسن تاز نیست
صعوهٔ کم زهره ام من وین دلیری از کجا — رخصت پروازم اندر صیدگاه باز نیست
میر مجلس راچه بگشاید ز من جز دردسر — زانکه چنگ من بقانون حریفان ساز نیست
آنکه من من شیشه دارد بار، سود آنگه کند — کو بساط خود نهد جایی که سنگ انداز نیست
در بیان حال خود وحشی سخن سر بسته گفت — نکته دان داند که هرکس محرم این راز نیست

●

**۸۹**

تا بآخر نفسم ترك تو در خاطر نیست — عشق خود نیست اگر تا نفس آخر نیست[3]
اثر شیوهٔ[4] منظور کند هرچه کند — میل این فتنه نخست از طرف ناظر نیست
عیب مجنون مکن ای منکر لیلی که درو[5] — حالتی هست که آن برهمه کس ظاهر نیست

---

۱ـ م: آن. ۲ـ چ: جز گمانی.
۳ـ چ: عشق آن نیست که خود با نفس آخر نیست. ۴ـ چ: جذبهٔ.
۵ـ چ: عیب مجنون نکنی ای سگ لیلی که در او.

دیده گستاخ نگاهست بر آن‌مست غرور در کمینگاه‌نظر غمزه مگر حاضر نیست[1]
همه‌جا جلوهٔ‌حسن توومشتاق وصال[2] همه تن دیده و بر نیم نظر قادر نیست
وحشی آن چشم کزو نیست ترا پای گریز
بست‌چون پای‌تو بی سلسله گر ساحر نیست[3]

●

۹۰

عاشق یکرنگ را یار وفادار[4] هست بندهٔ شایسته نیست ورنه خریدار هست
میرسدت ای پسر برهمه کس ناز کن حسن وجمال ترا ناز تو در کار هست
گرچه لبت میدهد مژدهٔ حلوای صبح مانده‌همان زهرچشم‌تلخی گفتار هست
لازمهٔ عاشقیست رفتی و دیدن ز دور ورنه زنزدیك هم رخصت دیدار هست
وحشی اگررحم نیست در دل او گومباش
شکر که جان ترا[5] طاقت آزار هست

●

۹۱

پر گشت[6] دل‌از رازنهانی که مراهست نامحرم راز است زبانی که مراهست
باکس نتوان گفتن وپنهان‌نتوان‌داشت از درد همین است فغانی که مراهست
ای دل سپری ساز ز پولاد[7] صبوری با عربدهٔ سخت کمانی که مراهست
مشهور جهان ساخت بر آواز عزیزش در کوی‌تورسوای جهانی که مراهست[8]
بادیست که بابوی تویك بار نیامیخت این محرم پیغام رسانی که مراهست
محروم کن گردنم ازطوق دگرهاست از داغ وفای تو نشانی که مراهست
یك خندهٔ رسمی ز تو ننهاده ذخیره این‌چشم بحسرت‌نگرانی که مراهست

---

۱ـ این‌بیت در چ نیامده. ۲ـ چ: جشنی وجمال.
۳ـ چ: بست بی‌سلسله پای‌تو چنین ساحر نیست.
۴ـ چ: طلبکار. ۵ـم: مرا. ۶ـ چ: بر گشت.
۷ـم: فولاد. ۸ـ این‌بیت درچ‌نیامده.

زایل نکند چین جبین و نگه چشم — بر لطف نهان تو گمانی که مراهست

وحشی تو بده جان که نیاید بعیادت[1]
این یار خوش قاعده دانی که مرا هست

●
## ۹۲

مینماید چند روزی شد که آزاریت هست — غالبا دل در کف چون خود ستمکاریت هست
چونی از شاخ گلت رنگی و بویی میرسد — یا باین خوش میکنی خاطر که گلزاریت هست
در گلستانی چو شاخ گل نمی‌جنبی ز جا — میتوان دانست کاندر پای دل خاریت هست
عشقبازان رازداران همنداز من مپوش — همچومن بی غزتی یا قدر و مقداریت هست
در طلسم دوستی کاندر تواش تأثیر نیست — نسخه‌ها دارم اشارت کن اگر کاریت هست
چارهٔ خود کن اگر بیچاره سوزی همچو تست — وای بر جان تو گر مانند تو یاریت هست

بار حرمان بر نتابد خاطر نازك دلان
عمر من بر جان وحشی نه اگر باریت هست

●
## ۹۳

بردری ز آمد شد بسیار آزاریم هست — گر خدا صبری دهد اندیشهٔ کاریم هست
صبر در می بندد اما نیستم ایمن ز شوق — خانهٔ پر رخنهٔ کوتاه دیواریم هست
گر شود ناچار و دندان بر جکر باید نهاد — چارهٔ خود کرده‌ایم جان جگر خواریم هست
کی گریزم از درت امازمن غافل مباش — گر توام خواهی که بفروشی خریداریم هست
گرچه ناید بنده‌ای چون من بکار کس ولی — نقش دیوارم ولیکن پای رفتاریم هست
جز در دولت سرای وصل تو هرجا روم — در حساب هستم وقدری ومقداریم هست
حرمت من گر نداری حرمت عشقم بدار — خودا گر هیچم دل وطبع وفاداریم هست

---

۱ـ چ : بعبادت .

کوری چشم رقیبان زان گلستان امید نیست گر دامان پر گل، چشم پر خاریم هست

وحشی اظهار وفا کردست خون اومریز
ورمدد خواهی بخون‌دست آشنا یاریم هست

●

۹۴

قرعهٔ دولت زدم ، یاری و اقبال هست خوبی‌وفرخندگی جمله دراین‌فال‌هست

حال نکو بگذرد ، بخت مددها کند طالع‌خود دیده‌ام ، شاهد این‌حال‌هست

داد منجّم نوید ، گفت که با[۱] اخترت ذلت پارینه‌رفت[۲] ، عزّت[۳] امسال‌هست

داد مریض مرا مژدهٔ صحت طبیب[۴] گرچه‌هنوزاندکی‌مضطرب‌احوال‌است

طایر اقبال من شهپر دولت دماند[۵] رخصت پرواز نیست ورنه پروبال‌هست

بخت ز دنبال چشم اشك مرا پاك کرد مژده که این گریه‌راخنده زدنبال‌هست

وحشی و اقصای دیر کز طرف میکده[۶]
دردسر قال نیست ، سرخوشی حال هست[۷]

●

۹۵

میتوانم بود بی‌تو ، تاب تنهاییم هست امتحان‌صبرخود کردم شکیباییم هست

حفظ‌ناموس‌تومنظوراست میدانی توهم ورنه‌سدتقریب‌خوب[۸] از بهر رسواییم هست

سوی‌تو گویم نخواهد آمد اما می‌شنو ایستاده بر در دل سد تقاضاییم هست

نی‌همین‌داد[۹] تغافل‌میدهدخود رای من اندکی‌هم‌در[۱۰] مقام‌رشك فرماییم هست

گر شراب اینست کاندر کاسهٔ من میرود پرخماری درپی این باده‌پیماییم هست

---

۱ـ چ : در. ۲ـ چ : نیست . ۳ـ م : دولت
۴ـ چ : نوید . ۵ـ چ : رماند . ۶ـ چ : مدرسه
۷ـ چ : سرخوشی حال‌نیست دردسر قال‌هست . ۸ـ چ : خود.
۹ـ چ : رای . ۱۰ـ چ : اندر .

گرچه‌هیچم، نیستم‌همچون‌رقیبان‌دربدر　امتیازی از هوسناکان هرجاییم هست

وحشیم من کی مرا وحشت گذارد پیش تو
گرچه میدانم که دربزم‌تو گنجاییم‌هست [1]

## ۹۶

شکفتگیش چوهر روز نیست‌حالی‌هست　اگر غلط نکنم از منش[2] ملالی هست

زرشك قرب من ای مدعی خلاص‌شدی　ترا نوید که[3] برخاطرش خیالی[4]هست

برخصت تو که رفتیم و درد سر بردیم　ترا ملالی و ما را هم انفعالی هست

ببوستان تو گر مرغ ما نمی گنجد[5]　گرش زبال‌درستی[6] شکسته بالی هست

تو[7] بدمزاج چه بی اعتدال‌وبدخویی　طبیعتی و مزاجی و اعتدالی هست

سفارش دل خود باتو اینزمان گفتم[8]　زگریه روز وداع توام مجالی هست

چوقصدرفتن آن کوی کردوحشی گفت
که فکر[9] باطل و اندیشهٔ محالی‌هست

## ۹۷

تو جفا کن که‌ازاینسوی وفاداری‌هست　طاقت و صبر مرا حوصلهٔخواری‌هست

با دلم هرچه توان کرد بکن تابکشد　کزمن وجان‌منش نیز مددکاری‌هست

میخرم مایهٔ هرشکوه به‌سد شکر زتو　من‌خریدارا گرت‌جنس‌دل آزاری‌هست

گرد زنجیر بمژگان ادب پاك کند　آنکه‌درقید کشش ذوق گرفتاری‌هست

مابدامان تو نازیم که‌پاکست چو گل　ورنه در شهر بسی لعبت بازاری‌هست

شکر جورش کن و خشنودی او جو وحشی
که درازست شب حسرت وبیداری هست

---

۱ــ چ: گرچه یابم هم‌که دربند تو گنجاییم هست.

۲ــ چ: پیش.　۳ــچ: در.　۴ــ چ: ملالی.　۵ــچ: نمیباید.

۶ــ م: تمامی.　۷ــچ: چه.　۸ــ چ: نکنم.　۹ــچ : ذکر.

## ۹۸

اسیر جلوهٔ هرحسن [1] عشقبازی هست
میان هر دو حقیقت نیاز و نازی‌هست
زهر دری که نهد حسن پای نازبرون
بر آستانهٔ آن در سر نیازی‌هست
اگر مکلف عشقی سر نیاز بنه
که‌هر که‌هست بکیش خودش نمازی‌هست
چو نیك درنگری عشق مامجازی‌نیست
حقیقتی پس هر پردهٔ مجازی‌هست
میان عاشق و معشوق کی‌دویی گنجد
برو برو که تو پنداری امتیازی‌هست
وداع خویش کن اول اگر رفیق‌سنی
که‌این‌رهیست‌خطرناك‌وتر کتازی‌هست [2]
نه احتراز از آن جانب است همواره
گهی زجانب وحشی‌هم‌احترازی‌هست

●

## ۹۹

از عرض نیازم چه بلا بی‌خبرش داشت
آن ناز نگه دزد که‌پاس نظرش‌داشت
فریاد که هر طایر فرخنده که دیدم
صیاد زمرغان دگر بسته ترش‌داشت
بلبل گله میکرد ز گل‌دوش به‌سدرنگ
گل بود که هردم بزبان دگرش‌داشت
این عشق بلائیست، شنیدی که‌چهادید
یعقوب که دل در کف مهرپسرش‌داشت
بر هر که شنیدم که غضب کرد زمانه
دیدم که بزندان تو بیداد گرش‌داشت
این طی‌مکان بین که‌زهرجا که برون تاخت
وحشی نگران بود و سر رهگذرش داشت

●

## ۱۰۰

ازپی بهبود درد ما دوا سودی نداشت [3]
هر که شد بیماردرعشق‌بهبودی‌نداشت

---

۱- چ: اسیر جوهر حسن تو.
۲– این بیت در چ نیامده.
۳– چ: از پس بهبود ما هرگزدوا سودی نداشت.

بـود روزی آن عنایتها که بـا ما[1] مینمود — خوش نمودی داشت اما آنچنان بودی نداشت[2]
دوش کامد[3] بارقیبان مست و خنجر میکشید — غیر قصد کشتن ما[4] هیچ مقصودی نداشت
عشق غالب گشت اگر در بزم اوآهی زدم — کی فروزان گشت جایی کاتشی دودی نداشت[5]
جای خوددر بزم خوبان شمعسان[6] چون گرم کرد — آنکه اشك گرم وآه آتش آلودی نداشت
داشت سودای رخش وحشی بسرور هر نفس — لیك از آن سوداچه حال یك دمش سودی نداشت

وحشی از درد محبت لذتی چندان نیافت
هر که جسمی ریش وجان در دفر سودی نداشت[7]

●

## ۱۰۱

رسید وآن خم ابروبلند کرد و گذشت — تواضعی که به ابرو کنند، کردو گذشت
نوازشم بـه جواب سلام اگرچه نداد — تبسمی ز لب نوشخند کردو گذشت
بجذبهٔ نگهی کز پیش کشان میبرد — چه صیدها که اسیر کمند کردو گذشت
کرشمه‌ای که جنون آورد تعقّل آن — بلای دانش سد هوشمند کردو گذشت
یکی قبول نکرد از هزار تحفهٔ جان — بهانه غمزهٔ مشکل‌پسند کردو گذشت
که بود این، که زچشم بدش گزند مباد — که جان بر آتش شوقم سپند کردو گذشت

رسید و باز باندك ترحّمی وحشی
زبان شکوه بکام توبند کرد و گذشت

●

## ۱۰۲

ز پیش دیده تا جانان من رفت — تو پنداری که از تن جان من رفت
اگر خود همره جانان نرفتم — ولی فرسنگها افغان من رفت

---

۱ـ چ: جانان. ۲ـ چ: اماهیچ موجودی نداشت. ۳ـچ: آمد.
٤ـ چ: من . ۵ـ این بیت درچ: نیامده. ٦ـ بعدازین.
۷ـ درچ بجای این بیت چنین آمده:
داشت سودای زخش وحشی بسر درهر نفس — لیك از آن سوداچه حاصل یك دمش سودی نداشت

سر وسامان مجو از من چو رفتی — تو[1] چون رفتی سر و سامان من رفت
چه‌دید از من که چون برهم زدم چشم — چو اشك از دیدهٔ گریان من رفت
از آن پیچم[2] بخود چون مار وحشی
که گنج کلبهٔ ویران من رفت

●

## ۱۰۳

بطوف کعبه من خاکسار خواهم رفت — ولی بیاد سر کوی یار خواهم رفت
اگر بباغ روم بهر دیدن گل و سرو — بیاد قامت آن گلعذار خواهم رفت
جدا ز یار چه باشم درین دیار مقیم — چویار کرد سفرزین دیار خواهم رفت
مرا بمیکده‌ای محتسب رجوعی نیست — اگر روم پی دفع خمار خواهم رفت
برهگذارش اگر خاك ره شود سر من
کجا چو وحشی ازآن رهگذار خواهم‌رفت

●

## ۱۰۴

گرم آمد و[3] بر آتش شوقم نشاند ورفت — آتش بجای آب ز چشمم فشاندورفت
آمد چوباد و مضطربم کرد همچوبرق — وز آتشم زبانه بگردون رساندورفت
بر خاستم که دست دعایی بر آورم — دشنام داد و راه دگر کرد وراندورفت
ازپی دویدمش که عنان گیریی[4] کنم — افراشت تازیانه و مرکب جهاندورفت
وحشی نشد نصیبم ازو تازیانه‌ای
چشمم بحسرت‌از پی‌او بازماند ورفت

●

## ۱۰۵

ناز بر گیرد کمان‌دروقت ترکش‌بستنت — فتنه پا کوبان‌شود هنگام‌ابرش‌جستنت

---

۱ - چ: که — ۲ - چ: پیچد. — ۳ - چ: در.
۴ چ: عنان گیریش

لاله آتشناك رویاند ز آب و خاك دشت — ز آب خوی رخساره از گرد سواری شستنت

پیش دست و قبضه ات میرم که خوش[1] مردم کش است — در کمان ناز تیر دلبری پیوستنت[2]

تا چه آتشها کند بر هر سر کویی[3] بلند — شوخی طبع تو و یك جا دمی ننشستنت

وحشیم من جای من میدانگه[4] نخجیر تست
نیستم صیدی که باید کشت و باید خستنت

●

## ۱۰۶

گرد سر تو گردم و آن رخش راندنت — وان دست و تازیانه و مرکب جهاندنت

شهری به ترکتاز دهد بلکه عالمی — ترکانه بر نشستن و هرسو دواندنت

پیش خدنگ پر کش[6] نازتو جان دهم — وان شست باز کردن و تا پر نشاندنت[7]

میرم بآن عتاب که گویا سرشته اند — سد لطف با ادای تعرض رساندنت[8]

طرز نگاه نازم و جنبیدن مژه — وان دامن کرشمه بمردم فشاندنت

وحشی اگر تو فارغی ازدردعشق ، چیست
این آه وناله کردن و این شعر خواندنت

●

## ۱۰۷

تو منکری ولیك بمن مهربانیت — میبارد از ادای نگاه نهانیت

میرم[9] به ملتفت نشدنهای ساخته — وان طرز باز دیدن و تقریب دانیت

یك خم شدن ز گوشهٔ ابروی التفات — آید برون ز عهدهٔ سد سر گرانیت

---

۱ــ س: خوش . م: چون.
۲ــ این بیت درچ نیامده .
۳ــ چ: کوهی .
٤ــ چ: جولانگه.

۵ــ این بیت درش نیامده است
وحشی من جان من میدان که نخجیر توام — نیستم صیدی که باید کشت تا برحستنست
٦ــ چ: ترکش .
۷ــ ل: تر بر نشاندنت.
۸ــ ل: نشاندنت.
۹ــ ل: میروم .

نازم کرشمه را که سدم نکته حل نمود | بی منت موافقت و همزبانیت
شادی التفات تو کارم تمام کرد | بادا بقای عمر تو و [1] زندگانیت
ای شاهباز دوری ما از تو لازمست | گنجشگ را چه زهرهٔ هم‌آشیانیت
جنبیدت این‌هوس ز کجا ای‌نهال لطف | کی اوفتاد رغبت میوه فشانیت
من از کجا و اینهمه نو باوهٔ امید | یارب که بر خوری ز درخت‌جوانیت
شاخ گلی کجاست بدین [2] پاك دامنی | بیهوده سالها نکنم باغبانیت
سد نوبهار را زتو آبست و رنگ وبو | دارد خدا نگاه ز بادخزانیت

وحشی پیاله گیر که دیگر حریف تست
کز خم به شیشه [3] رفت می شادمانیت [4]

●

## ۱۰۸

نوید آشنایی میدهد چشم سخنگویت | گرفته انس گویا نرمیی با تندی‌خویت
بمیرم پیش‌آن‌لب ، اینچنین گاهی تبسم کن | بحمدالله که دیدم بی گره یك‌بارابرویت
برویت مردمان دیده را هست آنچنان‌میلی [5] | که ناگه میدوند [6] ازخانه بیرون‌تاسر کویت
شرابی خورده‌ام ازشوق وزور آورده‌میترسم | که بردارد مرا ناگاه و بیخود آوردسویت
زآتش آب میجویم ببین فکر محال من | وفاداری طمع میدارم از طبع جفاجویت
فریب غمزه امروزآنقدر خوردم که میباید | مجرب بودهرافسون [7] که‌برمن‌خواندجادویت [8]

چه بودی گر بقدر آرزو جان داشتی‌وحشی
که کردی سدهزاران‌جان‌فدای‌یك‌سرمویت

●
●

---

۱- م: در. ۲-ل: باین. ۳- ل: نشسته.
٤-ل:ارغوانیت. ۵- س: مستی. ٦-س: میدود.
۷-س: افسونی. ۸- این بیت‌در م‌نیامده. ۹-چ: هرسرمویت.

«د»

## ۱۰۹

هرگزم یارب از آن‌دیدار مهجوری مباد
این نگاه دور را از روی او دوری مباد

من کجا ورخصت آن بزم‌دانم جای خویش
دیگران هم‌رخصت‌ارخواهند دستوری مباد

هرمرض کزعشق پیش‌آمد علاجش برمنست
لیك جانم را ز درد رشك رنجوری مباد

چشم‌غارت کرده راصعب‌است‌ازدیداردوخت
هیچ‌عاشق را الاهی‌هرگز این‌کوری مباد

جوهر حسن تو کنج خانهٔ آباد نیست
بر بنای جان وحشی نام معموری مباد

●

## ۱۱۰

هجران رفیق بخت زبون کسی مباد
خصمی چنین دلیر بخون کسی مباد

یارب حریف گرم کنی همچو آرزو
گرم اختلاط داغ درون کسی مباد

این شعله‌های ظاهروباطن گداز هجر[۱]
پیراهن درون و برون کسی مباد

آن گریه‌های‌شوق که‌غلتید[۲] کوه‌ازو
سیل بنای صبر و سکون کسی مباد

سد بند شوق پاره کند زور آرزو
یارب که بخت شور و جنون کسی مباد

نعلم بنام جملهٔ اجزا در آتش است
جادوی او بفکر فسون کسی مباد

وحشی‌هزار بادیه[۳] دورم ز کعبه کرد[۴]
این بخت بد که راهنمون کسی مباد

●

## ۱۱۱

تا ابد دولت نواب ولی سلطان باد
ملکت سرمدیش نامزد فرمان باد

آن عصایی که شکست‌سرقیصر بااوست
پیش قصرت بسردست کمین دربان باد

---

۱ ـ چ: شوق. ۲ ـ م: گردید.
۳ ـ چ: مرتبه. ٤ ـ چ: کشت.

دشمنت را که بروحبس مابست حیات / چین ابروی اجل قفل در زندان باد

رفعت آن جامه که آرد بقدقدر توراست / طوق جیب فلکش دایرهٔ دامان باد

عرصه گاهی که‌شکوه‌تو کندعرض‌سپاه / طول‌وعرضش همه‌ایران وهمه‌توران‌باد

گردهرخشم که ازتیغ تودرچشم‌عدوست / ناوك حادثه‌صف‌برزده چون‌مژگان باد

باد یارب ز تو بستان امالی خرم

وحشی نکته‌سرا بلبل این‌بستان‌باد

●

## ۱۱۲

خوش نیست‌هر زمان‌زدن‌ازجور[۱] یارداد / ورنه ز دست تست مرا سد هزار داد

شد یار غیر و داد قرار جفا بما / یاران نمیتوان بخود اینها قرار داد

رفت و ز دست اهل تظلم عنان کشید / داد[۲] از عنان کشیدن آن شهسوار داد

آن ترك‌ظلم پیشه‌د گرمیرود[۳] که باز / از خلق خاست بر سر هر رهگذار داد

وحشی توظلم دیده‌و آن ترك تند خوست

ترسم که سر زند ز تو بی اختیار داد

●

## ۱۱۳

عیاذاً بالله از روزی که عشقم درجنون آرد / سر زنجیر گیرد وز در عقلم درون آرد

من و رد و قبول بزم سلطانی که دربانش / به‌سدخواری کندبیرون به‌سدعزت‌درون آرد

بجرم عشق دربند یکی سلطان بی رحمم / که هر کس آیداز دیوان‌او فرمان‌خون آرد

سر خسروز گل گردد گران فرهاد را نازم / که‌گلگون‌را بگردن گیرد واز بیستون آرد

---

۱ - چ: دست. ل: مرازدن‌ازدست‌یار.

۲ - ل: آه.

۳ - چ: دیگرمیدود. ل: آن‌پادشاه‌حسن مکر میبرد.

کمند جذبهٔ معشوق اگر در جان نیاویزد کسی پروانه را در آتش سوزنده چون آرد
بروفارغ نشین وحشی که نخل آرزومندی
نیارد بار اگر هم آورد بار زبون آرد

●

**۱۱۴**

باده کو تا خرد این دعوی بیجا ببرد بیخودی آید و ننگ خودی از ما ببرد
خوش بهشتیست خرابات کسی کان بگذاشت دوزخ حسرت جاوید ز دنیا ببرد
ما و میخانه که تمکین گدایی در او شوکت شاهی اسکندر و دارا ببرد
جام می کشتی نوح است چه پروا داریم گر چه سیلاب فنا گنبد والا ببرد
جرعهٔ پیر خرابات بر آن رند حرام که به پیش دگری دست تمنا ببرد
عرصهٔ ما بمروت که ز عالم کم شد هدهدی کو که به سر منزل عنقا ببرد
شاخ خشکیم بما سردی عالم چه کند پیش ما برگ و بری نیست که سرما ببرد
خانه آتش زدگانیم ستم گو میتاز آنچه اندوخته باشیم به یغما ببرد
وحشی از رهزن ایام چه اندیشه کنیم
ما چه داریم که از ما نبرد یا ببرد

●

**۱۱۵**

غمزهٔ او حشر فتنه بهر جا ببرد عافیت را همه اسباب به یغما ببرد
صبر ما پنجهٔ مومیست چو عشق آرد زور پنجه گر ساخته باشند ز خارا ببرد
گو تو خواهی [که] گرانی ببر د بندی عشق کوه بر سر نهد و سلسله درپا ببرد
دل من کسیت که لطف از تو کند گستاخی بر دهانش زن اگر نام تمنا ببرد
پیش ما نیست از ین جنس بفرمای که ناز صبر و آرام ز دلهای شکیبا ببرد
از تو ایمایی و از صیقل ابرو میلی زنگ سد ساله تغافل ز دل ما ببرد
ندهی عشق بخود ره که چو فرصت یابد قفل گنجینهٔ جان پیچد و کالا ببرد

هرزبان کو سر بی‌جرم نخواهد بردار دعوی عشق کند کوته و عوغا ببرد
دشت پیمایی بسیار کند چون وحشی
هر کرا دل نگه آهوی صحرا ببرد

## ۱۱۶

شام هجران تو تشریف بهر جا ببرد درپس و پیش هزاران شب یلدا ببرد
دود آتشکده از کلبهٔ عاشق خیزد گر بکاشانهٔ خود آتش موسا ببرد
میجهد برق جمالی که دهد اجر فراق کیست تا مژده به یعقوب وزلیخا ببرد
عشق چون برسر کس حملهٔ بیداد آرد اولش قوت بگریختن از پا ببرد
هر کرا بردر نازك بدنان خواند عشق دل و جانی که بود زاهن وخارا ببرد
آنکه سود سر بازار محبت خواهد باید آنجا همه سرمایهٔ سودا ببرد
در برو باز زنم بی رخ او رضوان را گر بگلزار بهشتم به تماشا ببرد
ندهد طوف صنمخانه به سد حج قبول شیخ‌صنعان که دلش را بت ترسا ببرد
با چنین درد که وحشی بدعا میطلبد
بایدش کشت اگر نام مداوا نبرد

## ۱۱۷

خواهم آن عشق که هستی زسرما ببرد بیخودی آید وننگ خودی از ما ببرد
خانه آتش زدگانیم ستم گو میتاز آنچه اندوخته باشیم بیغما ببرد
شاخ خشکیم بما سردی عالم چه کند پیش‌ما برگ‌وبری‌نیست که‌سرما ببرد
دوزخ جور[1] برافروز که من تا قویم نشنیدم که مرا اخگری از جا ببرد
جرعهٔ پیر خرابات بران رند حرام که به پیش دگری دست تمنا ببرد
وحشی از رهزن ایام چه اندیشه کنی
ما چه داریم که از ما ببرد یا نبرد

۱ــ س : هجر.

## ۱۱۸

دلم امروز از آن لب هر زمان شکری دگر دارد
زبان کز شکوه‌ام پرزهر بود اکنون شکر دارد

دگر راه کدامین کاروان صبر خواهد زد[۱]
که چشمش سد نگهبان در کمینگاه نظر دارد

به یک صحبت که با او داشت دل کز من بحل بادا
دگر نامد ز من یادش بلی صحبت اثر دارد

دعا های سحر گویند میدارد اثر آری
اثر میدارد امّا[۲] کی شب عاشق سحر دارد

ز هر کس بیشتر مهر تو دارم وین دلیلم بس
که هر کس را فزونتر مهر، حسرت بیشتر دارد

عجب نبود ز وحشی گریه‌های تلخ ناکامی
که‌ زهر[۳] آلوده پیکانهای حسرت بر جگر دارد

●

## ۱۱۹

بزیر لب حدیث تلخ کان بیدادگر دارد
بود زهری که بهر کشتن ما[۴] در شکر دارد

بلای هجر و درد اشتیاق پیر کنعانی
کسی داند که چون یوسف عزیزی در سفر دارد

ندارد اشتیاق وصل شیرین، کوهکن، ورنه
بضرب تیشه سد چون بیستون[۵] از پیش بر دارد

عتاب آلوده آمد، باده در سر، دست بر خنجر
کدامین بی گله را میکشد دیگر چه سر دارد

کسی دارد خبر از اشك و آه گرم من وحشی
که آتش در[۶] دل و داغ ندامت بر جگر دارد

●

## ۱۲۰

به تنگ آمد دلم، یك خنجر کاری طمع دارد
از آن مژگان قتال اینقدر یاری طمع دارد

نهادست از نکویانش بسی غمهای ناخورده
ازین خونخواره مردم هر که غمخواری طمع دارد

سحر گل خنده میزد بر شکایت گویی بلبل
که این نادان مگر کز ما وفاداری طمع دارد

گناه گل فروشان چیست گو بلبل بنال از خود
که یکجا بودن از یاران بازاری طمع دارد

هوای باده، ساقی ساده، صاف عشرت آماده
کسی مست است وحشی کز تو هشیاری طمع دارد

●

---

۱ـ چ: بود. ۲ـ چ: آری ۳ـم: خون. ۴ـ : من.

۵ـ چ: بضرب تیشه‌ای سد بیستون. ۶ـ چ: بر.

## ۱۲۱

چشم او قصد عقل و دین دارد لشکر فتنه در کمین دارد
عالمی را کند مسخر خویش هر که اولشکری‌چنین دارد
مست و خنجر بدست میاید آه با عاشقان چه کین دارد
هیچکس رابجان‌مضایقه‌نیست اگر آن‌شوخ قصداین دارد
ساعد او مباد رنجه شود داغ بر دست نازنین دارد
هر کرا هست‌تحفه‌ای دردست پیش جانان در آستین دارد
نیم جانی‌ست تحفهٔ وحشی[1]
چه کند بینوا همین دارد

●

## ۱۲۲

جانان نظری کو[2] ز وفا داشت ندارد لطفی که از این پیش بما داشت ندارد
رحمی که باین غمزه‌اش بودنماندست لطفی که باین بی سروپا داشت ندارد
آن پادشه حسن ندانم چه خطا دید کان‌لطف که نسبت بگدا داشت ندارد
گر یار خبر دار شود از غم عشاق جوری که باین قوم روا داشت ندارد
وحشی اگر از دیده رود خون عجبی نیست
کان گوشهٔ چشمی که بما داشت ندارد

●

## ۱۲۳

کار خوبی نه بگفت دگران باید کرد هرچه‌فرمان بدهدحسن‌چنان باید کرد
تیغ تیز و دل بیرحم چرا داده خدا جوی خون‌بر در بیدادروان باید کرد
گاه باشد که مروت ندهد رخصت‌جور چون بود مصلحت ناز همان باید کرد
سنت ملت خوبیست که باصاحب عشق دوستی ازدل وخصمی بزبان باید کرد

---

۱- چ: درویش . ۲- چ: کان.

گو زبان درد سر عاشق ومعشوق مده
چیست پوشیده ازایشان که چنان باید کرد
وحشی آزار حریفان کند از کم ظرفی
دفع بدمستیش ازرطل گران باید کرد

●

## ۱۲۴

خوش آن نیاز که رفع حیا تواند کرد
نگاه را به نگاه آشنا تواند کرد
خوش آن نگاه که در آشنایی اول
شروع در سخن مدعا تواند کرد
خوش آن غرور که وام دوسد جواب سلام
بیك کرشمهٔ ابرو ادا تواند کرد
خوش آن ادا که هزاران هزار وعدهٔ ناز
به نیم جنبش مژگان روا تواند کرد
خوش آن فریب که درعین تیغ راندنها
علاج دعوی سد خونبها تواند کرد
خوش است طرز اداهای خاص با وحشی
خوش آن که پیروی طرز ما تواند کرد

●

## ۱۲۵

کی دیدمش که قصددل زار من نکرد
ننشست با رقیبی و آزار من نکرد
یك شمه کار درفن ناز و کرشمه نیست
کز یك نگاه چشم تو در کار من نکرد
گفتم مرنج و گوش کن ازمن حکایتی
رنجش نمود و گوش بگفتار من نکرد
خندان نشست وشمع شبستان غیر شد
رحمی به گریه‌های شب تار من نکرد
وحشی نماندهیچ سیاست که هجریار
با جان خسته و دل افکار من نکرد

●

## ۱۲۶

چه گویمت که چه با جانم اشتیاق نکرد
چه کارها که به فرمودهٔ فراق نکرد
زمانه[۱] وصل ترا سد سبب مهیاساخت
ولی چه سود که اقبالم اتفاق نکرد

---

۱ـ چ : زمان .

هزار نقش وفاقم[1] نمود ظاهر بخت  و لیك باطن خود ساده از نفاق نکرد
کلید دار عنایت وسیله‌ها انگیخت  ولیك بخت بدم با تو هم[2] وثاق نکرد
چه ذوق ازاینهمه تنگ شکر که بخت گشود  چو[3] دفع تلخی هجر تواز مذاق نکرد
شد از فراق به یك ذره صبر راضی و نیست  کسی که طاقت اورا غم تو طاق نکرد

مذاق وحشی[4] واین درد وغم که ساقی وقت
نصیب ساغر ما[5] بادهٔ رواق نکرد

●

## ۱۲۷

دگر آن شبست امشب که زپی سحر ندارد  من و باز آن دعاها که یکی اثر ندارد
من وزخم تیز دستی که زد آنچنان به تیغم  که سرم فتاده بر خاك وتنم خبر ندارد
همه زهر خورده پیکان خورم ورطب شمارم  چه کنم که نخل حرمان به ازاین ثمر ندارد
زلبی چنان که بارد شکرش ز شکرستان  همه زهر دارد اما چه کند شکر ندارد
بهوای باغ مرغان همه بالها گشاده  به شکنج دام مرغی چه کند که پر ندارد
بکش وبسوز وبگذر منگر باین که عاشق  بجز این که مهر ورزد گنهی دگر ندارد

می وصل نیست وحشی بخمار هجر خو کن
که شراب نا امیدی غم درد سر ندارد

●

## ۱۲۸

تاب رخ او مهر جهانتاب ندارد  جز زلف کسی پیش رخش تاب ندارد
خواب آورد افسانه و افسانهٔ عاشق  هر کس که کند گوش دگر خواب ندارد
پهلوی من و تکیهٔ[6] خاکستر گلخن  دیوانه سر بستر سنجاب ندارد

---

۱ـ چ : وفایم .
۲ـ چ : ولیك طالع و بخت توهم وفاق نکرد.
۳ـ چ : که .
۴ـ چ : ساقی .
۵ـ چ : کاسهٔ او.
۶ـ م: تابهٔ .

سیل مژه ترسم که تن از پای درآرد — کاین سست بنا طاقت سیلاب ندارد

گر سجده کند پیش توچندان عجبی نیست

وحشی، که جز ابروی تو محراب ندارد

●

## ۱۲۹

هرچند ناز کردم نیازم زیاده شد — دردم فزود و سوز و گدازم زیاده‌شد

هرچند بیش کشت به نازو کرشمه‌ام[1] — رغبت بآن کرشمه و نازم زیاده شد

باز آمدی و شعلهٔ شوقم بجان زدی — کم گشته بود سوز تو بازم زیاده شد

درد تو کم نشد ز سفر بلکه سدالم — از رنج راه دور و درازم زیاده شد

وحشی بفکر چشم غزالی بهر غزل

انگیز طبع سحر طرازم زیاده شد

●

## ۱۳۰

هلاکم سازگر برخاطرت باری زمن باشد — که باشم من‌که بارخاطر یاری زمن باشد

گذاریدم همانجایی که میرم بر مداریدم — نمیخواهم که بردوش کسی باری زمن باشد

حلالی خواستم از جمله یاران قاتل من‌کو — که‌خواهم‌عذراو گرگاهش‌آزاری زمن باشد

زاشك ناامیدی برد مژگان آب و میترسم[4] — که ناگه بر سر راه‌کسی خاری ز من باشد

بکویش گر ندارم صوت‌عشرت‌غم‌مخوروحشی

مرا این بس که آنجا نالهٔ زاری زمن باشد

●

## ۱۳۱

مهرم زحرمان‌شدفزون‌شوقی‌زحسرت‌کم نشد — هر چندحسرت بیش شدشوق ومحبت‌کم نشد

تخم امید ما ازو نارسته ماند از بی‌نمی — اما بکشت دیگران باران رحمت کم نشد

---

۱ـ چ: هرچند بیش گشت نیازو کرشمه‌ام . — ۲- چ: کمگشته .

۳ـ م: نا — ٤- چ: من گریان .

خوش بخت توای مدعی کاینجا که من خوارم چنین — با یك جهان بی‌حرمتی هیچت ز حرمت کم نشد
عمری زدم لاف سگی اماچه حاصل چون مرا — با اینهمه حق وفا خواری وذلت کم نشد
وحشی ازو بر خاطرم پیوسته بود این گرد غم
ز آیینهٔ من هیچگه گرد کدورت کم نشد

●

## ۱۳۲

ملول از زهد خویشم ساکن میخانه خواهم شد — حریف ساغر و هم مشرب پیمانه خواهم شد
اگر بیند مرا طفلی باین آشفتگی داند — که‌ازعشق پری‌رخساره‌ای دیوانه خواهم شد
شدم چون رشته‌ای ازضعف ودارم شادمانیها — که روزی یار باآنگوهریکدانه خواهم شد
بهر جا میرسم افسانهٔ عشق تو میگویم — باین افسانه گفتن عاقبت افسانه خواهم شد
مگو وحشی کجا میباشد ومنزل کجا دارد
کجا باشم مقیم گوشهٔ ویرانه خواهم شد

●

## ۱۳۳

اینست کزو رخنه بکاشانهٔ من شد — تاراجگـر خانـهٔ ویـرانهٔ من شد
اینست که می‌ریخت به پیمانهٔ اغیار — خون ریخت‌چودورمن و پیمانهٔ‌من شد
اینست که چشم تر من ابر بلا ساخت — سیل آمد و بنیاد کن خانهٔ من شد
اینست که چون دید پریشانی من ، گفت :
وحشی مگر اینست که دیوانهٔ من شد

●

## ۱۳۴

خوش آن کوغنچه‌سان با گلعذاری همنشین باشد — صراحی در بغل جام میش در آستین باشد
زدستت هرچه میآمد به ارباب وفا کردی — نکردی هیچ تقصیـری وفاداری همین باشد
رقیبا میدهی بیمم که دارد قصد خون ریزیت — ازین بهتر چه خواهد بود یارب اینچنین باشد

کجا گفتن توان شرح غم محمل نشین خود  اگر همچون جرس مارا زبان آهنین باشد
بهر ویرانه کانجا وحشی دیوانه جا گیرد
زهر سو دامنی پر سنگ طفلی در کمین باشد

●

## ۱۳۵

گل چیست اگر دل زغم آزاد نباشد  از گل چه گشاید چو دلی شاد نباشد
خواهم که ز بیداد تو فریاد بر آرم  چندان که دگر طاقت فریاد نباشد
شهری که درا و همچو تو بیداد گری هست  بیداد کشان را طمع داد نباشد
پروانه که و محرمی خلوت فانوس  چون در حرم شمع ره باد نباشد
سنگی بره توسن شیرین نتوان یافت  کاتش بدلش از غم فرهاد نباشد
وحشی چه کنی ناله که معمور نشد دل
بگذار که این غمکده آباد نباشد

●

## ۱۳۶

به راز عشق[1] زبان در میان نمیباشد  زبان ببند که آنجا بیان[2] نمیباشد
میان عاشق و معشوق یك كرشمه بس است  بیان حال به کام و زبان نمیباشد
دل رمیدهٔ من زخم دار صید گهیست  که زخم صید به تیر و کمان نمیباشد
از آن روایی بازار کم عیارانست  که در میان محك امتحان نمیباشد
اگر بمن نشوی مهربان درین غرضیست  کسی بخلق تو نا مهربان نمیباشد
بعالمی که منم منتهای غصه مپرس  که قطع مدت و طی زمان نمیباشد
زبان[3] بکام مکش وحشی از فسانهٔ عشق
بگو که خوشتر ازین داستان نمیباشد

●

۱ــل: ترا زعشق.  ۲ــم: زبان.
۳ــم: زمان.

## ۱۳۷

دوشم از آغازشب جا بر در جانانه بود | تا بروزم چشم[۱] بر بام ودر آن خانه بود
دی که[۲] میآمد ز جولانگاه شوخی[۳] مست ناز | نرگسش بر گوشهٔ دستار خوش ترکانه بود
بهر آن نا آشنامیرم که فرد ازهمرهان[٤] | آنچنان میشد که گویااز همه بیگانه بود
آن نصیحتها که میکردیم اهل عشق را | اینزمان معلوم ما[٥] شدکان همه افسانه بود
قرب تاحاصل نشددودم زخرمن بر نخاست | اتحاد شمع برق خرمن پروانه بود
سوختن با آتش است وعشق بادیوانگی | عشق برهردل که زدآتش چومن دیوانه بود

وحشی ازخون خوردن شب دوش[٦] نتوانست خاست
کاین می مرد افکن[۷] امشب تا لب پیمانه بود

●

## ۱۳۸

امروز ناز را به نیازم نظر نبود | زان شیوه‌های خاص یکی جلوه گر نبود
چشم ازغرورا گر چه نمیگشت ملتفت | عجز نگاه حسرت من بی اثر نبود
بس شیوه‌های ناز که درپرده داشت حسن | اما تبسمی که شود پرده در نبود
آن خنده ها که غنچهٔ سیراب می نهفت | بیرون ز زیر پردهٔ گلبرگ تر نبود
من کشتهٔ کرشمهٔ مژگان که برجگر | خنجرزد آنچنان که نگه را خبر نبود
دل را که نومقید زندان حسرت است | جز عرض عشق هیچ گناه دگر نبود

وحشی نگفتمت که غرور آورد نیاز
این سر کشی و ناز چرا بیشتر نبود

●

---

۱ـ م: دیده. ۲ـ چ: چو. ۳ـ م: مستی.
٤ـ چ: فرداهمرهان. ٥ـ م: من. ٦ـ چ: روز.
۷ـ چ: مردم افکن.

## ۱۳۹

چوشمع شب همه‌شب سوزو گریه زانم بود
که سر گذشت فراق تو بر زبانم بود

شد آتش جگرم پیش مردمان روشن
ز خون گرم که درچشم خونفشانم بود

بالتفات تو دارم امیدواریها
ولی ز خوی تو ایمن نمیتوانم بود

ستم گذشته ز اندازه ورنه کی با تو
کدام روز دگر اینقدر فغانم بود

زبان خامهٔ من سوخت‌زین‌غزل وحشی
مگر زبانه ای از آتش نهانم بود

●

## ۱۴۰

ماه من گفتم که بامن مهربان باشد ، نبود
مرهم جان من آزرده جان باشد ، نبود

از میان بی موجبی خنجر بخون من کشید
اینکه اندك گفتگویی درمیان باشد ، نبود

بر دلم سدکوه غم از سر گرانیهای او
بود اما اینکه برخاطر گران‌باشد ، نبود

خاطر هرکس ازو میشد بنوعی شادمان
شادمان گشتم که با من‌همچنان‌باشد، نبود

وحشی از بی‌لطفی او سد شکایت داشتیم
پیش‌او گفتم که یارای‌زبان‌باشد ، نبود

●

## ۱۴۱

مرغ ما دوش سرایندهٔ بستانی بود
داشت گلبانگی ومعشوف گلستانی بود

دیده کز نعمت دیدار نبودش سپری
مگسی بود که مهمان سرخوانی بود

دست امید که یك بار نقابی نکشید
بود دور از سر و نزدیك بدامانی بود

آنکه از تشنگیش بود گذر برظلمات
تف نشان جگرش چشمهٔ حیوانی بود

ریشه تفسیده گیاهی ز لب کوثر رست
که ز ابرش هوس قطرهٔ بارانی بود

خویش را ساخته آمادهٔ سدشعله خسی
گرم همصحبتی آتش سوزانی بود

بود وحشی که زرخسارتوشد قافیه سنج
یا نوا ساز گلی مرغ خوش الحانی بود

●

## ۱۴۲

آنچه کردی ، آنچه گفتی غایت مطلوب بود
هرچه گفتی خوب گفتی هرچه کردی خوب بود

من چرا در عشق اندیشم ز سنگ طعن غیر[۱]
آنکه مجنون بود اینش در جهان سر کوب بود

چند گویی قصهٔ ایوب و صبر او بس است
بیش ازین ما صبر نتوانیم آن ایوب بود

بود از مجنون به لیلی لاف یکرنگی دروغ
درمیان گر احتیاج قاصد و مکتوب بود

من نمیدانم که این عشق و محبت از کجاست
اینقدر دانم که میل از جانب مطلوب بود[۲]

این عجایب بین که یوسف داشت درزندان مصر
پای در زنجیر و جایش دردل یعقوب بود

وحشی این مژگان خون پالا که گردغم گرفت
یاد آن روزی که در راه کسی جاروب بود

●

## ۱۴۳

بود آن وقتی که دشنام تو خاطرخواه بود
بنده بودیم و زبان ماجرا کوتاه بود

حقّ یاریهای سابق گر نبستی راه نطق
درجواب این که گفتی نکته‌ای درراه بود

پیش ازینم جان فزودی لذت دشنام او
الله الله ازچه امروز اینچنین جانکاه بود

گومده فرمان که دیگر نیست دل فرمان پذیر
حکم او میرفت چندانی که اینجا شاه بود

سالها هم بگذرد وحشی که سویش نگذرم
تا نپنداری که خشم ماهمین یك ماه بود

●

## ۱۴۴

آن مستی تو دوش ز پیمانهٔ که بود
چندین[۳] شراب درخم وخمخانهٔ که بود

ای مرغ زود رام که آورد نقل ومی[۴]
دام فریب آب که و دانهٔ که بود

روشن بسان[۵] آتش حسنت می که شد
شمعت زبانه کش پی پروانهٔ که بود

---

۱-ل: خلق. ۲-این بیت درم نیامده وتنهادرل هست.
۳-ل: چندان. ٤-ل: لعل می. ٥-ل: روغن فشان.

آوازه‌ات بمستی و رندی بلند شد[1] | افشای آن[2] ز نعرهٔ مستانهٔ که بود

وحشی چه‌پرسش است که شد با که آشنا
خود گو که او[3] بغیر تو بیگانهٔ که بود

●

## ۱۴۵

دوش در کویی عجب بی لطفیی در کار بود | تیغ در دست تغافل سخت بی زنهار بود
رفتن ونا آمدن‌سهل است‌با خودخوش کنیم | دیده را نادیده‌کرد ورفت این آزار بود
رسم این میباشد ای دیر آشنای زود سر | آنهمه لاف وفا آخر همین مقدار بود
یاری ظاهر چه‌کار آید خوش‌آن یاری که‌او | هم بظاهر یار بود و هم بباطن یار بود
بر نیاوردن مروت بود خود انصاف ده | آرزوی خاطری گر دور یک دم‌دار بود

کرد وحشی شکوهٔ بی التفاتی بر طرف
درد سر میشد و گرنه درددل بسیار بود

●

## ۱۴۶

باغیر دوش اینهمه گردیدنش چه بود | وز زهر چشم جانب مادیدنش چه بود
آن نازچشم کرده‌سر صلحا گر نداشت | از دور ایستادن وخندیدنش چه بود
اظهار قرب اگرنه غرض بود غیر را | از من ره حریم توپرسیدنش چه بود
گروعدهٔ وصال نبودش بدیگران | بی وجه تند گشتن ورنجیدنش‌چه بود

وحشی اگر نبود ز ما یار ما به‌تنگ
بی‌موجبی بجنگ رسانیدنش چه بود .

●

## ۱۴۷

چون‌تومستغنی زدل‌بودی دل‌آرایی چه‌بود | بردل‌وجان ناز را چندین تقاضایی‌چه بود

---

۱ـل: گشت.	۲ـل: او.	۳ـل: آن.

در تسرف چون نمی آورد حسنت ملك دل
این حشر بردن باقلیم شکیبایی چه بود

مشکلی دارم بپرسم از تو یا از یار تو
جلوهٔ خوبی چه و منع تماشایی چه بود

بود چون در کیش خوبی عیب عاشق داشتن
جرم چشم ماچه باشد عرض زیبایی چه بود

گشته بودم مستعد عشق تقصیر از تو شد
آنچه باشد کم مرا زاسباب رسوایی چه بود

از پی رم کرده آهویی که پنداری پرید
کس نمیپرسد مرا کاین دشت پیمایی چه بود

گر مرا میکرد بدخو همنشینهای خاص
وحشی اکنون حال من در کنج تنهایی چه بود

●

## ۱۴۸

چندین عنایت از پی چندین جفا چه بود
تغییر طور خویش چرا مدعا چه بود

ما کشتهٔ جفا نه برای وفا شدیم
سد جان فدای خنجر تو خونبها چه بود

بی شکوه و شکایت ما ترك جور چیست
دیدی چه ناصواب بفرما خطا چه بود

طبع تو هیچ خاطر ما در میان ندید
منع جفا و جور ز بهر خدا چه بود

چینندت این هوس ز کجا ای نهال لطف
بر ما ثمر فشانی شاخ وفا چه بود

با این غرور حسن که سد نخل سربلند
از پا فکند ، نرمی او با گیا چه بود

وحشی نیاز و عجز تو اش داشت بر وفا
خود کرده ای چنین بخودش جرم ما چه بود

●

## ۱۴۹

دوش از عربده یك مرتبه باز آمده بود
چشم پر عربده اش برسر ناز آمده بود

چشمش از ظاهر حالم خبری میپرسید
غمزه اش نیز بجاسوسی راز آمده بود

بود هنگامهٔ من گرم چنان ز آتش شوق
که نگاهش به تماشای نیاز آمده بود

غیر داند که نگاهش چه بلا گرمی داشت
زانکه در بوتهٔ غیرت به گداز آمده بود

چه اداها که ندیدم چه نظرها که نکرد
بنده اش من که عجب بنده نواز آمده بود

آرزو بود که هر لحظه بسویت میتاخت داشت میدانی و خوش در تك و تاز آمده بود

وحشی از بزم که این مایهٔ خوشحالی یافت
که سوی کلبهٔ ما بامی و ساز آمده بود

●

۱۵۰

زان عهد یاد باد که از ما بکین نبود بودش گمان مهر و هنوزش یقین نبود
اقرار مهر کردم و گفتم وفا کنی کشتی مرا قرار تو با من چنین نبود
انکار مهر سدّ ره سد تغافل است اما چه سود چون دل ما پیش بین نبود
من خود گره بکار خود انداختم که تو زین پیش بامنت گرهی برجبین نبود
افسانه ایست بودن شیرین به کوهکن آن روز چشم فتنه مگر در کمین نبود

وحشی کسی که چشم وفا داشتم ازو
زود از نظر فکند مرا چشم این نبود

●

۱۵۱

هر دلی کز عشق جان شعله اندوزش نبود گر سراپا آتش سوزنده شد سوزش نبود
عشق را آماده بود اسباب وجان مستعد کار چون افتاد بادل بخت فیروزش نبود
خرمن من بود وخرمن سوز شوخی بود نیز گرمی خاصی که باشد شعله افروزش نبود
در کمان ناز آن تیری که من میخواستم بود پر کش لیك پیکان جگر دوزش نبود
طاقت آوردیم چندین سال ازو بیگانگی آشنایی شد ضرورت تاب یك روزش نبود

آنکه سدمرغ است در دامش اگر وحشی رمد
گو تصور کن که یك مرغ نو آموزش نبود

●

۱۵۲

یك ره سؤال کن گنه بیگناه خود زین چشم پر تغافل اندك گناه خود

زان نیمه شب بترس که در تازداز جگر[1] تاکی عنان کشیده توان داشت آه خود
دادیم جان بـراه تو ظالم[2] چه میکنی سرداده‌ای چه فتنهٔ چشم سیاه خـود
بردی دل مرا و بحـرمان بسوختی [3] او خود چه کـرده بود بداند گناه خود
درد سرت مباد ز فـریاد داد خـواه گو داد میزنید تو میران بـراه خود
زان عهد یاد باد کز آسیب زهر چشم[4] میداشت نـوشخند [5] تـوام در پناه خود

من صید دیگری نشوم وحشی توام
امّا توهم برون مرو ازصید گاه خود

●

## ۱۵۳

مرا وصلی نمیباید من وهجر و ملال خود صلازن‌هر که راخواهی تودانی ووصال‌خود
نخواهد بود حال هیچ‌عاشق همچوحال‌من توگر خود را گذاری باتقاضای‌جمال‌خود
ز من شرمنده‌ای ازبسکه‌کردی‌جورمیدانم ز پـر کاری ز من‌پنهان نمایی انفعال‌خود
زبان خوبست اما بی زبانی چون زبان‌من که گرددلال‌هر گه‌شرح باید‌کردحال‌خود
کدام از من‌بهند این‌پاک‌دامان عاشقان تو قراری داده‌خواهی بودما را درخیال‌خود
چه یاری خوب‌پیدا کردنزدیکست‌کزغصه بدست خودکنم این‌چشم وسازم پایمال‌خود

نمیگفتم مشو پروانهٔ شمع رخش وحشی
چونشنیدی نصیحت‌این‌زمان میسوزبال‌خود

●

## ۱۵۴

نیازی کز هوس خیزد کدامش آبرو باشد نیاز بلهوس همچون نماز بی وضو باشد
ز مستی‌آنکه میگوید اناالحق‌کی‌خبردارد که کرسی زیر پایا ریسمانش درگلوباشد
نهم در پای جان بندی‌که تاجاویدنگریزد از آن کاکل‌که‌من دانم گرم‌یك‌تارموباشد

---

۱ــم: کمین. ۲ــم: ظلم. ۳ــچ: بردی دل مرا زخرامان‌بسوختی.
٤ــچ: کزآشوب‌دادخواه. ٥ــچ: زهرخند.

بخون غلتیدم از عشق تو، سد چون من نگرداند ‌ ‌ ‌ ‌ بیك پیمانه آن ساقی کش این می در سبو باشد
نه صلحت باعثی دارد نه خشمت موجبی، یارب ‌ ‌ ‌ ‌ چه خواند این طبیعت را کسی وین خو چه خو باشد

بدین بی‌مهری ظاهر مشو نومید ازو وحشی
چه میدانی تو شاید در ته خاطر نکو باشد

●

## ۱۵۵

ترسم در این دلهای شب از سینه آهی سر زند ‌ ‌ ‌ ‌ برقی زدل بیرون جهد آتش بجایی در زند
از عهده چون آید برون گر بر زمین آمد سری ‌ ‌ ‌ ‌ آن نیمه‌های شب که او با مدعی ساغر زند
کوس نبرد ما مزن اندیشه کن کز[1] خیل ما ‌ ‌ ‌ ‌ گریك دعا تازد برون بر یك جهان لشکر زند
آتشفشانست این هوا ، پیرامن ما نگذری ‌ ‌ ‌ ‌ خصمی بببال خود کند مرغی که اینجا پر زند
می بی‌صفا، نی بی‌نوا، وقتست اگر در بزم ما ‌ ‌ ‌ ‌ ساقی می دیگر دهد مطرب رهی[2] دیگر زند
مارا درین زندان غم من بعد نتوان داشتن ‌ ‌ ‌ ‌ بندی مگر بر[3] پا نهد، قفلی مگر بر در زند

وحشی زبس آزردگی زهر از زبانم[4] میچکد
خواهم دلیری کاین زمان خود را براین[5] خنجر زند

●

## ۱۵۶

بتان که اهل تعلق بقیدشان بندند ‌ ‌ ‌ ‌ غریب سخت دلی چند سست پیوندند
تهیهٔ سبب گریه‌های چون زهر است ‌ ‌ ‌ ‌ شکرفشانی اینان[6] که در شکر خندند
در این جریدهٔ افسوس رنگ معنی نیست ‌ ‌ ‌ ‌ چنین نگاشته مطبوع صورتی چندند
برود نیل فکندند دیدهٔ پدران ‌ ‌ ‌ ‌ جماعتی که از ایشان بهینه[7] فرزندند
فغان که نغمه سرایان گل نیند آگه[8] ‌ ‌ ‌ ‌ که هست[9] رنگی و بویی بدانچه[10] خرسندند

---

۱- چ: از. ‌ ‌ ۲- چ: ره. ‌ ‌ ۳- چ: اگر در.
۴- چ: دهانم. ل: وحشی پس از آزردگی زهر ازدهانم. ‌ ‌ ۵- بدین.
۶- چ: ایشان. ‌ ‌ ۷- ل: بهند. ‌ ‌ ۸- چ: آگاه.
۹- چ: که نیست. ‌ ‌ ۱۰- م: باینکه. ل: بآنچه.

حقوق خدمت سدساله لعب اطفال است بکشوری که در آن کودکان خداوندند
ز شور این نمکینان جزاین نیاید کار[1]
که برجراحت وحشی نمك پرا کنند

●

## ۱۵۷

لب بجنبان که سر[2] تنگ شکر بگشاید شکرستان ترا قفل ز در بگشاید
غمزه را بخش اجازت که به خنجر بکند[4] دیده‌ای کو[3] بتو گستاخ نظر بگشاید
ره نظار گیان بسته بمژگان فرما که به یك چشم زدن راه گذر[6] بگشاید
در گلویم زتواین گریه که شدعقدهٔ درد گرهی نیست که از جای دگر بگشاید
شب ما را بدر صبح نه آن قفل زدند که بمفتاح دعاهای سحر بگشاید
همه را کشت، بگویید که باخاطر جمع این زمان باز کند تیغ و کمر بگشاید[7]
راه تقریب حکایت ندهی وحشی را
که مبادا گله را پیش توسر بگشاید

●

## ۱۵۸

خرم دل آنکس که زبستان تو آید گل در بغل از گشت گلستان تو آید
ما با لب تفسیده ره بادیه رفتیم خوش آنکه زسر چشمهٔ حیوان تو آید
خوش میگذری غنچه گشای چمن کیست این باد که از جنبش دامان تو آید
بر مائدهٔ خلد خورانم همه خونم رشك مگسی کان ز سر خوان تو آید
گوماتم خود دار وبه نظاره قدم نه آنکس که براه سر میدان تو آید

---

۱-چ: نباید کرد. ۲- م: شکر تنگ. ل: سرقفل.
۳- چ: بگشایند. ٤-ل: که به نخجیر کمند.
۵- م: کان. ٦-چ: نظر. ل: نظر.
۷ - این بیت در م نیامده ودر چ چنین‌است: این زمان باز کنند تیغ دگر بگشایند.

سرلشکر هرفتنه[1] که آید پی جانی تا زان ز ره عرصهٔ جولان تو آید
وحشی مرض عشق کشد چاره گران را
بیچاره طبیبی که بدرمان تو آید

●

## ۱۵۹

نزدیك ما سگان درت[2] جا نمیکنند مردم چه احتراز که از ما نمیکنند
رسم کجاست این، تو بگو، در کدام ملك دل میبرند و چشم ببالا نمیکنند
رحمی نمیکنی، مگر این محرمان تو اظهار حال ما بتو اصلا نمیکنند
لیلی تمام گوش و ندیمان بزم خاص ذکر اسیر بادیه قطعاً نمیکنند[3]
این قرب و بعد چیست نه ما جمله عاشقیم آنها چه کرده‌اند که اینها نمیکنند
عشق آن دقیقه نیست که از کس توان نهفت مردم مگر نگاه به سیما نمیکنند[4]
پند عبث بلاست بلی زیرکان عشق بیهوده جا بگوشهٔ صحرا نمیکنند
این طرفه[5] بین که تشنه لبان را بقطره‌ای سد احتیاج هست و تمنا نمیکنند
وحشی چه کرده‌ای تو که خاصان بزم او[6]
هرگز عنایتی بتو پیدا نمیکنند

●

## ۱۶۰

گردیده به دریوزهٔ دیدار نیاید دل در نظر یار چنین خوار نیاید
ور[7] دعوی جانبازی عشقی نکند دل برجان کسی اینهمه آزار نیاید
فرماندهی کشور جان کار بزرگیست[8] نودولت حسنی، ز تو این کار نیاید
ندهد دل ما گوشهٔ هجر تو به سد وصل عادت به قفس کرده به گلزار نیاید

---

۱ـ چ: هر لشکر و هر فتنه.
۲ـ م: سگان کسی. س: جان نمیکنند.
۳ـ این بیت درچ نیامده.
۴ـ این بیت درچ نیامده.
۵ـ م: ظرف.
۶ـ چ: وحشی چه میکنی تو که خاصان آن جریم.
۷ـ چ: گر.
۸ـ چ: بزرگست.

با بوی بسازم که گل باغچهٔ وصل بیش از بغل و دامن اغیار نیاید
ناپخته‌ثمر[1] اینهمه غوغای خریدار نو باوهٔ این باغ به بازار نیاید
بس‌ذوق که حاصل کند اززمزمهٔعشق
از وحشی اگر یار مرا عار نیاید

●

## ۱۶۱

گرچه میدانم که میرنجی و مشکل میشود گرنکوبی حلقه سدجا[2] بر در دل میشود
همچوفانوسش کسی باید که بایدداردپاس‌حسن زانکه‌لازم گشت وجایش‌شمع محفل میشود
یك رهش‌خاص ازبرای‌جان مابیرون فرست آن‌نگه‌کش تا بما سد جای منزل میشود
رخنه بند دیدهٔ امید خواهد شد مکن خاك کویت‌کز سرشك اشك ما گل میشود
آنچه‌کردی‌انفعالش عذر خواهد باك‌نیست چشمها[3] روزی اگر باهم مقابل میشود
دیده‌را خونبار خواهد[4] کرد از دیدار زود گر تغافل در میان زینگونه حایل‌میشود
دست برهم سود نی داردکزو خون میچکد در کمین صید صیادی‌که غافل میشود
عشوه‌های[5] چشم‌کانرا غمزه[6] میخوانند وناز من گرفتم سحر شد آخر نه باطل میشود
گل طراوت دارداماگو به‌بلبل خوش ترا کاب ورنگ‌صبحگاهش[7] چاشت‌زایل میشود
دل اگر دیوانه شد دارالشفای صبر هست میکنم یك هفته‌اش زنجیر وعاقل میشود
عشق و سوداچیست وحشی مایهٔ بی‌حاصلی
غیرناکامی ز خود کامان چه حاصل میشود

●

---

۱ـ م: شمر.
۲ـ م : ره.
۳ـ م: دیده‌ها.
۴ـ چ : باید.
۵ـ م: شیوه‌ها.
۶ـ م : عشوه.
۷ـ چ: چاشت گاهش.

## ۱۶۲

شهر بیم است کزین حسن پر آشوب شود — اینقدر نیز نباید که کسی خوب شود

در زمینی که باین کوکبهٔ شاهی گذرد — سر بسیار گدایان[1] که لگدکوب شود

نشود هیچ کم از کوکبهٔ شاهی حسن — یوسف ار ملتفت سجدهٔ یعقوب شود

خاك بادا بسر آن[2] مژهٔ گرد آلـود — کش در آن کو نپسندند که جاروب شود

طلبش گر بکشند نیز مبارك طلبی‌ست — طالبی را که کسی مثل تو مطلوب شود

من خود این مطلب عالی ز خدا میطلبم — زین چه خوشتر که محب کشتهٔ محبوب شود

برو ای وحشی و بگذار صف آرایی صبر
شوق لشکرشکنی نیست که مغلوب شود

●

## ۱۶۳

شکل مستانه و انکار شرابش نگرید — تا ندانند که مست است، شتابش نگرید

آنکه گوید نزدم جام و زد آتش بدلم — چهره افروختن و میل کبابش نگرید

سد گل تازه[3] شکفته‌ست ز گلزار رخش — گل گل افتاده برو از می نابش نگرید

تا نپرسیم از آن مست که کی می‌زده‌ای — چین بر ابرو زدن و ناز و عتابش نگرید[4]

آنکه میگفت به وحشی که منم زاهد شهر
گو بیایید به میخـانه، خرابش نگرید

●

## ۱۶۴

این دل که دوستی بتو خونخواره میکند — خصمی بخود نه ، بامن بیچاره میکند

بدخوییت به آخر دیدن گذاشته‌ست — حالا نظر به خوبی رخساره میکند

این صید بی ملاحظهٔ غافل از کمند — گردن دراز کرده چه نظّاره میکند

---

۱ ـ م: گدایی.　　۲ ـ م: این.　　۳ـ ج : غنچهٔ تازه.

۴ ـ م: چین برابرو زدن از نازوعتابش نگرید.

این شیشهٔ ضعیف[1] که صدجاشکسته بیش — این اختلاط چیست که باخاره میکند
فردا نمایمش که سوی جیب جان رود
وحشی که جیب عاریتی پاره میکند

●

## ۱۶۵

گر ریخت پر عقابی، فرّ هما بماند — جاوید سایهٔ او بر فرق[2] ما بماند
رفت آنکه لشکری را در حملهای شکستی — لشکرشکن اگر رفت کشور گشا بماند
ماه سپهر مسند[3]، شد ازصف کواکب — مهر ستارهٔ خیل، گردون لوا بماند
عباس بیك اعظم کز بار احترامش[4] — تا انقراض عالم گردون دو تا بماند
خان ضعیف‌پرور کز بهر حفظ جانش — بر چرخ عالمی را دست دعا بماند
خورشید خادم او، گردون ملازم او — تا حشراین بزرگی، وین کبریا بماند
گردون ذخیره سازد گرد سم سمندش — کز بهر چشم گردون این توتیا بماند
گر دست تیغ فتنه گردون بلند سازد — خشك از نهیب عدلش اندرهوا بماند
گر جان گذاشت خالی نخل رسیدهٔ او — اوهردو تازه‌نخلش او را[5] بجا بماند
این راباغ دولت و آنرا بگلشن بخت — یارب که تا قیامت نشو ونما بماند
تو جاودان بمانی گر او نماند باقی — اقبال تو جهان را تا انتها بماند
وحشی همیشه‌ماند این زبدهٔ زمانه
تا هیچکس نماندتنها خدا بماند

●

## ۱۶۶

المنةلله که شب هجر سر آمد — خورشید وصال از افق بخت[6] بر آمد
سدشکر که‌ز نجیری زندان جدایی — از حبس فراق تو سلامت بدر آمد

---

۱ - س و م: شکسته. ۲ - چ: تو. ۳- م: میدان.
۴ - م: احتشامش. ۵ - م: باا و ۶ - م: تتق غیب.

شد نوبت دیدار و زدم کوس[1] بشارت — یعنی که دعای سحری کارگر آمد
جان بود ز هجر تو مهیای هزیمت — این بود که ناگاه زوصلت خبر آمد
بیخود شده بود ازشعف وصل‌تو وحشی
زو درگذران گر بدرت دیرتر آمد

●

## ۱۶۷

یار دور افتاده‌مان حلّ‌مراد ما نکرد[2] — مدتی رفتیم و او یك بار یاد ما نکرد
مجلس‌ماهردم‌ازیادش‌بهشتی[3] دیگراست — گرچه‌هرگزیادما خوری‌نژادما نکرد
برسر سدراه داد ما بگوش او رسید — یك‌ره‌آن‌بیداد گر گوشی بدادما نکرد
دل بخاك رهگذارش عمرها پهلو نهاد — او گذاری بر دل خاکی نهادما نکرد
اعتمادمایکی سدشد به‌وحشی‌زین‌غزل
کیست کوسدآفرین بر اعتقادما نکرد

●

## ۱۶۸

آنکس که دامن ازپی کین تو برزند — بر[4] پای نخل زندگی خود تبرزند
گر کوه خصمی تو کند انتقام تو — آن‌تیغ[5] را بدست‌خودش بر کمر زند
از لشکر توجه تو کمترین سوار — تازد برون و یکتنه برسد حشر زند
قهر تو چون بلند کند گوشهٔ کمان — هر تیر را که قصد کند بر جگر زند
شکرخدا که خصم‌ترا بر جگر نشست[6] — آن‌تیرها که خواست ترا بر سپر[7] زند
مرغی کز آشیانهٔ خصم تو بر پرید — الا بخون خود نتواند که پر زند
آنجا که باطن تو کشد تیغ انتقام — از دور ایستد اجل و الحذر زند

---

۱-چ: طبل.  ۲ - م: یاردور افتاده‌ها نخل مراد ما نکرد.
۳-چ: بهشت.  ٤ - م: در.  ٥ - م: هم.
٦ - م: شکرخدا که برجگر دشمنت نشست.  ۷- چ: جکر.

تو در گلو فشاری خصمی و جـان او　　در بند فرجه‌ایست که ازتن بدرزند
مطرب ببزم‌خواند عدویت چه غافلست　　گو کس‌روانه کن که‌در نوحه گرزند
در راه سیر کوکب اقبال تو سپهر　　در دیدهٔ ستارهٔ بـد نیشترزند
فتحی نموده‌ای دگر ازنو که بر فلك　　اقبال طبل نصرت و کوس ظفرزند
وحشی کجاست‌منکراو تاچودیگران
خود را بتیغ قهر قضا و قدر زند

●

## ۱۶۹

بازم غم بیهوده[1] به همخـانگی آمد　　عشق آمد وبا نشأهٔ دیوانگی آمد
ای عقل همانا که نداری خبر ازعشق　　بگریز که او[2] دشمن‌فرزانگی آمد
خوش‌باش‌اگر کنج‌غمت[3]هست که‌این‌دل　　با رخنهٔ دیرینه به ویرانگی آمد
دارد خبری آن نگه خاص که سویم　　مخصوص بسد شیوهٔ بیگانگی[4]آمد
ای شمع بهر شعله[5] که خواهیش بسوزان
مرغ دل وحشی که به پروانگی آمد

●

## ۱۷۰

ملك دل را سپه ناز بیغما آمد　　دیده را مژده که هنگام تماشا آمد
تاچه کردیم که‌چون سبزه‌ز کویی‌ندمیم　　گل بگلزار شد و لاله بصحرا آمد[6]
پرتوطلعت یوسف مگرش خواهد عذر　　آنچه بر دیدهٔ یعقوب و زلیخا آمد
غمزه‌اش کردطمع دردل‌و چونش ندهم　　خاصه اکنون که تبسم بتقاضا آمد[7]
مژدهٔ عمر ابد میرسد اکنون زلبش　　صبر کن‌یك‌نفس‌ای‌دل که‌مسیحا آمد[8]

---

۱ ـ چ : بازهم غم بیهوده.　　۲ ـ م : آن .
۳ ـ س‌وم : کنج‌غمی . چ : کنج غمت .
۵ ـ چ : دیوانگی.　　۵ ـ چ : شیوه .
۶-۷ـ این بیت‌در چ نیامده.　　۸ ـ این بیت درم نیامده .

منع دل زین ره پر تفرقه کردم نشنید رفت با یك حشر طاقت و تنها آمد

باش آمادهٔ فتراك ملامت وحشی
که تودر خوابی و صیاد زسد جا آمد

●

## ۱۷۱

اغیار را آسان کشد عاشق چو ترك جان کند هر کس که از جان بگذرد بسیار خون آسان کند
ای دل براه سیل غم جا نرا چه غمخواری کنی این خانهٔ اندوه را بگذار تا ویران کند
جان صرف پر کاری که او چون رو ببازار آورد بازار خوبان بشکند نرخ بلا ارزان کند
از بی سر و سامانیم یاران نصیحت تا بکی او میگذارد تا کسی فکر سر و سامان کند

شد کعبهٔ دل از بتان بتخانه وحشی چون کنم
داغ رقیبانش اگر آتشگه گبران کنم

●

## ۱۷۲

خوش آن روزی که زنجیر جنون بر پای من باشد بهر جا پا نهم از بیخودی غوغای من باشد
خوش آن عشقی که در کوی جنونم خسروی بخشد جهان پر لشکر از اشك جهان پیمای من باشد
هوس دارم دگر در عشق آن شب زنده داریها که در هر گوشه‌ای افسانهٔ سودای من باشد
خوش آن کز خار خار داغ عشق لاله رخساری جهانی لاله‌زار چشم خون پالای من باشد

مرا دیوانه سازد این هوس وحشی که از یاری
مهی را گوش بر افسانهٔ شبهای من باشد

●

## ۱۷۳

در اول عشق و جنون آهم ز گردون بگذرد آغاز کارم اینچنین ، انجام آن چون بگذرد
لیلی که شد مجنون از و دور از خرد سد مرحله کوتا ز عشق روی توسد ره ز مجنون بگذرد
ای آنکه پرسی حال من وه چون بود حال کسی کز دیده هردم بر رخش سد جدول خون بگذرد

از دل برآید شعله‌ای کاتش بعالم در زند هر گه که‌در خاطر مرا آن جامه گلگون بگذرد

وحشی که‌شد گوهرفشان دروصف عقد گوهرش
نبود عجب کز نظم او از در مکنون بگذرد

●

**۱۷۴**

نشانم پیش تیرش‌کاش تیرش بر نشان آید که پیشم از پی تیر خودآن ابرو کمان آید
مگوییدش حدیث کوه درد من که میترسم چو گوییداین‌سخن‌نا گه‌بر آن‌خاطر گران‌آید
ازآنم کس‌نمیپرسد که‌چون پرسد کسی‌حالم باو گویم غم دل آنقدر کزمن بجان‌آید
بیا ای باد خاکم برسر هر رهگذر افکن که دامانش بگیرم هر کجا دامن کشان‌آید
زشوق او نرفتم سوی‌بستان ، بهر آن رفتم که شاید نخل من روزی بسوی بوستان‌آید
تو دمساز رقیبانی چنین معلوم میگردد که چون‌خوانی مرا نام رقیبت بر زبان‌آید
صبوحی کرده‌میآمد، بسی خون کرده‌رفتارش بلی خونها شود جایی که مستی آنچنان‌آید

مگو وحشی چرا از بزم او غمناك میآیی
کسی کز بزم‌او بیرون رودچون شادمان‌آید

●

**۱۷۵**

هم‌مگر فیض توام نطق و بیانی بدهد در خور شکر عطای تو زبانی بدهد
آن‌جواهر که‌توان کردنثار تو کم‌است هم‌مگر همت تو بحری و کانی بدهد
چشمهٔ‌فیض گشا خاطر فیاض شماست . وه‌چه باشد که بما طبع روانی بدهد

وحشی از عهدهٔ شکر تونیاید بیرون
عذراین خواهد اگرعمر امانی‌بدهد

●

**۱۷۶**

غم هجوم آورده میدانم که زارم میکشد وین غم دیگر که دور از روی‌یارم میکشد

میکشد سدبار هرساعت من بد روز را ... من نمیدانم که روزی چندبارم میکشد
گریه کن برحسرت ودردمن‌ای‌ابربهار ... کاینچنین فصلی‌غم آن گلعذارم میکشد
شب‌هلاکم‌میکند اندیشهٔ غمهـای روز ... روز فکر محنت شبهای تارم میکشد

گفته‌خواهم کشت‌وحشی‌را به‌سدبیدادزود
دیر می‌آید مگر از انتظارم میکشد

●

## ۱۷۷

کجا دربزم اوجای چومن دیوانه‌ای‌باشد ... مقام همچو من دیوانه‌ای ، ویرانه‌ای باشد
چومجنون تازه‌سازم‌داستان عشق‌ورسوایی ... که‌اینهم در میان مردمان [۱] افسانه‌ای باشد
من و شمعی که باشدقدر عاشق آنقدرپیشش ... که‌چون‌خودرا بسوزد کمترازپروانه‌ای باشد
میان‌آشنایان هرچه میخواهی بکن با من ... ولی‌خوارم مکن‌چندین[۲] گربیگانه‌ای باشد

مگووحشی کجا میباشدای سلطان مهرویان
کجا باشد مقامش گوشهٔ میخانه‌ای[۳] باشد

●

## ۱۷۸

باغ ترا نظار گیانی که دیده‌اند ... گفتند سبزه‌های خوشش بردمیده‌اند
در بوستان حسن تو گل برسر گلست ... در بسته بوده‌ای و گلش را نچیده‌اند
ای‌بادسر گذشت جدایی بگل بگوی ... زین‌بلبلان که سر به‌پر[۴] اندر کشیده‌اند
آیا چگونه میگذرد تلخی قفس ... برتوتیان که بر[۵] شکرستان پریده‌اند
شکرت‌بخون‌رقم‌شودار سر بری[۶] بجور ... عشاق را زبان شکایت بریده‌اند

---

۱ـ ل: مردم‌از. ۲ـ ل: چندان. ۳ـ م: ویرانهٔ.
ل: مگو وحشی‌کجـا میباشد ومنزل‌کجادارد ... کجا باشدمقیم گوشهٔ میخانه‌ای‌باشد
۴ـ ل: به‌بر. ۵ـ ل: در. ۶ـ ل: سرکسی.

از بی حقیقتیست شکایت ز مردمی[1] کز بهر ما هزار حکایت شنیده‌اند

وحشی بیا که آمده آن بلهوس گداز
زر های کم عیار به آتش رسیده‌اند

●

## ۱۷۹

عشق گو بی عزتم کن، عشق وخواری گفته‌اند عاشقی را مایهٔ بی اعتباری گفته‌اند

کوه محنت بر دلم نه منتت بر جان من عاشقی را رکن اعظم بردباری گفته‌اند

پای تا سر بیم و امیدم که طور عشق را غایت نومیدی و امیداری گفته‌اند

پیش من هست احترازاز چشم ودل ازغیر دوست آنچه اهل تقویش پرهیزکاری گفته‌اند

راست شددل بارضای یارورست از هجرو وصل آری آری راستی و رستگاری گفته‌اند

من مرید عشق گر ارشاد آن شد حاصلم آن صفت کش نام موت اختیاری گفته‌اند

زیستن فرعست وحشی ، اصل پاس دوستیست
جان و سر سهلست اول حفظ یاری گفته‌اند

●

## ۱۸۰

پی وصلش نخواهم زود یاری در میان افتد که شوق افزون شود چون روزگاری در میان افتد

بخود دادم قرار صبر بی او یك دوروز اما از آن ترسم که ناگه روزگای در میان افتد

فغان کز دست شد کارم زهجر وکار سازان را ز ضعف طالعم هر روز کاری در میان افتد

خوش آن روز یکه چون گویند پیشت حرف مشتاقان حدیث درد من هم از کناری در میان افتد

. . . . . . .

. . . . . . .[2]

●

---

۱ — ل: زهر کسی .

۲ — این غزل تنها درم آمده و بیت آخر را ندارد.

## ۱۸۱

کسی کز رشك من محروم از آن پیمان شکن گرید
اگر در بزم او بیند مرا ، بر حال من گرید

ببزم عیش بی دردان بجانم ، کو غم آبادی
که سوز دیك طرف مجنون و یك سو کوهکن گرید

چه میپرسی حدیث درد پروردی که احوالش
کسی هرگز نفهمد بسکه هنگام سخن گرید

نشینم من هم ازاندوه ودور از کوی او گریم
غریب و دردمندی هر کجا دور از وطن گرید

بروای پند گو بگذار وحشی را که این مسکین
دمی بنشیند و بر روزگار خویشتن گرید

●

## ۱۸۲

کاری نشد از پیش و ز کف نقد بقاشد
این نقد بقا چیست که بیهوده فنا شد

اظهار محبت بسگ کوی تو کردیم
گفتیم مگر دوست شود دشمن ما شد

دل خون شدواز دیدهٔ خونابه فشان رفت
تارفته‌ای از دیده چه گویم که چها شد

باجلوهٔ حسنت چه کند این تن چون کاه
انوار تجلیست کزان کوه ز پا شد

رفتیم بخواب غم از افسانهٔ وحشی
او را که به عشرتگه ما راهنما شد

●

## ۱۸۳

پی خدنگ جگر گون بخون مردم کرد
بهانه‌ساخت که شنجرف بوده‌پی گم کرد

تبسمی ز لب دلفریب او دیدم
که هرچه بادل من کرد آن تبسم کرد

چنان شدم ز غم و غصهٔ جدایی دوست
که‌دید دشمن‌ا گرحال‌من ، ترحم کرد

ز سنگ تفرقه ایمن نشست صاف دلی
که‌رفت‌وتکیه‌بدیوار دیرچون‌خم کرد

نگفت یار که داد از که میزند وحشی
اگر چه بردر او عمرها تظلم کرد

●

## ۱۸۴

غلام عشق حاشا کز جفای یار بگریزد
نه عاشق بلهوس باشد که از آزار بگریزد

بپر گر بلبلی دردسر بیهوده از گلشن
که گوید عاشق روی گلم وزخار بگریزد

نباشد بی وفا گل بلکه مرغی بیوفا باشد
که‌چون گل‌را نماند خوبی رخسار بگریزد

بس‌است این‌طعنه ازپروانه تاجاوید بلبل را
که‌رنگ‌وبوی گل‌چون‌رفت‌ازگلزار بگریزد

چرااز نسبت خود عشق راتهمت نهد وحشی
کسی کز جور یار و طعنهٔ اغیار بگریزد

●

## ۱۸۵

در آن دیار که‌هجران‌بود حیات نباشد
اساس زندگی خضر را ثبات نباشد

منادی‌است‌زهجران که هر که‌بندی‌شد
ز بند خانهٔ ما دیگرش نجات نباشد

مبین بظاهر بی‌لطفیش که هست بتان‌را
تغافلی که کم از هیچ التفات نباشد

متاعهای وفا هست در دکانچهٔ عشقم
که در سراسر بازار کاینات نباشد

بمذهب که‌عمل‌میکنی و کیش که‌داری
که گفته است که‌حسن‌ترازکات نباشد

بساط دوری و شترنج غایبانه بخوبان
بخودفروشده وحشی‌عجب که مات‌نباشد

●

## ۱۸۶

هیچکس چشم بسوی من بیمار نکرد
که به‌جان دادن من گریهٔ‌بسیار نکرد

که مرا در نظر آورد که از غایت ناز
چین برابرو نزدو روی بدیوار نکرد

هیچ سنگین دل بیرحم بغیر از تو نبود
که سرود غم من در دل او کار نکرد

روح آن کشتهٔ غم شاد که تابود دمی
یار غم بود و شکایت ز غم یار نکرد

روز مردن ز تو وحشی گله‌ها داشت ولی
رفت از کار زبان وی و اظهار نکرد

●

۱۸۷

آیینهٔ جمال ترا آن صفا نماند — آهی‌زدیم و آینه‌ات را جلا نماند
روزی که ما زبند تو آزاد میشدیم — بودند سد اسیر و یکی مبتلا نماند
دیگر من وشکایت آن بیوفا کز او — هیچم امیدواری مهر و وفا نماند
سوی مصاحبان‌توهر گز کسی‌ندید — کزانفعال چشم‌تو برپشت‌پا نماند
وحشی زآستانهٔ او بار بست و رفت
از ضعف چون تحمل بار جفا نماند

●

۱۸۸

هر که یار ماست میل کشتن ما میکند — جرم‌یاران‌چیست‌دوران‌این‌تقاضامیکند
میکند افشای درد عشق داغ تازه‌ام — این سیه‌رو دردمندان‌را چه‌رسوامیکند
اشك هر دم پیش مردم آبرویم میبرد — چون توان گفتن‌که طفلی بامن اینها میکند
ازجنون‌ما تماشای خوشی‌خواهد شدن — هر که میآید بکوی ما تماشا میکند
دم به دم از درد وحشی سنگ بردل میزند
هر زمان درد دلی از سنگ پیدا میکند

●

۱۸۹

ما را بسوی خود خم‌موی تو میکشد — زنجیر کرده بر سر کوی تو میکشد
ای‌باغ خوش‌بخند که خلقی زهرطرف — چون‌سبزه‌رخت‌برلب‌جوی تو میکشد
ای سبره‌بخت سبز تو داری که‌لاله‌سان — هرسو کسی پیاله بروی تو میکشد
ای‌بوستان شکفته‌شو اکنون که‌خلق را — دل همچوغنچه باز بسوی تو میکشد

. . . . . . . . . . .

. . . . . . . . . . .[۱]

●

۱ــ این غزل، تنها در م آمده و بیت آخر را نیز ندارد.

## ۱۹۰

دوش اندك شکوه‌ای از یار میبایست کرد
وز پی آن[۱] گریه‌ای بسیار میبایست کرد

حال‌خود گرعرض‌میکردم باین سوزو گداز
چارهٔ کار منش ناچار میبایست کرد

بعد عمری کامدی یك لحظه میبایست بود
پرسش حال من بیمار میبایست کرد

امتحان‌ناکرده خواندی غیررا دربزم‌خاص
چندروزی چون منش آزار[۲] میبایست کرد

رفتن‌ازمحلس‌بدین‌صورت‌چه‌معنی‌داشت‌دوش
رنجشی گر داشتی اظهار میبایست کرد

تاشود ظاهر که نام[۳] ما نرفت از یاد دوست
یاد ما در نامه‌ای یك بار میبایست کرد

کار خود بدکردم از عرض‌محبت پیش یار
خود غلط کردم چرا این‌کار میبایست کرد[۴]

شب که میبردند مست از بزم آن‌بدخو مرا
هرچه دل میخواست‌بااغیار میبایست کرد

اینکه‌وحشی را زدی بردار کم لطفی نبود
اولش بسیار منت دار میبایست کرد

●

## ۱۹۱

سرخیی کان زنی تیر تو پیدا باشد
رنگ خونابهٔ خم جگر ما باشد

رازها دارم و زان بیم که بدنام شود
میکنم‌دوری ازآن شوخ چو تنها باشد

چون دهم جان کفنم پینهٔ مرهم گردد
بسکه از تیغ توام زخم براعضا باشد

ای‌خوش‌آن‌ناز که‌چون برسرغوغاباشی
اثر خنده ز لب های تو پیدا باشد

چون تو در دیده نشینی‌نرود اشك بلی
کی رود طفل ز جایی که تماشا باشد

میرم از دغدغه چون غیر نباشد پیدا
که مبادا حرم وصل تواش جا باشد

گل گل ازسنگ‌جنون کشت تن‌ماوحشی
آری آری گل دیوانگی اینها باشد

●

---

۱ــ ل: او.    ۲ــ ل: اظهار.

۳ــ م : یادما.    ل: نام من.

۴ــ ل: این بیت در م نیامده و تنها در ل هست

## ۱۹۲

میکشم زان تند خو گر صد تغافل میکند — دیگری باشد کجا چندین تحمل میکند
میکند[1] فریاد بلبل از کمال شوق باد[2] — غنچه گویا خنده‌ای در کار بلبل میکند
بررخ چون زرسرشك همچوسیم دیدو گفت — این گدا را بین که اظهار تجمل میکند
زلف او دل برد وکاکل در پی‌جانست وای — کانچه با جانم نکرد آن زلف، کاکل میکند

میکند بی‌نوگلی خونابهٔ دل در کنار
درچمن وحشی‌چنین دامن پراز گل میکند[3]

●

## ۱۹۳

هرگز بغرض عشق من آلوده نگردد — چشمم بکف پای کسی سوده نگردد
آلوده نیم چون دگران این هنرم‌هست — کز صحبت من هیچکس آلوده نگردد
پروانه‌ام و عادت من سوختن خویش — تا پاك نسوزم دلم آسوده نگردد
با بلهوس از پاکی دامان تو گفتم — تا باز بدنبال تو بیهوده نگردد

وحشی‌زغمش جان‌توفرسودعجب‌نیست
جانست نه سنگست که‌فرسوده نگردد

●

## ۱۹۴

آنکه هرگز یاد مشتاقان به مکتوبی‌نکرد — گرچه[4] گستاخیست‌میگوییم[5] پرخوبی‌نکرد
با وجود کاروان مصر کز هم نگسلد — یوسفی دارم که هرگز یاد یعقوبی‌نکرد
کشت ما را هجر و یاری بردرسلطان‌وصل — جامهٔ خون بستهٔ ما بر سر چوبی‌نکرد

---

۱ـ ل: میدهد. ۲ـ م: آه.
۳ـ درل بجای این بیت چنین آمده:
عاشقی‌وحشی کزوچندین‌تحمل میکنی — گرکسی‌فارغ‌بودچندین‌تنزل‌میکند.
۴ـ ل: هرچه. ۵ـ م: میدانیم.

دورم ازمطلب همان باآنکه‌هرگز هیچکس اینقدرها جهد در تحصیل مطلوبی[1] نکرد

با بلایی چون بلای هجر عمری کرد صبر
آنچه وحشی کرد هر گز هیچ ایوبی نکرد

●

## ۱۹۵

دلی کزعشق گردد گرم ،افسردن نمیداند چراغی راکه این‌آتش بود مردن نمیداند

دلی دارم کـه هرچندش بیازاری‌نیازارد نه دل سنگست پنداری که آزردن نمیداند

خسك در زیر پادارد مقیم کوی مشتاقی عجب نبودکه پای صبر افشردن نمیداند

عنان‌کمترکش‌اینجاچون‌رسی‌کزما[2]وفاکیشان کسی دست تظلم برعنان بردن نمیداند

میی در کاسه دارم مایهٔ سدگونه بد مستی هنوز او[3] مستی‌خون جگرخوردن نمیداند

بخندای گل کزآب‌چشم‌وحشی‌پرورش‌داری
که هر گل کو ببار آورد پژمردن نمیداند

●

## ۱۹۶

کسی ازدور تاکی چین ابروی کسی بیند سراپاچشم حسرت‌گردد و سوی‌کسی بیند[4]

زروی خویشتن هم شرم می‌آید مرا تاکی کسی بنشیند واز دور در روی‌کسی بیند

نه‌مغروری‌چنانم‌کشت‌کزدل‌چون‌کشدخنجر سری پیش افکند درچاك پهلوی‌کسی بیند

فلك‌گو استخوان پیش‌سگ‌افکن ناتوانی‌را که‌فرسایدزحسرت‌چون‌سگ‌کوی‌کسی‌بیند

کسی‌داندکه‌وحشی‌راچه برق‌افتاددرخرمن
که داغی برجگر از تندی خوی کسی بیند

●

---

۱ـ ل: مکتوبی.
۲ـ م: گربا .
۳ـ ل: آن
۴ـ ل: سراپا چشم حسرت بیند وموی‌کسی بیند.
۵ـ ل: یکی.

## ۱۹۷

که جان بردا گر آن مست سر گران بدر آید — کلاه کج نهد از ناز و بر سر گذر آید
رسید بار دگر بار حسن حکم چه باشد — دگر که از نظر افتد که باز در نظر آید
زسوی مصر به کنعان عجب رهیست که باشد — هنوز قافله در مصر وقاصد و خبر آید
کمینه خاصیت عشق جذبه ایست که کس را — ز هر دری که پرانند بیش ، بیشتر آید
سبو بدوش وصراحی بدست ومحتسب از پی — نعوذ بالله اگر پای من بسنگ بر آید

مگو که وحشیم آید ز پی اگر بروم من
چه مانعست نیاید چرا به چشم و سر آید

●

## ۱۹۸

شوقم گرفت و از درعقلم برون کشید — یکروزه مهر بین که به عشق وجنون کشید
آن آرزو که دوش نبودش اثر هنوز — بسیار زود بود باین عشق چون کشید
فرهاد وضع مجلس شیرین نظاره کرد — برجست ورخت خود بسوی بیستون کشید
خود را نهفته بود براین آستانه عشق [۱] — بیرون دوید ناگه و مارا درون کشید
آن نم که بود قطره شد وقطره جوی آب — وز آب جو گذشت به توفان جنون کشید [۲]
زین می بجرعهٔ گر ازخودبرون رویم [۳] — زین بادهای درد که از مافزون کشید

وحشی بخود نکرد چنین خوار خویش را
گر خواریی کشید زبخت زبون کشید

●

## ۱۹۹

زکار بستهٔ ما عقدهٔ حرمان که بگشاید — که سازد این کلید وقفل این زندان که بگشاید
بگلخن گر روم از رشك گلخن تاب در بندد — بروی ناکسی چون من در بستان که بگشاید

---

۱ ـ ل: خود را نهفته دید در آن آستانه عشق .

۲ ـ م: این بیت را ندارد . ۳ ـ شویم.

چنین کز دیدن هر ناپسندم خون بجوش آمد — اگر نه سیل خون[1] زور آورد مژگان که بگشاید
جگر تا لب گره از غصه[2] و سد عقده در خاطر — کجا ظاهر کنم وین عقدهٔ پنهان که بگشاید
سراید هر کسی افسانه‌ای زین بخت نافرمان — مرا از خواب چشم بخت نافرمان که بگشاید
طلسم دوستی پر خوف و گنج وصل پر دشمن — عجب گنجیست اما تا طلسم آن[3] که بگشاید

مگو وحشی که بگشاید در امید ما آخر
خدا بگشاید این در آخر ای نادان که بگشاید

●

## ۲۰۰

سد حشر جان ز پی یکه سواری رسید — خنجر پرخون بدست شیر شکاری رسید
بیهده ابرش نتاخت اینطرف آن ترك مست — تیغ بدست اینچنین از پی کاری رسید
رخش دوانی ز پیش، اشك فشانی ز پی — تند سواری گذشت، غاشیه داری رسید
داغ جنون تازه گشت این دل پژمرده را — سخت خزانی گذشت، خوب بهاری رسید

وحشی ازین موج خیز رست ولی بعد مرگ
غوطه بسی زد بخون تا به کناری رسید

●

## ۲۰۱

مگر من بلبلم کز گفتگوی گل زبان بندد — چو گلبن رخت رنگ و بوی خویش از بوستان بندد
گلش درهم شکفت آن بیمروت بین که میخواهد — چنین فصلی در بستان بروی دوستان بندد
زبانم میسراید قصهٔ اندوه و میترسم — که برهر حرف من بدگو هزاران داستان بندد
خدنگی خورده‌ام کاری زشست ناز پرکاری — که از ابرو گشاید تیر و تهمت بر کمان بندد
رهی در پیشم افتادست و بیم رهزنی در پی — که چون بر کاروانی تاخت اول دست جان بندد

---

۱ــ ل: چون.
۲ــ ل: گریه.
۳ــ م: اما عقده‌ای از آن.

قبامیپوشدوخون‌میکند افشاندن‌دستش معاذالله‌از آن‌ساعت که‌خنجر برمیان‌بندد

علاج زخمهای ظاهری آید ز وحشی هم

طبیبی آنچنان خواهم که‌اوزخمی‌نهان‌بندد

●

۲۰۲

چرا خود راکسی‌دردام‌سدبی‌نسبت اندازد رود با یك جهان‌نااهل‌طرح صحبت اندازد

حذر ازصحبت اوباش‌اگرخودیك‌نفس‌باشد که‌گرخودپادشاهی‌کثرت‌اندرحرمت اندازد

نگه‌دارآب‌ورنگ‌خویش‌ای یاقوت‌پر قیمت که بی‌آبی وبی رنگی خلل‌درقیمت اندازد

چو باشد باده‌درخم تلخی‌وحالی‌دگردارد تصرف کردن بادیش از کیفیت اندازد

خلاف عقل باشد می نخورده جامه آلود برد خود را کسی درشاهراه نهمت اندازد

توومارااوداع‌حسن‌وعشق‌اولاست‌کاین‌صحبت نه‌تنهاحسن را، سدعشق را ازحالت اندازد

مجال گفت و گوتنگ است، گو وحشی‌زبان‌درکش

همان به کاین نصیحتها بوقت فرصت اندازد

●

۲۰۳

در راستهٔ ناز فروشان که بتانند مابیم و نگاهی که به هیچش نستانند

ای عشق شدی‌خوار بکش نازدوروزی کاین حسن فروشان همه قدر تونداند

خوبان که‌گهی خوانمشان عمروگهی جان بازی‌مخوراز من که نه‌عمرندو نه‌جانند

جانند بدین وجه کشان نیست وفایی عمرند از اینرو که بسرعت گذرانند

جز رنگی و بویی نه‌وسد مایهٔ آزار در پردهٔ گل خار بنی چند نهانند

بی جوشن فولاد صبوری نروی پیش کاین لشکر بیداد عجب سخت کمانند

وحشی سخن نقص بتان بیهده گوییست

خوبند الاهی که بسی سال بمانند

●

## ۲۰۴

ما را دو روزه دوری دیدار میکشد زهریست این که اندك و بسیار میکشد
عمرت دراز باد که ما را فراق تو خوش میبرد بزاری‌وخوش زار میکشد
مجروح را جراحت و بیمار را مرض عشاق را مفارقت یار میکشد
آنجا که‌حسن‌دست به تیغ کرشمه برد اول جفا کشان وفادار میکشد
وحشی‌چنین کشنده‌بلایی که‌هجراوست
ما را هزار بار نه یك بار میکشد

●

## ۲۰۵

خونخواره‌راهی‌میروم تا خودبپایان کی‌رسد پایی که این ره‌سر کندیگر بدامان کی‌رسد
سهل استکارپای من گو درطلب فرسوده‌شو این سر که من می بینمش‌لیکن‌بسامان کی‌رسد
گرچه توانی چاره‌ام سهل‌است گودردم‌بکش نتوان نهادن بدعتی عاشق بدرمان کی‌رسد
جانی‌که پرسیدی ازو کرده وداع کالبد برلب ستاده منتظر تا از تو فرمان کی‌رسد
داور دلم در تربیت شاخی‌برش نادیده کس تا چون گلی زو بشکفد یا میوهٔ آن کی‌رسد
نازم مشام شوق را ورنه صبا گر بگذرد در مصر بر پیراهنی بویش به‌کنعان کی‌رسد
موری بجدّ بندد میان بزم سلیمان جا کند
توسعی کن‌وحشی‌مگو کاین‌جان‌بجانان کی‌رسد

●

## ۲۰۶

عشق کوتا شحنهٔ حسرت بزندانم کشد انتقام عهد فارغ بالی از جانم کشد
بردرمیخانه[؟]خواهم که‌آید غمزه‌مست گه میانم گیرد و گاهی گریبانم کشد
پرنگاهی کو که‌چون بردل گشایدتیر ناز از پی هم سد نگه تازد که‌پیکانم کشد
سرمه‌ای‌خواهم که‌جزیك‌رو نبینم، عشق کو تا بمیل آتشین در چشم گریانم کشد
گلشن‌شوقی‌هوس‌دارم که‌رضوان‌از بهشت بر در باغ آید و سوی گلستانم کشد

وعده گاهی کو که چون نومید برخیزم زوصل — دست امید وفای وعده دامانم کشد
در کدامین چشم جویم آن نگاه بردگی — کاشکارا گویدیم برخیز و پنهانم کشد

آن غزالی را که وحشی خواهد از واقع شود
دهر بس نیت که از طبع غزلخوانم کشد

●

## ۲۰۷

درون دل بغیر از یار و فکر یار کی گنجد — خیال روی او اینجا در او اغیار کی گنجد
ز حرف وصوت بیرونست رازعشق من بااو — رموز عشق و جدانیست در گفتار کی گنجد
من و آزردگی از عشق او حاشا معاذالله — دلی کز مهر پر باشد دراو آزار کی گنجد
برطلی ریخت یك خمخانه می ساقی که برلب نه — بظرف تنگ من این بادهٔ بسیار کی گنجد

چه جای مرهم راحت دل بیمار وحشی را
بجز حسرت در آن دل کز توشد افکار کی گنجد

●

## ۲۰۸

دلم خود را به نیش غمزه‌ای افکار میخواهد — شکایت دارد از آسودگی ، آزار میخواهد
بلا اینست کاین دل بهر ناز و عشوه میمیرد — ز نیکویان نه تنها خوبی رخسار میخواهد
دل از دستی بدر بردن نباشد کار هرچشمی — نگاه پر تصرف غمزهٔ پرکار میخواهد
بود آهو که صیادش به‌یك تیر افکند درخون — دلی را صید کردن کوشش بسیار میخواهد

غلامی هست وحشی نام و میخواهد خریداری
ببازار نکو رویان که خدمتکار میخواهد

●

## ۲۰۹

جنونی داشتم زین پیش بازم آن جنون آمد — مرا تا چون برون آرد که پرغوغا درون آمد

که دارد باطل السحری که بر بازوی جان بندم | که جادوی قدیمی بر سر سحر و فسون آمد
ندانم چون شود انجام مجلس کان حریف افکن | میی افکند در ساغر کزان می بوی خون آمد
سپر انداختیم اینست اگر چین خم ابرو | که زور این کمان ازبازوی طاقت فزون آمد
مراخوانی ومن دوری کنم بایك جهان رغبت | چنین باشد بلی آنکس که بختش واژگون آمد

مگو وحشی چگونه آمدت این مهر در سینه
همی دانم که خوب آمد نمیدانم که چون آمد

●

## ۲۱۰

آه شراره بارم کان از درون برآمد | ابریست آتش افشان کز بحر خون برآمد
میکرد دل تفأل از مصحف جمالش | از زلف او بفالش جیم جنون برآمد
فانوس وار ما را از شمع دل فروزی | آتش ز سینه سر زد دود از درون برآمد
از لالهٔ جگرخون احوال کوهکن پرس | کان داغدار با او در بیستون برآمد
از چشم پرفن او در یك فریب دادن | از عقل و هوشمندی سد ذوفنون برآمد

بر رسم داد خواهان زد دست برعنانش
آیازدست وحشی این کار چون برآمد

●

## ۲۱۱

کی اهل دل بکام خود از دوستان برند | تا کارشان بجان نرسد کی زجان برند
از ما برید یار باندك حکایتی | چندان نبود این که زهم دوستان برند
شد گرم تا شنید ز ما سوز دل چو شمع | آه این چه حرف بود که ما را زبان برند
آنکس که گشت باعث سوز فراق ما | یارب سرش بمجلس او شمعسان برند

وحشی مبر به تیغ زجانان که اهل دل
از هم نمیبرند اگر از جهان برند

●

### ۲۱۲

ز عشق من بتو اغیار بدگمان شده‌اند — کرشمه‌های نهان را نگاهبان‌شده‌اند
حمایتی که حریفان بزم در بد من — تمام متفق و جمله همزبان‌شده‌اند
عجب که بادهٔ رشکی نمیرود در جام — که‌سخت‌مجلسیان‌توسر گران‌شده‌اند
رقابت‌است که‌چون دردلی‌بکینه نشست — کسی ندید که‌من‌بعد مهربان‌شده‌اند

همه برای تودارند نکته‌ها وحشی
جماعتی‌زحریفان که نکته‌دان‌شده‌اند

●

### ۲۱۳

یاران خدای را بسوی او گذر کنید — باشدکش این‌خیال ز خاطر بدر کنید
در مازده‌ست آتش وبر عزم رفتن‌است — چون‌آه ما زبان خود آتش اثر کنید
آتش زبان شوید و بگویید حال ما — هنگام حال گفتن ما دیده تر کنید
از حال ما چنانکه درو کارگر شود — آن بی محل سفرکن مارا خبر کنید
منعش کنید از سفر و در میان منع — اغراق در صعوبت رنج سفر کنید
گرخود شنیدجان زمن ومژده ازشما — ور نشنود مباد که اینجا گذر کنید

وحشی گراین خبر شنود وای برشما
از آتش زبانه کش او حذر کنید

●

### ۱۲۴

سرت از غرور خوبی بکسی فرو نیاید — سر این غرور کردم که کمی‌درونیاید
بحلی ز من اگر چه همه باد برد نامم — که کسی بکوی خوبان پی آبرونیاید
دل‌رشك‌پرورمن‌همه‌سوخت‌چون‌نسوزد — که بغیر داغ کاری ز تو تندخونیاید
زبلای چشم‌شوخت نگریختم زخودهم — بنگاه کن سفارش که بجستجونیاید

تو بگوی مردی است این بکجا رود اسیری
سر راه تو نگیرد بطواف کو نیاید

تو بمن گذار وحشی که غم تو من بگویم
که تو در حجاب عشقی ز تو گفتگو نیاید

●

## ۲۱۵

روزها شد تا کسم[1] پیرامن این در ندید
تا تو گفتی دور شو زین[2] در کسم دیگر ندید

سوخت ما را آنچنان حرمان عاجز سوز[3] ما
کز تنم آنکو نشان[4] میجست خاکستر ندید

الوداع ای سر که ما را میبرد سودای[5] عشق
بر سر راهی که هر کس رفت آنجا سر ندید

مرد عشق است آنکه گر[6] عالم سپاه غم گرفت
تاخت در میدان و بر بسیاری لشکر ندید

گرچه وحشی ناخوشیها دید و سختیها ولی
سخت‌تر از روزگار هجر و ناخوشتر ندید

●

## ۲۱۶

تو خون بکاسهٔ من کن که غیر تاب ندارد
تنک شراب ستم ظرف این شراب ندارد

چه دیده‌ای و درین چیست مصلحت که نگاهت
تمام خشم[7] شد و رخصت عتاب ندارد

تو زود رنج تغافل پرست وه چه بلندی
چه گفته‌ام که سلامم دگر جواب ندارد

بخشکسال وفا[8] رستی ای گیاه محبت
بزیر برگ که ابر امید[9] آب ندارد

دل بلاکش وحشی که خو بداغ تو کرده
اگر بآتش[10] دوزخ رود عذاب ندارد

●

## ۲۱۷

بلب بگوی که آن خندهٔ نهان نکند
مرا بلطف نهان تو بدگمان نکند

---

۱ـ ل: تا کسی. ۲ـ ل: تن ۳ـ ل: عاشق‌سوز.
٤ـ ل: اثر. ۵ـ ل: غوغای. ٦ـ ل: از.
٧ـ م: چشم. ۸ـ ل: فنا.
۹ـ ل: ابر این امید. ۱۰ـ ل: در آتش.

تو خودمرا چه کنی لیك چشم‌را فرمای — که آن نگه که‌تو کردی‌زمان‌زمان نکند
تورنجه‌ای زمن و میل‌من ولی چکنم — بگو که ناز توام دست در میان نکند
گرم مجال نگاهی بود زمان چکنم — حکایتی که نگه میکند زبان نکند
هزارسود دراین بیع‌هست خواهی دید — مرا بخر که خریدار من زیان نکند
جفا و هرچه کند گوبمن خداوندا‌ست — ولیك نسبت ما را باین و آن نکند
بس است جور ز صبر آزمود وحشی‌را
هزاربار کسی را کس امتحان‌نکند

●

## ۲۱۸

چرا ستمگر من با کسی جفا نکند — جفای او همه کس میکشد چرا نکند
فغان ز سنگدل‌من که خون سد مظلوم — بظلم ریزد و اندیشه از خدا نکند
چه غصه‌ها که نخوردم ز آشنایی تو — خدا ترا بکسی یارب آشنا نکند
کدام سنگدل از درد من خبر دارد — که با وجود دل سخت گریه‌ها نکند
کشیده جام و سر بیگنه کشی دارد — عجب که بر نکشد تیغ و قصدما نکند
بجای‌خویش نیامد مراچو وحشی‌دل
اگر ز تیرتو پیکان بسینه جا نکند

●

## ۲۱۹

پرسیدن حال دل ریشم بگذارید — یك دم بغم و محنت خویشم بگذارید
یاران بمیان من و آن‌مست میایید — گر میکشدآن عربده کیشم بگذارید
گویند که‌بیش آرصبوری بغم‌عشق — کی میرود این کار ز پیشم بگذارید
روزی که برید از ره کشته عشقش — آنچه‌ازدوسه‌روزازهمه‌پیشم بگذارید[1]
وحشی صفتم جامهٔ سدپاره بدوزند
چسبیده برخم‌دل ریشم بگذارید

●

---

۱ ــ این غزل‌تنها درس آمده واین‌بیت‌نیز آشفتگی‌دارد.

## ۲۳۰

آیین دستگیری ز اهل جهان نیاید
بانگ درای همّت زین کاروان نیاید
ای‌عندلیب خو کن باخار غم که‌هر گز
بوی گل مروت زین بوستان‌نیاید
بر حرف‌اهل حاجت گوش‌قبول‌بگشا
کاین‌حرف‌را نگوید‌کس تا‌بجان‌نیاید
ناچار کشته‌غربت دل‌راو گر نه هر گز
مرغی بود که یادش از آشیان‌نیاید
کم آیدم بخاطر همصحبتان جانی
کاتش بجان نگیرد دل در فغان‌نیاید
تیردعاچه خوبست گر بر نشان‌توان زد
امّا چه چاره سازم گر بر نشان‌نیاید
وحشی‌دگر نیاید سویم‌عروس دولت
روزی‌بیاید‌آخر گر این‌زمان نیاید

●

## ۲۳۱

که جان‌برد‌اگر آن ترک‌سر گران بدر آید
کلاه کج نهد و بر سر گذر بدر آید
رسید باردگر تار حسن ما ز چه شد
دگر که از نظرافتد که باز در نظر آید
ز سوی مصر بکنعان عجب‌رهیست‌که باشد
هنوز قافله در مصر و نامه و خبر آید
کمینه خاصیت عشق جذبه‌ایست که کس را
ز هر دری که برانند بیش ، بیشتر آید
سبو بدوش و صراحی بدست ومحتسب ازپی
نعوذ باله اگر پای من بسنگ بر آید
مگو که وحشیم آمد ز پی‌اگر بروم من
چه مانع است نیاید‌چرا بچشم‌وسر آید

●
●

«ر»

## ۲۳۲

روم بجای‌دگر ، دل‌دهم بیار دگر
هوای یار دگر دارم و دیار دگر
بدیگری‌دهم‌این‌دل[۱] که‌خوار کردهٔ‌تست
چرا که عاشق تو دارد اعتبار دگر

---

۱ــ ل: ای‌دل.

میان ما و تو ناز و نیاز بر طرف است — بخود تو نیز بده بعد از این قرار دگر

خبر دهید بصیاد ما که ما رفتیم — بفکر صید دگر باشد و شکار دگر[1]

خموش وحشی از انکار عشق او کاین حرف

حکایتیست که گفتی هزار بار دگر

●

**۲۲۳**

دل وطبع خویش را گو که شوند نرم خوتر — که دلم بهانه جوشد من از او[2] بهانه جوتر

گله گر کنم زخویت[3] بجز اینقدر نباشد — که شوند اگر تو خواهی قدری ازین نکوتر

همه رنگ حیله بینم پس پردهٔ فریبت — بروای دورو که هستی ز گل دورو دوروتر

تو نه مرغ این شکاری پی صید دیگری رو — که عقاب دیگر آمد بشکار این کبوتر

نه خوش آمده ست وحشی تو غریب خوش ادایی

همه طرز تازه گویی. ز تو کیست تازه گوتر

●

**۲۲۴**

آخر ای مغرور[4] گاهی زیر پای خود نگر — زیر پای خود سر عجز گدای خود نگر

این چه استغنا و نازاست، این چه کبر و سر کشیست — حسبةً لله بسوی مبتلای خود نگر

چون خرامی غمزه را بنشان بر آن دنبال چشم — نیمکشت ناز خلقی بر قفای خود نگر

این مبین جانا که آسان پنجهٔ صبرم شکست — زور بازوی غم مرد آزمای خود نگر

باورت گر نیست از وحشی که میسوزد ز تو

چاك در جانش فکن داغ وفای خود[5] نگر

●

**۲۲۵**

گو حرمت خود ناصح فرزانه نگه‌دار — خود را ز زبان من دیوانه نگه دار

جا درخور او جز صدف دیدهٔ من نیست — گو جای خود آن گوهر یکدانه نگه‌دار

---

۱ـ م. این بیت را ندارد. ۲ـ ل. از آن. ۳ـ ل. زکویت

۴ـ ل: معذور. ۵ـ ل. وفاداری.

زاهد چه کشی اینهمه بر دوش مصلا — بر دار سبوی من و رندانه نگه‌دار
هرچیز که جز باده بود گو برو از دست — در دست همین شیشه و پیمانه نگه‌دار
پروانه بر آتش زند از بهر تو خود را — ای شمع توهم حرمت پروانه نگه‌دار
آن زلف مکن شانه که زنجیر دل ماست — برهم مزن آن سلسله را شانه نگه‌دار

وحشی ز حرم در قدم دوست قدم نه
حاجی تو بر و خشت و گل خانه نگه‌دار

●

## ۲۳۶

جستم از دام، بدام آر[1] گرفتار دگر — من نه آنم که فریب تو خورم بار دگر
شد طبیب من بیمار مسیحا نفسی — تو برو بهر علاج دل بیمار دگر
گو مکن غمزهٔ او سعی بدلداری ما[2] — زانکه دادیم دل خویش به دلدار دگر
بسکه آزرده مرا خوشترم از راحت اوست — گرسد آزار ببینم ز دل آزار دگر

وحشی از دست جفارست[3] دلت واقف باش
که نیفتد سر و کارت به جفا کار دگر

●

## ۲۳۷

عزلت[4] ما شده سر تا سر دنیا مشهور — قاف تا قاف بود عزلت[5] عنقا مشهور
پایه آن یافت که گردید مجرد زهمه — هست آری به فلك رفتن عیسا مشهور
نه همین قصهٔ مجنون شده مشهور جهان — در جهان هست زما نیز[6] سخنها مشهور
شهرت حسن[7] کند زمزمهٔ عشق[8] بلند — شد ز یوسف سخن عشق زلیخا مشهور

همچو وحشی سخن ما همه جا مشهور است
نیست جایی که نباشد سخن ما مشهور

●
●

---

۱ــ ل: بدام آر. م: بدام از. چ: بدامی و. ۲ــ چ: بدلجویی من. ل: بدلجویی ما.
۳ــ م: رسته. ل: رفت. ٤ــ چ: عزت. ٥ــ چ: قصهٔ. ل: قصهٔ.
٦ــ م: نیز زماهست. ۷ــ چ و س و ل: عشق. ۸ــ چ و ل و س: حسن.

«ز»

### ۲۲۸

شده‌ام سگ غزالی که‌نگشته رام هر گز — مگسی ز انگبینش نگرفته کام هر گز
زفروغ آفتابی شب خویش روز خواهم — که‌شبی‌زخانه بیرون ننهاده گام هر گز
هوس پیاله خوردن بودم به خرد سالی — که‌کسی نگفته پیشش زشراب وجام[1] هر گز
چو حدیث‌من بر آید کند آنچنان تغافل — که مگر بعمر خویشم نشنیده‌نام‌هر گز
برهت مقام کردم ، نگذاشتی مقیمم — باسیرخود نبودی تودراین مقام هر گز
به شکنج طرّهٔ اودل‌وحشی‌است مایل[2]
که خلاصیش مبادا ز بلای دام هر گز

●

### ۲۲۹

مست آن ترک بکاشانهٔ من بود امروز — وه چه‌غوغا که نه درخانهٔ‌من بودامروز
وای برغیر اگر یك دوسه روزی ماند — با من‌این‌نوع که جانانهٔ من‌بود امروز
بی لبت خون دلی بود که دورم میداد — می که در ساغر وپیمانهٔ من‌بود امروز
بسکه شب قصهٔ دیوانگی از من سر زد — بر زبان همه افسانهٔ من بود امروز
شرح ویرانگی جغد غم از وحشی پرس
زانکه یك لحظه به ویرانهٔ من بود امروز

●

### ۲۳۰

دوش پر عربده‌ای بودو نه‌آنست‌امروز — نگهش قاصد سد لطف نهانست‌امروز
حسنش آنست‌ولی[3] خودنه همانست بلی[4] — بوددی آفت دل ، راحت جانست امروز
روی‌درروی‌ونگه‌بر[5] نگه وچشم به‌چشم — حرف‌ما وتو[6] چه‌محتاج زبانست‌امروز

---

۱ـ ل: نام. ۲ـ ل: مرغی. ۳ـ چ: بلی.
٤ـ چ: ولی. ل: که‌بود. ۵ـ م: در . ل: در.
٦ـ چ: باتو .

شرح رازی که میان من و او خواهد بود　　بیش از حوصلهٔ نطق و بیانست[1] امروز
تا چها[2] بر سر و دستار حریفان گذرد　　زان می تند که در رطل گرانست امروز
بر کمان میکشد آن غمزه خدنگی که مپرس
ای خوشا سینهٔ وحشی که نشانست امروز

●

## ۲۳۱

ای دل بی جرم زندانی تو در بندی هنوز　　آرزو کردت با این حال آرزومندی هنوز
کوه اگر بودی ز جا رفتی بنازم حوصله　　اینهمه آزردگی داری[3] و خرسندی هنوز
وقت نامدکز جنون این بند از هم بگسلی　　الله ، الله ، بستهٔ آن سست پیوندی[4] هنوز
با همه خدمت چه بودی گر پذیرفتی ترا　　شرم بادت زین غلامی ، بی‌خداوندی هنوز
خنده‌ات برخود نیامد پاره‌ای برخود بخند　　از لب او چشم در راه شکر خندی هنوز
تابکی این تیشه خواهی زد بپای خود بس است[5]　　این کهن نخل تمنا را نیفکندی هنوز
ساده دل وحشی که میداند ترا احوال چیست
وین گمان دارد که گویا قابل پندی[6] هنوز

●

## ۲۳۲

وه که دامن میکشد آن سرو ناز ازمن هنوز　　ریخت خونم را و دارد احتراز ازمن هنوز
ناز بر من کن که نازت میکشم تا زنده‌ام　　نیم جانی هست و میاید نیاز از من هنوز
آنچنان جانبازیی کردم براه او که خلق　　سالها بگذشت[7] و میگویند باز از من هنوز
سوختم سد بار پیش او سراپا همچو شمع　　پرسد اکنون باعث سوز و گداز ازمن هنوز
همچو وحشی گه به تیغم مینوازد گه به تیر
مرحمت نگرفته باز آن دلنواز از من هنوز

●

---

۱ـ چ : زبانست .　　۲ـ ل : تاجهان .
۳ـ ل : دیدی.　　۴ ـ ل: سست پیمانی.　　۵ ـ ل : تابکی تیشه بخواهی زد بپای خویشتن
۶ـل: وین گمان داری که گویا قابل بندی هنوز .　　۷ـل: سالها رفتست .

## ۲۳۳

گرچه‌دوری‌میکنم بی‌صبر و آرامم‌هنوز — مینمایم اینچنین وحشی ولی[۱] رامم هنوز
باورش میآید از من دعوی وارستگی — خودنمیداند که‌چون آورده دردامم‌هنوز
اول عشق ومرا سدنقش‌حیرت در ضمیر — این‌خودآغازاست تاخود چیست انجامم‌هنوز
من‌به‌سدلطف‌ازتوناخرسند ومحروم این‌زمان — از لبت آورده سد پیغام دشنامم[۲] هنوز
صبح وشام‌ازپی دوانم روز تا شب منتظر — همرهی بااو میسر نیست یك گامم‌هنوز
من‌سراپا گوش کاینك میگشایدلب بعذر — اوخودا کنون‌رنجه‌میدارد به‌پیغامم[۳] هنوز
وحشی این پیمانه نستانی[۴] که زهراست این‌نه[۵] می — باورت گر نیست دردی[۶] هست در جامم هنوز

●

## ۲۳۴

هست‌از رویت‌مراسد گونه‌حیرانی هنوز — وز سر زلف تو انواع پریشانی هنوز
سوخت‌دل ازداغ وداغم بار جانسوز[۷] آنچنان — جان‌بر آمد ازغم‌وغم همدم جانی هنوز
ای که گویی‌پیش‌اواظهاردرد خویش کن — خوب‌میگویی ولی او را نمیدانی هنوز
گرچه عمری شدکه کشت‌از درد استغنا مرا — در[۸] رخش پیداست‌آثار پشیمانی[۹] هنوز
وحشی ازطرز سخن‌بگذر که اینجا عام[۱۰] نیست — طرز خاص نکته پردازان کاشانی هنوز

●
●

«س»

## ۲۳۵

شرح‌ضعفم ازسگان آستان خود ببرس — از کسان[۱۱] یك‌بار حال‌ناتوان‌خود بپرس

---

۱ـ چ: دلم. ۲ـ م: دشنام‌بیغامم.
۳ـ ل: اوخودا کنون‌رنجه میگردد بدشنامم‌هنوز ۴ـ چ: نشناسی.
۵ـ چ: یا که. ل: که‌زهرقاتل‌است. ۶ـ م: رشحی. ل: ازوی.
۷ـ ل: یاردلسوز. ۸ـ ل: از. ۹ـ ل: پریشانی.
۱۰ـ ل: جام. ۱۱ـ ازسگان.

شب بکویت مردمان را نیست خواب از دیده‌ام[1] گر زمن باور نداری ازسگان خود بپرس
شرح دردم از زبان غیر پرسیدن چرا میکنی چون لطف باری از زبان خود بپرس
دوراز آن کوتابکی باشی دلا بی خان‌ومان این چه‌اوقاتست راه خان‌ومان خود بپرس
حال بیماران خود هر گز نمیپرسی چرا
وحشی این حال ازمه نامهربان خود بپرس

●

## ۲۳۶

مغرور کسی به که درت جا نکند کس وصلی[2] که محالست تمنا نکند کس
نی‌یوسف مصری تو که در بیع کس آیی بیعانهٔ جان چیست که[3] سودا نکند کس
روشن نکند چشم کس این طرفه عزیزیست همچشمی یعقوب و زلیخا نکند کس
مرغ دل ما کیست[4] اگر دامگه اینست سیمرغ بدام افتد و پروا نکند کس
آه این چه‌غروراست که‌سد کشته گر افتد دزدیده هم از دور تماشا نکند کس
چندین سر بی‌جرم به‌داراست در آن[5] کو یك بار سر از ناز ببالا نکند کس
وحشی سبب ناز و تغافل همه حسن است
حسن ار نبود این همه اینها نکند کس

●

●

«ش»

## ۲۳۷

ای دل به‌بند دوری او جاودانه باش ای صبر پاسبان در بند خانه‌باش
ای‌سر بخاك تنگ فرورو ، ترا که گفت در بند کسر حرمت این[6] آستانه‌باش
هر گزمیان عاشق و معشوق بعد نیست سد ساله راه فاصله گو در میانه باش
سد دوزخم زبانه کشدعشق[7] خودیکیست گویك زبانه بر سر آن سدزبانه باش
وحشی نگفتمت که‌کمانش نمی‌کشی
حالا بیا خدنگ بلا را نشانه باش

●

---

۱ـ ل: از ناله‌ام. ۲ـ چ: وصلت. ل: وصلت. ۳ـ م: چو.
۴ـ م: چیست. ۵ـ م: این. ۶ـل: آن. ۷ـل: هجر.

## ۲۳۸

عشق میفرمایدم مستغنی از دیدار باش
چند که بایار بودی، چند که بی یار باش

شوق میگوید که آسان نیست بی او زیستن
صبر میگوید که باکی نیست گودشوار باش

وصل خواری بردهد ای طایر بستان‌پرست
گلستان[۱] خواهی قفس، مستغنی از گلزار[۲] باش

وصل اگر اینست وذوقش این که من دریافتم
گر ز حرمانت بسوزد هجر منت‌دار باش

صبر خواهم کرد وحشی از غم نا دیدنش
من‌چو[۳] خواهم‌مرد گواز حسرت‌دیدار باش

●

## ۲۳۹

تن‌اگر نبود زنزدیکان چوشد گو دور باش
دیده دروصل است‌پا[۴] ازبزم گومهجور باش

درنگاهی کان[۵] بهرماهی کنی[۶] آنهم ز دور
سهل باشد گو عنایت گونهٔ[۷] منظور باش

یك نگاه لطف از چشم تو ما را میرسد
گوکسی کاین نیز نتواندکه بیند کور باش

بزم‌بدمستان‌عشق‌است این‌بحکمت باده‌نوش[۸]
ساقی مجلس‌شودهم مست وهم[۹] مخمور باش

لطف بااغیار وکین باما تفاوت ازکجاست
باهمه هرنوع[۱۰] میباشی به یك دستور باش

سیل[۱۱] بی لطفی همین سر در بنای ما مده
خانهٔ ما یا همه ویرانه یا معمور باش[۱۲]

کارما و کاروحشی‌پیش تیغت چون‌یکیست
گو دلت بی‌رحم و بازوی ستم پر زور باش

●

## ۲۴۰

ترك ما کردی برو همصحبت اغیار باش
یارما چون‌نیستی باهرکه خواهی یار باش

---

۱- ل : گل‌فشان . ۲- ل : دیدار . ۳- چ : که
۴- م : پای . ۵- چ : کو. ۶- چ : توان .
۷- ل : نامه . ۸- چ : باده ده . ل : باده ده .
۹- چ : نی‌مست ونی... ل : گومست وگو مخمورباش . ۱۰- چ: هر طور.
۱۱- ل : میل. ۱۲- این‌بیت در چ نیامده .

مست حسنی[1] بارقیبان میل‌می‌خوردن مکن بـد حریفانند آنها[2] گفتمت هشیـار باش
آنکه مارا هیچ برخورداری ازوصلش نبود از نهال وصل اوگو غیر برخوردار باش
گرچه‌میدانم که‌دشوار است‌صبر ازروی‌دوست چند روزی صبر خواهم کرد گودشوار باش

صبر خواهم کرد وحشی درغم نا دیدنش
من که خواهم‌مرد گواز حسرت دیدارباش[3]

●

## ۲۴۱

روزی‌این‌بیگانگی بیرون کنداز‌خوی‌خویش آشنای ما شود ما را بخواند سوی خویش
هم رسد روزی که در کار بدآموز افکند این گره‌کامروز افکنده‌ست برابروی‌خویش
لازم ناکامـی عشق است استغنـای حسن نیست‌جای شکوه‌گر میراندم‌از کوی‌خویش
چون پسندم باز فتراك تو ، زیر پا فکن این سری‌کز‌باراو فرسوده‌ام زانوی‌خویش

سود وحشی چهره بر خاك درش چندان که شد
هم خجل از راه او هم منفعل از روی خـویش

●

## ۲۴۲

کردیم نامزد بتو نابود و بود خویش گشتیم هیچکارهٔ ملك[4] وجود خویش
غماز در کمین گهرهـای راز بـود قفلی زدیم بر در گفت و شنود خویش
من بودم و نمودی و باقی خیال تـو[5] رفتم[6] که پرده‌ای بکشم‌برنمود خویش
یك‌وعده‌خواهم‌ازتو که گردم[7] درانتظار حاکم‌تویی درآمدن‌دیرو زود خویش
ازچشم من بخود نگر[8] و منع کن مرا بی‌اختیار اگرنشوی درسجود خویش

---

۱ـ م : هست حسنی. چ : مست‌جستی. ۲ـ م: اینها. ل : اینهـا.
۳ـ این‌بیت در م‌ول تنهادر پایان غزل۲۳۸ آمده . ۴ـ ل: زملك .
۵ـ ل : خیال دوست. ۷ـ ل : گفتم. ۷ـ ل : که‌باسم .
۸ـ ل : ازچشم خودبمن نگر .

گو جان وسر برو ، غرض ما رضای تست — حاشا که ما زیان تو خواهیم وسود خویش

بزم نشاط یار کجا وین فغان زار
وحشی نوای مجلس غم کن[1] سرود خویش

●

## ۲۴۳

در مانده‌ام به درد دل بی علاج خویش — وز[2] بد مزاجی دل کودك مزاج خویش
مهر خزانه یافت دل و جان و هر چه بود — جوید هنوز ازین ده ویران خراج خویش
جان را مگر بمشعلهٔ دل برون برم — زین روز های تیره و شبهای داج خویش
فرهاد را که بگذرد از سر چه نسبت است — باآنکه مشکل است بر او ترك‌تاج خویش
عذب فرات گو دگری خورکه ما خوشیم — با آب شور[3] دیده و تلخ[4] اجاج خویش
ای صاحب متاع صباحت تلطفی[5] — کاورده عاجزی بدرت احتیاج خویش

وحشی رواج نیست سخن را ، زبان ببند
تا چند دعوی از سخن بی رواج خویش

●

## ۲۴۴

بند دیگر دارم ازعشقت بهر پیوند خویش — جذبه‌ای‌خواهم که ازهم بگسلانم بند خویش
عشق‌خونخواراست‌بابیگانه وخویشش چه‌کار — خوردکم خونی‌مگر یعقوب‌ازفرزند خویش
ایستادن نیست بر یك مطلبم در هیچ خال[6] — بر نمی آیم بمیل طبع نا خرسند خویش
اینچنین مستغنی از حال تهی دستان مباش — آخر ای‌منعم نگاهی کن‌به‌حاجتمند خویش

وحشی آمد از خمار زهد خشکم جان به‌لب
کوصلای جرعه‌ای تابشکنم سوگند خویش

●

---

۱ـ ل: ماکن. ۲ـ ل: وین. ۳ـ ل: تلخ.
۴ـ م: ملح. ۵ـ م: توصاحب تلطفی. ۶ـ ل: کار.

## ۲۴۵

ما در مقام صبر فشردیم گام خویش — یك گام آنطرف ننهیم از مقام خویش
این مرغ تنگ حوصله را دانه‌ای بس‌است — صیاد ما به دانه چه آراست دام خویش
فارغ نشین که حسن بهرجا که جلوه کرد — مخصوص هیچکس نکند لطف عام خویش
دل شد کبوتر لب بامی که سد رهش — سازند دور و باز نشیند به بام خویش

وحشی رمیده‌ایست که رامش کسی نساخت
آهوی دشت را نتـوان ساخت رام خویش

●

## ۲۴۶

تو و هر روز و[۱] بـزم عشرت خویش — من و شبها و کنـج محنت خویش
منم با محنت[۲] روی زمین خوش — نگه دار آسمان گـو راحت[۳] خویش
ز هجران مردم و بر سر ندیدم — کسی را غیر سنگ تربت خویش
مکش زحمت بـرای راندن ما[٤] — که ماخواهیم بردن زحمت خویش

بزیر تیغ او نالید وحشی
فتادش سر به پیش از خجلت خویش

●

## ۲۴۷

ریخت خونم را وبرد از پیش آن بیداد کیش — خون چون من بیکسی آسان توان بردن زپیش
هست بیش از طاقت من بار اندوه فراق — بیش ازین طاقت ندارم گفته‌ام سدبار بیش
ناوکت گفتم ز دل بگذشت رنجیدی بجان — جان من گفتم خطایی مگذران از لطف خویش
از کدامین درد خود نالم که از دست غمت — سینه‌ام چون دل فکار است و درون چون سینه ریش

نوش عشرت نیست وحشی درجهان بی نیش غم
آرزوی نوش اگر داری منال از زخم نیش

●

---

۱- چ «و» ندارد. ۲- چ: خواری. ل: خواری
۳- م: عزت. ل: عزت ٤- ل: برای خاطر ما

## ۲۴۸

الاهی از میان ناپسندان برکران[1] دارش — زدام حیلهٔ مردم فریبان در امان‌دارش
صدای شهپر شاهینی از هرگوشه می‌آید — تذرو غافلی دارم مقیم آشیان‌دارش
خدایا بامنش‌خوش‌سرگران داری‌وخرسندم — نه‌تنها با من‌وبس[2]، با همه‌کس سرگران‌دارش
پدیدآرد هوس از عشق با مردم جفا کاری — نمیخواهم[3] براین‌باشد، خداوندا بر آن‌دارش[4]
تغافل کیش‌وکین اندیش‌ودوری‌جوی‌ووحشی‌خوی — عجب‌وضعیست‌خوش‌یارب همیشه آنچنان‌دارش
زمان اول حسن است و هستش فتنه‌ها درپی — الاهی در امان از فتنهٔ آخرزمان دارش

خدایا فرصت یك حرف پند آمیز میخواهم
نمیگویم که با وحشی‌همیشه همزبان‌دارش[5]

●

## ۲۴۹

مستحق کشتنم خود قائلم زارم بکش — بی گنه‌میکشتیم، اکنون گنهکارم بکش
تیغ بیرحمی بکش اول زبانم را ببر — پس بیازارو پس‌ازحرمان[6] بسیارم بکش[7]
جرم میآید زمن تا[8] عفومیآید زتو — رحم‌راحدیست،ازحدرفت،این‌بارم‌بکش
وحشیم من کشتن من اینکه رویت بنگرم
روی خود بنما واز شادی دیدارم بکش[9]

●

## ۲۵۰

کوهکن بریادشیرین‌ولب‌وجان‌پرورش — جان‌شیرین‌دادوغیرازتیشه‌نامدبرسرش
آنکه مشت‌استخوانی بودبگذرسوی‌او — تاببینی‌زآتش هجران کفن‌خاکسترش

---

۱– ل: سرگران. ۲– چ: اورا. ۳– ل: همین خواهم.
۴– این‌بیت درچ: نیامده. ۵– م: سرگران. ل: سرگران.
۶– ل: آزار. ۷– این‌بیت در چ نیامده. ۸– چ: یا.
۹– چ ول: روی بنمای‌وپس ازحرمان دیدارم بکش.

جمله ازخاك درش خیزندروزرستخیز　　بسکه بیماران غم مردند برخاك‌درش
دست برخنجرخرامان میرودآن ترك‌مست[1]　　مانده چشم حسرت خلقی بدست و خنجوش[2]
فکر زلفت از سر[3] وحشی سر مویی نرفت
گرچه مویی گشت[4] از زلف توجسم لاغرش

●
۲۵۱

با جوانی چند درعین وفا می‌بینمش　　باز با جمع غریبی آشنا می‌بینمش
باز تا امروز دارد با که میل اختلاط　　زانکه‌ازیاران دیروزی جدا می‌بینمش
ماه‌رخسارش که‌چون آیینه‌بودی‌درصفا　　بی‌صفا گردید با من بی‌صفت می‌بینمش
آنکه‌هردم‌درره‌اومی‌فکندم‌خویش را　　راه‌میگردانم‌اکنون هر کجا می‌بینمش
مرغ‌دل‌وحشی که‌ازدامی‌بچندین‌حیله جست
از سرنو باز جایی مبتلا می‌بینمش

●
۲۵۲

بستزبان‌شکوه‌ام‌لب به سخن گشادنش　　عذر عتاب گفتن‌و وعدهٔ[5] وصل دادنش
بودجهان‌جهان‌فریب‌ازپی‌جان مضطرب　　آمدن و گذشتن و رفتن وایستادنش
ناز دماند از زمین ، فتنه فشاند ازهوا　　طرزخرام کردن وپا بزمین نهادنش
جذب محبتش کشد،هست‌بهانه‌ای وبس　　اینهمه تند گشتن ودر پی من فتادنش
وحشی اگر چنین بود وضع زمانه بعد ازین
وای برآن که باید ازمادر دهر زادنش

●
۲۵۳

برمیان دامن زدن‌بینند وچابك رفتنش　　تا چومن افتاده‌ای‌نا گه بگیرد دامنش

۱ـ ل: آن مست باز
۲ـ چ: دست برخنجرخرامان‌میرودا‌ینست ناز　　ماند چشم حسرت خلقی بدست خنجرش
۳ـ چ ول: دل.　　۴ـ چ: مومیگشت .　　۵ـ ل: مژدهٔ.

مرغ فارغ بال بودم در هوای عافیت — از کمین برخاست ناگه غمزهٔ صیدافکنش
عشق لیلی سخت زنجیریست مجنون آزما — این کسی داند که زنجیری بوددر گردنش
سر بقدر آرزو خواهم که چون راند بناز — گرد آن سر گردم وریزم بپای توسنش
این سر پر آرزو در انتظار عشوه ایست — گوشهٔ چشمی بجنبان و بینداز از تنش
سود پیراهن بر آن اندام و مارا کشت رشك — تا قیامت دست ما و دامن پیراهنش

وحشیم حیران او از دور وجان نزدیك لب
کار من موقوف يك دیدن زچشم پرفنش

«ص»

۲۵۴

نیستم يك دم ز درد و محنت هجران خلاص — کو اجل تا سازدم زین درد بی‌درمان خلاص
کار دشوار است بر من، وقت کار است ای اجل — سعی کن باشد که گردانی مرا آسان خلاص
کشتی تابوت میخواهم که آب از سر گذشت — تا بآن[1] کشتی کنم خودرا ازین توفان[2] خلاص
چند نالم بردرش ای همنشین زارم بکش — کورهد ازدردسر، من گردم ازافغان خلاص[3]

بست[4] وحشی بادل خرّم ازین غمخانه رخت[5]
چون گرفتاری که خودرا یابد از زندان خلاص

«ط»

۲۵۵

تکیه کردم بروفای او[6] غلط کردم، غلط — باختم جان درهوای او[7] غلط کردم، غلط

---

۱ - چ: تا باین.    ۲ - چ: کشتی.    ۳ - ل: ازحرمان خلاص.
۴ - چ: جست.    ۵ - چ: رفت.    ۶ - ل: خود.    ۷ - ل: ساختم جان رافدای او.

عمر کردم صرف او فعلی[1] عبث کردم، عبث ساختم جان را فدای او غلط کردم، غلط
دل بداغش مبتلا کردم خطا کردم، خطا سوختم خود را برای او غلط کردم، غلط
اینکه دل بستم بمهر عارضش بد بود بد جان که دادم در هوای او[2] غلط کردم، غلط
همچو وحشی رفت جانم در هوایش[3] حیف، حیف
خو گرفتم[4] با جفای او غلط کردم، غلط

●
●

«ظ»

۲۵۶

بی رخ جان پرور جانان مرا از جان چه حظ از چنان جانی که باشد بی رخ جانان چه حظ
دیگر از شهرم چه خوشحالی چو آن مه پاره رفت چون ز کنعان رفت یوسف دیگر از کنعان چه حظ
ناامید از خدمت او جان چه کار آید مرا جان که صرف خدمت[6] جانان نگردد زان چه حظ
جانب بستان چه میخوانی مرا ای باغبان بامن آن گلپیرهن چون نیست در بستان چه حظ
دل به تنگ آمد مرا وحشی نمیخواهم جهان
از جهان بی او مرا در[7] گوشهٔ حرمان چه حظ

●

«غ»

۲۵۷

قیمت اهل وفا یار ندانست دریغ قدر یاران وفادار ندانست دریغ
درد محرومی دیدار مرا کشت افسوس یار حال من بیمار ندانست دریغ
یار هر خار و خسی گشت درین گلشن حیف قیمت آن گل رخسار ندانست دریغ

---

۱ــ چ ول: فعل. ۲ــ ل: از برای او. ۳ـ م: وفایش.
٤ــ چ :خوی کردم . ۵ــ چ: که. ل: دیگرم از او چه خوشحالی که .
٦ــ م: صحبت . ۷ــ چ: این بیت را ندارد. ۸ ــ ل: از.

زارم انداخت ز پاخواری هجران هیهات مردم و حال مرا یار[1] ندانست دریغ

وحشی آن عربده‌جو[2] کشت بخواری ما را
قدر عشاق جگرخوار ندانست دریغ

●

## ۲۵۸

بسودای تو مشغولم ز غوغای جهان فارغ ز هجر دائمی[3] ایمن ز وصل جاودان فارغ
بلند و پست و هجر و وصل یکسان ساخته بر خود[4] ورای نور و ظلمت از زمین و آسمان فارغ
سخن را شسته دفتر بر سر آب فراموشی چو گل از پای تا سر گوش اما از زبان[5] فارغ
کمان را زه بریده ، تیر را پیکان و پر کنده سپر افکنده خود را کرده از تیر و کمان فارغ
عجب مرغی نه جایی در قفس[6] نی از قفس بیرون ز دام و دانه و پروازگاه و آشیان فارغ
برون از مردن و از زیستن بس بلعجب جایی که آنجا میتوان بودن ز ننگ جسم و جان فارغ

بشکلی بند[7] و خرسندی به نامی[8] تا بکی وحشی
بیا تا در نوردم گردم از نام و نشان فارغ

●

●

«ف»

## ۲۵۹

شمع بزم غیر شد با روی آتشناک ، حیف ریخت آخر آبروی خویش را بر خاک ، حیف
روبرو بنشست با هر بی ره و رویی ، دریغ کرد بی‌باکانه جا در جمع[9] هر بی‌باک ، حیف
ظلم باشد اختلاط او بهر نا اهل ، ظلم حیف باشد بر چنان رودیدهٔ ناپاک ، حیف[10]

---

۱ـ م : من‌زار . ۲ـ م : عربده‌خو . ۳ـ م : ایمنی .
۴ـ چ : برخودساخته یکسان . ۵ـ م و چ : جهان . ۶ـ چ : نه‌خالی از قفس .
۷ـ م : بشکل و بعد . ۸ـ چ : بمانی . ۹ـ چ : بزم .
۱۰ـ این بیت در چ و ل نیامده .

گر بر آیدجانم‌ازغم، نیستی آن، کزغلط — برزبانت‌بگذردروزی کز آن‌غمناك‌حیف

در خم فتراك وحشی را نمیبندی چو صید[1]
گوییا میآیدت زان[2] حلقهٔ فتراك حیف

●
●

« ق »

### ۳۶۰

مستغنی است از همه عالم گدای عشق — ما و گدایی در دولتسرای عشق
عشق و اساس عشق نهادند بر دوام — یعنی[3] خلل پذیر نگردد بنای عشق
آنها که نام آب بقا وضع کرده‌اند — گفتند نکته‌ای ز دوام و بقای عشق
گوخاك تیره زر کن و سنگ‌سیاه‌سیم — آنکس که یافت آگهی‌از کیمیای عشق
پروانه‌محو کرد درآتش وجودخویش — یعنی که اتحاد بود انتهای عشق
اینرا کشد به وادی و آنرا برد بکوه[4] — زینها بسی ست تا چه بود اقتضای عشق

وحشی هزار ساله ره از یار سوی یار
یك گام بیش نیست ولیکن بپای عشق

●
●

« گ »

### ۳۶۱

مده از خنده فریب و مزن از غمزه خدنگ — روکه ما را بتو من بعدنه صلح‌است ونه جنگ
غمزه گو ناوك خود بیهده زین پس مفکن[5] — که دل و جان دگر ساختم از آهن وسنگ

---

۱- ل : دریغ .
۲- چ : میآیدت‌از . م : میآیدت‌آن . ل : میآیدت از .
۳- چ : هرگز .
٤- ل : اوراکشدبکوه .
۵- چ : مشکن . ل : میکن .

عدم این بس اگر از کوی تو رفتم که نماند — نام نیکی که توانم بدنش ساخت به[1] ننگ

بلبل آن به که فریب گل رعنا نخورد — که دو روزیست وفاداری یاران دو رنگ

آه حسرت نه به آیینۀ وحشی آن کرد

که توان بردنش از صیقل ابروی تو زنگ

●

●

« ل »

۳۶۲

تو ز من پرس قدر روز وصال — تشنه داند که چیست آب زلال

ذوق آن[2] جستن از قفس ناگاه — من شناسم نه مرغ فارغ بال

میتوان مرد[3] بهر آن هجران — کش وصال تو باشد از دنبال

این منم ، این منم بخدمت تو — ای خوشم حال وای خوشم احوال

این تویی ، این تویی برابر من — ای خوشم بخت وای خوشم اقبال

وحشی اسباب خوشدلی[4] همه هست

ای دریغا دو جام مالا مال

●

●

« م »

۳۶۳

کی تبسم دور از آن شیرین تکلم میکنم — زهرخند است این که پنداری تبسم میکنم

در میان اشك شادی گم شدم روز وصال — اینچنین روزی که دیدم خویش را گم میکنم

با من آواره مردم تا به کشتن همرهند — من نمیدانم چه بی راهی بمردم میکنم

---

۱ـ چ : نه . ۲ـ ل : او. ۳ـ چ : برد.

۴ـ م : خرمی . ل : خرمی .

چهرهٔ پرخاکستر از گلخن برون خواهم دوید	هرچه خواهد کوهکن تا من تظلم میکنم

تکیه برمحراب دارد عابدوزاهد بزهد
وحشی دردی کشم من تکیه برخم میکنم

●

## ۳۶۴

دل بازرست از تو ، ز بند زمانه هم	در هم شکست بند و در بند خانه هم
برخاست باد شرطه وزورق درست ماند	از موج خیز رستم و دیدم کرانه هم
آن مرغ جغد شیوه که سوی تومیپرید	بال و پرش بسوختم و آشیانه هم
گر دیگر از پی تو دوم داد من بده	مهمیز کن سمند و بزن تازیانه هم

وحشی چرا (به) ننگ نمیری که پیش او
از غیر کمتری ، ز سگ آستانه هم

●

## ۳۶۵

تا چند به غمخانهٔ حسرت بنشینم	وقتست که با یار بعشرت بنشینم
بی طاقتیم در ره او میرود از حد	کو صبر که در گوشهٔ طاقت بنشینم
تا چند روم از پی او بند کنیدم [۱]	باشد که زمانی بفراغت بنشینم
داغ تومرا شمع صفت سوخت کجایی	مگذار که با اشك ندامت بنشینم

پامال شدم چند چو وحشی بره غم
از دست تو بر خاك مذلت بنشینم

●

## ۳۶۶

برزن ای دل دامن کوشش که کاری کرده‌ام	باز خود را هرزه گرد رهگذاری کرده‌ام
گشته پایم راز دار طول و عرض کوچه‌ای	چشم را جاسوس راه انتظاری کرده‌ام

---

۱ــ ل : تندکنندم .

میکنم پنهان ز خود اما گلم خواهد شکفت — کز دل خود فهم اندك خار خاری کرده‌ام
آب در پیمانه گردانیده‌ام زین درد بیش — درسبوی[1] خودشراب خوشگواری کرده‌ام
ساقیا پیشینه آن دردی که اندرشیشه بود[2] — دیگران را ده که من دفع خماری کرده‌ام
تا چه فرماید غلوی شوق در افشای راز — بر خلاف آن بخود حالا قراری کرده‌ام

وحشی از من زین سرود غم بسی خواهد شنید[3]
زانکه خود را بلبل خرم بهاری کرده‌ام

●

## ۲۶۷

هر خون که تو دادی چو می ناب کشیدیم — زهر توبه سد رغبت[4] جلّاب کشیدیم
این باب محبت همه اشکال دقیقست — ما زحمت بسیار در این باب کشیدیم
دوش از طرف بام کسی پرتو مه تافت[5] — از ظلمت شب رخت بمهتاب کشیدیم
گر آهن بگداخته در بوتهٔ ما ریخت — گشتیم سراپا لب و چون آب کشیدیم
هرچند خسك بود از او در ته پهلو — در بستر[6] از او محنت سنجاب کشیدیم
ای دیده بخوابی تو که با اینهمه تشویش — ازغفلت این بخت گران خواب کشیدیم

وحشی نپسندند به پیمانهٔ دشمن
آن زهر که ما از کف احباب کشیدیم

●

## ۲۶۸

سحر کجاست که فراش جلوه گاه توام — نشسته بر سر ره دیده‌بان راه توام
هنوز خفته چو بخت منند خلق که من — برون دو دیده زشوق رخ چو ماه توام
من آن گدای حریصم که صبح نیست هنوز — که ایستاده بدر یوزهٔ نگاه توام
مرا تو اول شب رانده‌ای بخواری و من — سحر خود آمده‌ام باز و عذرخواه توام

---

۱ـ ل: درصبوری. ۲ـ ل: ساقیا تشبیه آن دردی که اندرشیشه داشت.
۳ـ ل: وحشی از من این فسون غم بسی خواهی شنید.
۶ـ چ: یافت. ۶ـ ل وچ: بر بستر.

توبی گناه کشی کن که ایستاده[1] بعذر
بروز عرض جزا حایل گناه توام[2]

اگر بکشتن وحشی گواه میطلبی
مرا طلب بگواهی که من گواه توام

●

## ۲۶۹

ما چون ز دری پای کشیدیم کشیدیم
امید ز هر کس که بریدیم ، بریدیم

دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند
از گوشهٔ بامی که پریدیم ، پریدیم

رم دادن صید خود از آغاز غلط بود
حالا که رماندی ورمیدیم ، رمیدیم[3]

کوی تو که[4] باغ ارم روضهٔ خلد است
انگار که دیدیم ندیدیم ، ندیدیم

سد باغ بهار است وصلای گل و گلشن
گرمیوهٔ[5] یك باغ نچیدیم ، نچیدیم

سر تا بقدم تیغ دعاییم و تو غافل
هان واقف دم باش رسیدیم ، رسیدیم[6]

وحشی سبب دوری و این قسم سخنها
آن نیست که ماهم نشنیدیم ، شنیدیم

●

## ۲۷۰

عشق ما پرتو ندارد ما چراغ مرده‌ایم
گرم کن هنگامهٔ دیگر که ما افسرده‌ایم

گر همه مرهم شوی ما را نباشی سودمند
کزتو پر[7] آزردگی داریم وبس آزرده‌ایم

لخت لخت است اینجگر چون خود نباشد لخت لخت
که مگر دندان حسرت[8] برجگر افشرده‌ایم

در نمیگیرد باو نیرنگ سازیهای ما
گرچه ز[9] افسون آب از آتش برون آورده‌ایم

وحشی آن چشمت اگر خواند بخود نادیده کن
کان فریب است اینکه ما سد باردیگر خورده‌ایم

●

---

۱ ـ ل: که من ستاده. ۲ ـ این بیت درشعر چ نیامده. ۳ ـ این بیت درم نیامده .
۴ ـ چ: بزم تو نه . ۵ ـ چ ول: سنبل . ۶ ـ این بیت درم نیامده .
۷ ـ م: بس . ۸ ـ چ: غیرت. ۹ ـ چ ول: گر بافسون. م: گرچه ز بافسون.

## ۲۷۱

من این کوشش که در تسخیر آن خود کام میکردم — اگر وحشی غزالی بود او را رام میکردم
درین مدت اگر اوقات من صرف ملك میشد — باو در بزمگاه[1] عیش می در جام میکردم
رهم را منتهایی نیست زان رو دورم از مقصد — اگر میداشت پایانی منش یك گام میکردم
بکنج این قفس افتاده عاجزمن همان مرغم — که تعلیم[2] خلاص بستگان دام میکردم
باندك صبر دیگر رفته بود این نازبی‌موقع[3] — غلط کردم چرا این صلح بی‌هنگام میکردم
پیامی کرد کز شرمندگی مردم[4] که گفت او را — شکایت گونه‌ای کز بخت نافرجام میکردم

چه ننگ آمیز نامی بوده پیش یار این وحشی
بسی به بود ازین خود را اگر سگ نام میکردم

●

## ۲۷۲

نیستیم ازدوریت باداغ حرمان نیستیم — دل پشیمان است لیکن[5] ما پشیمان نیستیم
گرچه ازدل میرود عشق بجان[6] آمیخته — با وجود این وداع صعب گریان نیستیم
گو جراحت کهنه‌شو ما ازعلاج آسوده‌ایم — درد گو ما را بکش درفکر درمان نیستیم
آنچه ما را خوار میکرد آن محبت بود رفت — گو بچشم آن مبین ما را که ما آن نیستیم
ماسپر انداختیم اینك[7] حریف عشق نیست — طبل بر گشتن بزن ما مرد میدان نیستیم

یوسف دیگر بدست آریم وحشی قحط نیست
ما مگر در مصر یعنی شهر کاشان نیستیم

●

## ۲۷۳

با آنکه[8] برسر لطفی مکش زمنت خویشم — سگ وفای خود و بندهٔ محبت خویشم

---

۱ـ بزمکام . — ۲ـ ل: تعظیم . — ۳ـ ل: بی‌موضع.
۴ـ ل: بیانی کز سر شرمندگی کردم . — ۵ـ چ: اما .
۶ـ م: عشق و بجان. — ۷ـ چ: این دل. ل: ایدل. — ۸ـ م: با این که.

سزای[1] خدمت شایسته است لطف چه منت[2] ز خدمتم خجل و حقگزار خدمت خویشم
عنایت تو بپاداش صبر دارم و طاقت بشکر صبر[3] خود و ذکر خیر طاقت خویشم
پلنگ خوی غزالی که میرمد ز فرشته چگونه ساختمش رام صید قدرت خویشم
بکام شیر درون رفتن و بکام رسیدن کراست زهره و یارا غلام جرأت خویشم
چه خوش گزیده امت از بساط حسن فروشان نه عاشق تو که من عاشق بصیرت خویشم
مرا رسد که چو وحشی چنین دلیر درآیم
که خوانده لطف تو در سایهٔ حمایت خویشم[4]

## ۲۷۴

شد وقت آن دیگر که من ترک شکیبایی کنم ناموس رایك سو نهم بنیاد رسوایی کنم
چندی بکوشم در وفا کز من نپوشد راز خود هم محرم مجلس شوم هم باده پیمایی کنم
گر خواهیم در بند غم پای وفا در سلسله کردم میان خاك و خون زنجیر فرسایی کنم[5]
تو خفته و من هر شبی در خلوت جان آرمت دل را نگهبانی دهم خود را تماشایی کنم
گفتم که خودرایی مکن گفت اینچنین باشد ولی
وحشی کجا شیدا[6] شود گر ترك خودرایی کنم

## ۲۷۵

این بس که تماشایی بستان تو باشم مرغ سر دیوار گلستان تو باشم
کافیست همین بهره ام از مائدهٔ وصل کز دور مگس ران سرخوان تو باشم
این منصب من بس که چو رخش تو شود زین جاروب کش عرصهٔ جولان تو باشم
خواهم که شود[7] دست سراپای وجودم درشغل عنان گیری یکران تو باشم
در بزمگه یوسف اگر ره دهدم بخت در آرزوی گوشهٔ زندان تو باشم

---

۱- چ: جزای. ۲- چ: قدیمت. ۳- چ: بصبر و شکر.
۴- م: که خوانده سایهٔ لطف تو در عنایت خویشم.
۵- این بیت درچ نیامده. ۶- م: رسوا. ۷- چ: بود.

در تشنگیم طالع بد جان به لب آرد — گر خود بسر چشمهٔ حیوان تو باشم

من وحشیم و نغمه سرای چمن حسن[1]
معذورم اگر مرغ غزلخوان[2] تو باشم

●

## ۲۷۶

بخت آن کو که کشم رخش وسوارش سازم — دل جنیبت کش وجان غاشیه‌دارش سازم

خواهم این سینه پر از جوهر جانهای نفیس — که بدامان وفا کرده نثارش سازم

نفس گرم نگر فیض اثر بین که اگر — بگمارم بخزان رشك بهارش سازم

کیست بدخواه توای همت پاکان باتو — که به یك آه سحر بهر تو کارش سازم

باغبان چمن حسن توام گو دگران — گل نچینند که من باخس وخارش سازم

وحشی این دل که عزیزست بهرجا که‌رود
چندش آرم بسر کویی و خوارش سازم[3]

●

## ۲۷۷

دو هفته رفت که ننواختی به نیم نگاهم — هنوز وقت نیامد که بگذری ز گناهم[4]

کرشمه‌ای که نکاهد ز حسن اگر بنوازی — بلطف گاه بگاه و نگاه ماه بماهم

میان ما و تو سد گونه خشم شد همه بیجا — چنین مکن که مرا عیب میکند و تراهم

کدام ملك به توفان دهم کدام بسوزم — که فرق تا بقدم سیل اشك و شعلهٔ آهم

فتاده‌ام برهت چشم و گوش گشته سراپا — بیا که گوش به آواز پا و چشم به راهم[5]

مکن که عیب کنندت زچون منی چو گریزی — که نیکنامی جاوید از برای تو خواهم

چو وحشی از چمن وصل رستم اول و آخر
سموم بادیهٔ هجر زرد کرد گیاهم[6]

●

---

۱ـ م: وصل. ۲ـ م: خوش الحان. ۳ـچ: چندش آرد بسر کوی تو خارش سازم.
۴ـ چ: نگاهم. ۵ـ چ: بیا که گوش بر آواز و چشم بر سر راهم.
۶ـ چ: سموم بادیهٔ هجر هست مهر گیاهم.

## ۲۷۸

مبادا یارب آن روزی که من از چشم یار افتم
که گر از چشم یار افتم ز چشم اعتبار افتم
شراب لطف پر در جام میریزی و میترسم
که زود آخر شود این باده ومن درخمار افتم
بمجلس میروم اندیشناك ای عشق آتش دم
بدم بر من فسونی تا قبول طبع یار افتم
زیمن عشق بروضع جهان‌خوش خنده‌ها کردم
معاذالله اگر روزی بدست روزگار افتم[1]
تظلم آنقدر[2] دارم میان راحت افتاده
که چندانی نگه داری که من بریك‌کنار افتم
عجب کیفیتی[3] دارم بلند از عشق و میترسم
که‌چون‌منصور حرفی گویم ودر پای‌دار افتم
دگرروز سواری آمد وشد وقت آن‌وحشی
که او تازد بصحرا من براه انتظار افتم

●

## ۲۷۹

آمدم از[4] سر نو بر سر پیوند قدیم
نوشد آن[5] سلسلهٔ کهنه وآن بند قدیم
آمدم‌من بسر گریهٔ خودبه که تونیز[6]
برسرناز[7] خود آیی و شکرخند قدیم
بوفای تو که تا روز قیامت باقیست
عهد دیرین‌بقرار خود[8] وسوگند قدیم
نخل تو یك دوثمر داشت بخامی افتاد
من و پروردن آن نخل برومند قدیم
بهرآن[9] حلقه‌بگوشیم که بودیم ای‌باد
برسان[10] بندگی ما به خداوند قدیم
خلوتی‌خواهم ودربسته ویك‌محرم راز
که گشایم سرراز و گله‌ای چند قدیم
وحشی‌آن‌سلسله نوکرد که آینده زنو
پندگویان قدیمی بسر[12] پند قدیم

●

## ۲۸۰

میتوانم که لب از آب خضر تر نکنم
میرم از تشنگی و چشم بکوثر نکنم

---

۱ـ این‌بیت‌در چ نیامده .
۲ـ م: اینقدر .
۳ـ چ: عجایب‌نشأه‌ای .
۴ـ م: بر .
۵ـ چ: تازه‌شد .
۶ـ ۲: هم .
۷ـ چ: بسرکار .
۸ـ م: بوفای‌خود .
۹ـ چ و ل : ماهمان .
۱۰ـ چ: عرضه‌کن .
۱۱ـ م: ناز بسـ .
۱۲ـ بسرموعظه‌و .

شوق یوسف اگرم ثانی یعقوب کند — دارم آن تاب کز او دیده منور نکنم
آن‌قوی‌حوصله‌بازم که‌اگرحسرت‌صید — چنگ در جان زندم میل کبوتر نکنم
دارم آن‌صبر[1] که باچاشنی ذوق مگس — بر لب تنگ شکر دست بشکر نکنم
درجنت بگشا[2] بر رخم ای‌خازن خلد — که دماغ از گل باغ تو معطر نکنم
حلّهٔ نور اگرم حور باکراه دهد — پیشش اندازم و نستانم[3] ودربر نکنم
وحشی آزردگیی داری واز من داری
من‌چه کردم که غلط‌بود که[4] دیگر نکنم

●

## ۲۸۱

ما گل بپاسبان گلستان گذاشتیم — بستان به‌پرورندهٔ بستان گذاشتیم
میآید از گشودن آن بوی[5] منتی — دربسته‌باغ خلدبه رضوان گذاشتیم
در کار ما مضایقه‌ای داشت ناخدا — کشتی‌بموج‌ورخت‌بتوفان گذاشتیم[6]
در خود نیافتیم مدارا باهرمن — بوسیدن بساط سلیمان گذاشتیم
کردیم پاز دیده بعزم ره حرم — ره بسته‌بود خار مغیلان گذاشتیم
ظلمت‌به‌پیش. چشمهٔ‌حیوان تنق کشید — رفتیم وذوق‌چشمهٔ حیوان گذاشتیم
وحشی نداشت پای گریز از کمند عشق
او را به بند خانهٔ حرمان گذاشتیم

●

## ۲۸۲

ما چو پیمان باکسی بستیم دیگر نشکنیم — گرهمه زهرست چون‌خوردیم ساغر نشکنیم
پیش‌ما یاقوت یاقوتست وگوهر گوهر است — دأب ما اینست یعنی قدر گوهر نشکنیم
هر متاعی رادر این بازار نرخی بسته‌اند — قند اگر بسیار شد ما[7] نرخ شکر نشکنیم

---

۱ـ چ : ظرف. ۲ـ چ : درمنت مگشا. ۳ـ ل‌وچ : بگذارم .
۴ـ چ: کردم‌و . ۵ـ چ : دربار.
۶ـ ل : کشتی وموج ورخت به دریا گذاشتیم . ۷ـ چ: گردد .

عیب پوشان هنر بینیم ما طاووس را | پای پوشانیم اما هر گزش پر نشکنیم
ما درخت افکن نه‌ایم آنها گروهی[1] دیگرند | باوجود سد تبر یک شاخ بی بر نشکنیم

به که وحشی را در این سودا[2] نیازاریم دل
بیش از اینش در[3] جراحت نوک نشتر نشکنیم

●

## ۲۸۳

مصلحت دیده چنین صبر که سویش[4] نروم | ننشینم برهش بر سر کویش نروم
هست خوش مصلحتی لیک دریغا کو تاب | که یک امروز به نظارهٔ رویش نروم
آرزو نام یکی سلسله جنبانم هست | خود بخود من به شکن گیری مویش نروم
سد صلا میزند آن چشم و باین جرأت شوق | بر در وصل ز اندیشهٔ خویش نروم
گر توان خواند فسونی که در آیند بدل | هر گز از پیش دل عربده جویش نروم
ساقی ما ز[5] می خاص ببزم آورده است | نیست معلوم که از دست سبویش نروم[6]

وحشی این عشق بد افتاد عجب گر آخر
در سر حسرت رخسار[7] نکویش نروم

●

## ۲۸۴

نفروخته خود را ز غمت باز خریدیم | آن خط غلامی که ندادیم دریدیم
در دست نداریم بجز خار ملامت[8] | زان دامن گل کز چمن وصل نچیدیم[9]
این راه نه راهیست عنان باز کش ای دل | دیدی که درین یک دو سه منزل چه کشیدیم
مانند سگ هرزه رو صید ندیده | بیهوده دویدیم و چه بیهوده دویدیم

وحشی بفریب همه کس میروی از راه
بگذار که ما ساده دلی چون تو ندیدیم

●

---

۱ـ چ: گروه . ۲ـ چ: ازین کاوش . ۳ـ چ: بر.
۴ـ ل: پیشش . ۵ـ م: ناز . ۶ـ م: که‌از بزم ببویش نروم .
۷ـ چ: دیدار . ۸ـ چ: ندامت . ۹ـ چ: توچیدیم .

## ۲۸۵

چو خواهم کز ره شوقش دمی بر گرد سر گردم — بنزدیکش روم سد بار و باز از شرم[1] بر گردم

من بدروز را آن بخت بیدار از کجا باشد — که در کویش[2] شبی چون[3] پاسبانان تا سحر گردم

دلم سدپاره[4] گشت از خنجرش[5] وز شوق هر زخمی — بخویش[6] آیم دمی سد بار و از خود بیخبر گردم

اگر جز کعبهٔ کوی تو باشد قبله گاه من — الاهی ناامید از سجدهٔ آن[7] خاك در گردم

نه از سوز محبت بی نسیبم همچو پروانه — که در هر انجمن گرد سر شمع[8] دگر گردم

بزم عیش شبها تا سحر او را چه غم باشد — که بر گرد درش زاری کنان شب تا سحر گردم

بزخم خنجر بیداد او خو کرده‌ام وحشی
نمیخواهم که یك دم دور از آن بیدادگر گردم

●

## ۲۸۶

در آغاز محبت گر وفا کردی چه میکردم — دل من برده بنیاد[9] جفا کردی چه میکردم

هنوزم مبتلا ناکرده کشت از تیغ استغنا — دلم را گر بلطفی مبتلا کردی چه میکردم

نگار آشنا کش دلبر بیگانه سوز من — مرا با خویشتن گر آشنا کردی چه میکردم

بجز جور و جفاکاری نکرد آن مه بحمدالله — اگر بعد از وفا این کارها کردی چه میکردم

شدم آگاه زود از خوی آن بیداد جو[10] وحشی
دلم گر خو به آن شوخ بلا کردی چه میکردم

●

## ۲۸۷

دارد که چون تو پادشهی بنده‌ات شوم — قربان اختلاط فریبنده‌ات شوم

بیعانهٔ هزار غلام است[11] خنده‌ات — سد بار بندهٔ لب پر خنده‌ات شوم

---

۱ـ م : شوق چ : شوق . ۲ـ م : کویت . ۳ـ م : با .
٤ـ چ : زخم . ٥ـ م : خنجرت . ٦ـ چ : بجوش .
۷ـ م : این . ۸ـ چ : شمعی . ۹ـ م : آغاز .
۱۰ـ م : بیدادگر . ۱۱ـ م : غلامیست .

سد کس بیك نگه فکنی در کمان لطف شیدایی نگاه پراکنده‌ات شوم

پروانه سوزد از پی سد گام پرتوت سر گرم شمع عارض تابنده‌ات شوم

خوش اختریست اینکه بر آمد بطالعت[1]

وحشی غلام اختر تابنده‌ات[2] شوم

●

## ۲۸۸

ز کوی آن پری دیوانه رفتم نکو کردم[3] خردمندانه رفتم

بیا بشنو ز من افسانهٔ عشق که دیگر بر سر افسانه رفتم

زمن باور کند زاهد[4] زهی عقل که کردم توبه ور میخانه رفتم

سفر کردم ز کوی آشنایی ز صبر و دین و دل بیگانه رفتم

چه میبود اینکه ساقی داد وحشی

که من از خود بیك پیمانه رفتم

●

## ۲۸۹

خوشست آن مه باغیار آزمودم بمن خوش نیست بسیار آزمودم

همان خوردم فریب وعدهٔ تو ترا با آنکه سدبار آزمودم

ز تو گفتم ستمکاری نیاید ترا نیز ای ستمکار آزمودم

بمهجوری صبوری کار من نیست بسی خود را در این کار آزمودم

بمن یار است دشمن‌تر ز اغیار که[5] هم اغیار و هم یار آزمودم

کسی کز عمر بهتر بود پیشم نبود او هم وفادار آزمودم

اجل نسبت بدرد هجر وحشی

نه چندان بود دشوار ، آزمودم

●

---

۱ــ ل : بطالعم . ۲ــ م : فرخنده‌ات ؛ ۳ــ چ : رفتم .

۴ــ چ : او کی . ۵ــ ل : چو . ۶ــ م : خوبتر .

## ۲۹۰

از آن ترشد به خون دیده دامانی که دارم — که با تردامنان یار است جانانی که من دارم

اگر با من چنین ماند پریشان اختلاط من — ازین بدتر شود حال پریشانی که من دارم

ز مردم گرچه میپوشم خراش سینهٔ خود را — ولی[1] پیداست ازچاك گریبانی که من دارم

کشم تا کی غم هجران اجل گو قصد جانم کن — نمی‌ارزد بچندین درد سر جانی که من دارم

مپرس ازمن که ویران از چه شد غمخانه‌ات وحشی — جهان ویران کند این[3] چشم گریانی که من دارم

●

## ۲۹۱

انجام حسن اوشد پایان عشق من هم — رفت آن نوای بلبل بی برگ شد چمن هم

کرد آنچنان جمالی در کنج خانه ضایع — بر عشق من ستم کرد بر حسن خویشتن هم

بدمستی غرورش هنگامه گرم نگذاشت — افسرده کرد صحبت برهم زد انجمن هم

گو مست جام خوبی غافل مشو که دارد — این دست شیشه پر کن سنگ قدح شکن هم

آن بت که بود افتاد ازطاق کعبهٔ دل — وز کفر شد پشیمان آن کافر کهن هم

جای کندن عبث را بر خود کنیم شیرین — یکچند کوه میکند بیهوده کوهکن هم

وحشی حدیث تلخست بار درخت حرمان — گویند تلخ کامان[4] زین تلختر سخن هم

●

## ۲۹۲

دور از چمن وصل یکی مرغ اسیرم — ترسم که شوی غافل ودر دام بمیرم

خواهم که شوم از نظر لطف تو غایب — هرچند که پردورم وبسیار حقیرم

---

۱- چ: بدل. ۲- چ: شب. ل: تب.

۳- م: شود زین. ۴- ل: تلخ گویان.

گر آب فراموشی ازین بیشتر آید ترسم که فرو شوید از آن لوح ضمیرم
جان کرد وداع تن و برخاست که وحشی
بنشین تو که من درقدم موکب میرم

●

۲۹۳

ازتندی خوی تو گهی یاد نکردم کز درد نناليدم و فرياد نکردم
پیش که رسیدم ز اندوه جدائی نگریستم و حرف تو بنیاد نکردم
با اینهمه بیداد که دیدم زتو هرگز دادی نزدم ناله[1] ز بیداد نکردم
گفتی چه کس است این، چه کسم، آن که زجورت جان دادم و آه از دل ناشاد نکردم
وحشی منم آن صید که از پا ننشستم
تا جان هدف ناوك صیاد نکردم

●

۲۹۴

زکمال ناتوانی بلب آمدست جانم بطبیب من که گوید که چه زار و ناتوانم
بامید این فکندم تن ناتوان بکویت که سگ تو برسر آید بگمان[2] استخوانم
اگر[3] آنکه زهر باشد چو تو نوشخند بخشی بخدا که خوشتر آید زحیات جاودانم
زغم تو میگریزم من ازین جهان و ترسم که همان بلای خاطر شود اندر آن جهانم
نه قرار مانده وحشی زغمش مرا نه طاقت
اثری نماند ازمن اگر اینچنین بمانم

●

۲۹۵

همخواب رقیبانی و من تاب ندارم بی تابم و ازغصهٔ این خواب ندارم
زین[4] در نتوان رفت و در آن کو نتوان بود درمانده ام و چارهٔ این[5] باب ندارم

---

۱ـ م: شکوه. ل: ناله وبیداد. ۲ـ م: بامید.
۳ـ م: مگر. ۴ـ چ: زان. ۵ـ چ: چاره. دراین.

آزرده ز بخت بد خویشم نه ز احباب دارم گله از خویش وز احباب ندارم

ساقی می صافی بحریفان دگر ده من دردکشم ذوق می ناب ندارم

وحشی صفتم اینهمه اسباب الم هست[1]
غیر از چه زند طعنه که اسباب ندارم

●

## ۲۹۶

منفعل گشت بسی‌دوش چومستش دیدم بوده در مجلس اغیار چنین فهمیدم

صبر رنجیدنم ازیار بروزی نکشید[2] طاقت من چو[3] همین بودچه میرنجیدم

غیر دانست که از مجلس خاصم راندی شب که باچشم‌تر از کوی تو بر گردیدم

یاد آن روز که دامان توام بود بدست میزدی خنجر ومن پای تومیبوسیدم[4]

وحشی از عشق خبرداشت که باسد غم یار
مرد و حرفی[5] گله آمیز ازو نشنیدم

●

## ۲۹۷

چون طفل اشك پرده در راز نیستم از من مپوش راز که غمّاز نیستم

در انتظار اینکه مگر خواندم شبی یك‌شب نشد که گوش بر[6] آواز نیستم

بیخود مرا حکایت اوچیست برزبان گر در خیال آن بت طناز نیستم

در بزم عشق نرد مرادی نمیزدم زانرو که چون رقیب دغا باز نیستم

گر ترك خانمان نکنم از برای تو
وحشیٌ رند خانه برانداز نیستم

●

## ۲۹۸

در آن‌مجلس که‌اوراهمدم‌اغیار میدیدم اگر خودرا نمیکشتم‌بسی آزار میدیدم

---

۱ـ چ: نخواهم. ۲ـ چ: نرسید. ل: سخت رنجیدم‌از یار ...
۳ـ م: که . ٤ـ این بیت درچ نیامده.
۵ـ چ: حرف. ٦ـ م: به.

چه بودی گر من بیمار چندان زنده میبودم  که اورا برسر بالین خود یکبار میدیدم
بمن لطفی نداری ور نه میکردی سد آزارم  که میماندم بسی تا من ترا بسیار میدیدم
بمجلس کاش ازمن غیر میشد آنقدر غافل  که یک ره برمراد خویش روی یار میدیدم
عجب گر زنده ماند شمعشان تا صبحدم وحشی
که امشب زآتش دل کار او دشوار میدیدم

●

### ۲۹۹

دلی و طاقت سد آه آتشین دارم  همین منم که دل و طاقت چنین دارم
نعوذ بالله اگر بگذری بجانب غیر  تو میخرامی ومن رشک بر [۱] زمین دارم
براندن از تو شکایت کنم خدا مکناد [۲]  شکایت ار کنم آزار بیش ازین دارم
محیط جانب من بین وعذر رفته بخواه  که سخت رخش گریزی بزیر زین دارم
مکن تغافل و مگذارم از کمند برون  که صید بیشهٔ بسیار در کمین دارم
بیا بیا که تو از عافیت گریزانی  که من گمان یکی عشق آفرین دارم
کدام صبر وچه طاقت چه دین و دل وحشی
ازو نه صبر و نه طاقت نه دل نه دین دارم

●

### ۳۰۰

در راه عشق با دل شیدا فتاده‌ایم  چندان دویده‌ایم که از پا فتاده‌ایم
عاشق بسی بکوی تو افتاده است لیک  ما در میانهٔ همه رسوا فتاده‌ایم
پشت رقیب را همه قربست ومنزلت  مردود درگه تو همین ما فتاده‌ایم
ما بیکسیم و ساکن ویرانهٔ غمت  دیوانه‌های طرفه به یک جا فتاده‌ایم
وحشی نکرده‌ایم قد از بار فتنه راست
تا در هوای آن قد رعنا فتاده‌ایم

●

---

۱- چ: جنگ با .  ۲- م: نکند .

## ۳۰۱

از بهر چه در مجلس جانانه نباشم — گرد سر آن شمع چو پروانه نباشم
بیموجب ازاو[1] رنجم وبیوجه کنم صلح — اینها نکنم عاشق دیوانه نباشم
سد فصل بهار آید و بیرون ننهم گام — ترسم که بیایی تو و در خانه نباشم
بیگانه شوم از تو که بیگانه پرستی — آزار کشم گر ز تو بیگانه نباشم

وحشی صفت ازنرگس مخمور تو مستم
زانست[2] که بی نعرهٔ مستانه نباشم

●

## ۳۰۲

جان رفت و ما بآرزوی دل نمیرسیم — هر چند میرویم بمنزل نمیرسیم
برقیم وبلکه تندتر از برق ورعدنیز[3] — وین طرفه‌تر که هیچ به‌محمل[4] نمیرسیم
لطف خدا مدد کند از ناخدا چه سود — تا باد شرطه نیست بساحل[5] نمیرسیم
در اصل حل مسألهٔ عشق کس نکرد — یا ما بدین دقیقهٔ مشکل نمیرسیم

وحشی نمیرسد ز رهی آن سوار تند
کش از ره دگر ز مقابل نمیرسیم[6]

●

## ۳۰۳

برو که با دل پر درد و روی زرد بیایم — اگر چو باد روی تند همچو گرد بیایم
هزار مرحله دورم فکند چرخ ز کویت[7] — بجستجوی تو چون گرد باد فرد بیایم
مکن‌مکن‌که پشیمان شوی چوبرسر راحت — بعزم داد دل[8] پر ز داغ و درد بیایم
بسوی ملك عدم گر چه از جفای تو رفتم — اگر بلطف بگویی که باز گرد بیایم

مگو نیامده‌ای سوی ما بگو که چگونه
بصحبتی که مرا کس طلب نکرد بیایم

●

---

۱ـ چ : آن . ۲ـ م : اینست . ۳ـ چ: برقیم‌وبازتندتر‌ازبرق‌وبادصبح.
۴ـ چ : منزل . ۵ـ م : منزل . ۶ـ م :کش‌ازرهی‌اگر بمقابل‌نمیرسیم.
۷ـ چ : هزارمرتبه گردورم افکندفلك‌ازتو . ۸ـ م : دلی .

## ۳۰۴

مدتی شد کز گلستانی جدا افتاده‌ام　　عندلیبم سخت بی[1] برگ و نوا افتاده‌ام
نوبهاری میدماند از خاک من گل وان گذشت[2]　　گشته‌ام پژمرده وز نشو و نما افتاده‌ام
در هوای گلشنی سد ره چو مرغ بسته بال　　کرده‌ام آهنگ پرواز و بجا افتاده‌ام
گر نمیپویم ره دیدار عذرم ظاهر است　　بسکه در زنجیر غم ماندم ز پا افتاده‌ام
نه گمان رستگی دارم نه امید خلاص　　سخت در تشویش و محکم در بلا افتاده‌ام

مایهٔ هستی تمامی سوختم بر یاد وصل
مفلسم وحشی بفکر کیمیا افتاده‌ام

●

## ۳۰۵

صبرم نماند و نیست دگر تاب فرقتم　　خوش بر سر بهانه نشسته ست طاقتم
من مرد حملهٔ سپه هجر نیستم　　گیرم که استوار بود پای جرأتم
زندان بی در است کدورتسرای هجر　　من چون در این طلسم فتادم بحیرتم
جایز نداشته ست کسی هجر دائمی　　من مفتی مسائل کیش محبتم

وحشی منم مورخ زندانیان هجر
زیرا که دیر سالهٔ زندان حسرتم

●

## ۳۰۶

کی بود کز تو جان فکاری نداشتم　　درد دلی و نالهٔ زاری نداشتم
تا بود نقد جان، بکف من نیامدی　　آنروز[3] آمدی که نثاری نداشتم
گفتم ز کار برد مرا خنده کردنت　　خندید و گفت من بتو کاری نداشتم
شد مانع نشستنم از خاک راه خویش　　خاکم بسر که قدر غباری نداشتم
پیوسته دست بر سرم از عشق بود کار　　هرگز بدست دست نگاری نداشتم

---

۱– چ: بلبلی بودم من.　　۲– چ: نوبهاری میدمد از خاک من وان گل گذشت.
۳– چ: امروز.

در مجلسی میانهٔ جمعی نبود یار کانجا پی نظاره کناری نداشتم

وحشی مرا بهیچ گلستان گذر نبود
کز نو گلی فغان هزاری نداشتم

●

**۳۰۷**

آتش بجگر زان رخ افروخته دارم وین گریهٔ تلخ از جگر سوخته دارم
گفتی توچه[۱] اندوخته‌ای ز آتش دوری این داغ که بر جان غم اندوخته دارم
انداخته ام صید مراد از نظر خویش یعنی صفت باز نظر دوخته دارم
در دام غمت تازه فتادم نگهم دار من عادت مرغان نو آموخته دارم

وحشی بدل این آتش سوزنده چوفانوس
از پرتو[۲] آن شمع بر افروخته دارم

●

**۳۰۸**

چها باجان خود دوراز رخ جانان خود کردم مگر دشمن کنداینها که من باجان خود کردم
طبیبم گفت درمانی ندارد درد مهجوری غلط میگفت خودرا کشتم و درمان خود کردم
مگو وقتی دل سدپاره‌ای بودت کجا بردی کجا بردم ز راه دیده دردامان خود کردم
زسر بگذشت آب دیده‌اش از سر گذشت من بهر کس[۳] شرح آب دیدهٔ گریان خود کردم

زحرف گرم وحشی آتشی در سینه افکندم
باو اظهار سوز سینهٔ سوزان[۴] خود کردم

●

**۳۰۹**

دیریست که رندانه شرابی نکشیدیم در گوشهٔ باغی می نابی نکشیدیم
چون سبزه قدم بر لب[۵] جویی ننهادیم چون لاله قدح بر لب آبی نکشیدیم
بر چهره کشیدیم نقاب کفن افسوس کز[۶] چهرهٔ مقصود نقابی نکشیدیم

---

۱ـ چ: که . ۲ـ چ : حسرت . ۳ـ چ: بهرجا . ۴ـ گریان
۵ـ م: سر . ۶ـ ل: وز .

بسیار عذابی که[1] کشیدیم ولیکن دشوار تر از هجر عذابی نکشیدیم

وحشی برخ ما در فیضی نگشودند[2]
تا پای طلب از همه بابی نکشیدیم

●

## ۳۱۰

جانا چه واقعست بگو تا چه کرده ایم باما چه‌شد که بدشده‌ای ما چه کرده‌ایم
آیا چه شد که پهلوی ما جا نمیکنی از ما چه‌کار سر زده بیجا چه کرده‌ایم
بندد کمر بکشتن ما هر که بنگریم چون است ما بمردم دنیا چه کرده‌ایم

وحشی بپای دار چو ما را برند خلق
از بهر چیست اینهمه غوغا چه کرده‌ایم

●

## ۳۱۱

من که‌چون‌شمع ازتن‌دل جانگدازی میکنم گر سرم برداری ازتن سرفرازی میکنم
باچنین تندی و بی‌باکی که‌آن عاشق‌کشست آه اگر داند[3] که با او عشقبازی میکنم
میکشد آنم که خنجر میزند[4] وانگه بناز باز میپرسد که چون عاشق نوازی میکنم
ای‌عزیزان[5] بار خواهم بست یارمن کجاست حاضرش سازید تا من کار سازی میکنم

همچو وحشی نیم بسمل درمیان خاك وخون
میتپم وآن شوخ[6] پندارد که بازی میکنم

●

## ۳۱۲

گوجان‌ستان‌ازمن که‌من‌تن‌دربلای اودهم[7] پیکر بخون‌اندرکشم جان خونبهای اودهم
بزم فراغ آراست دل کو بی‌محابا غمزه ای کش‌من‌زراه‌چشم‌خود سر درسرای او دهم
جانی بحسرت میکنم بهر عیادت گو میا[8] کی[9] بهرحفظ‌جان[10] خودتشویش پای‌اودهم

---

۱ـ چ: عذاب ازتو. ۲ـ چ: نگشودی. ۳ـ چ: یابد.
٤ـ چ: میکشد. ٥ـ چ: رفیقان. ٦ـ چ: طفل.
۷ـ چ: کوجان عشقی تاکه من درتن بلای‌اودهم. ۸ـ چ: بیا.
۹ـ چ: که. ۱۰ـ چ: پای.

ماخولیا گر نیست این جویم چرا خونخواره‌ای[1] کو قصد جان من کند من جان برای او دهم

چون عشق خواهم دشمنی این جان ایمن خفته را تا باز سد ره هرشبی تغییر جای او دهم

وحشی شکایت تا بکی[2] از روزگار عافیت

ایام رشك عشق کو تا من سزای او دهم

●

## ۳۱۳

سد دشنه بر دل میخورم وز خویش پنهان میکنم جان گریه بر من میکند من خنده بر جان میکنم

خون قطره قطره میچکد تا اشك نومیدی شود[3] وز آه سرد اندر جگر آن قطره پیکان[4] میکنم

دست غم اندر جیب جان پای نشاط اندر چمن پیراهنم سد چاك و من گل در گریبان میکنم

گلخن فروز حسرتم[5] گرد آورم خاشاك غم بی‌درد پندارد که من گشت گلستان میکنم

غم هم به تنگ آمد ولی قفلست دایم بر درش این خانهٔ تنگی که من اورا بزندان میکنم

امروز یا فردا اجل دشواری غم میبرد

وحشی دوروزی صبر کن کار تو آسان میکنم

●

## ۳۱۴

آورده اقبالم دگر تا سجدهٔ این در کنم شکرانهٔ هرسجده‌ای سد سجدهٔ دیگر کنم

کردم سراپا خویش را چشم از پی طی رهت کز بهر سجده بر درت خود را تمامی سر کنم

گوگرد احمر کی کند کار غبار راه تو این کیمیاگر باشدم خاك سیه را زر کنم

توخوش بدولت خواب کن گر پاسبانی بایدت من از دعای نیم‌شب گردون پر از لشکر کنم

خصمت که هست اندر قفس بگذار با آه منش[6] کورا اگر یاقوت شد زین شعله خاکستر کنم

گر توتیایی افکنی در دیده‌ام از راه خود از رشك چشم خود نمك در دیدهٔ اختر کنم

---

۱ـ م: غمخواره‌ای. ۲ـ چ: میکند. ۳ـ چ: جهد.

۴ـ ل: پنهان. ۵ـ م: حیرتم.

۶ـ چ: خصمت که هست او ناکسی بگذار با آه منش.

براوج تختت کاندراوسیمرغ شهپر گم کند	من پشه وازپشه کم کی[1] عرض بال و پر کنم
وحشی چه پیش آرد که[2] آن ایثارراهت راسزد
ازمخزن فیضت مگر دامن پراز گوهر کنم

●

## ۳۱۵

کاری مکن که رخصت آه سحر دهم	وین تند باد را بچراغ تو سر دهم
آبم زجوی تیغ تغافل مده ، مباد[3]	نخلی شوم که خنجر الماس بردهم
سیلی زدیده خواهدم آمد دل شبی	اولیتر آنکه من همه کس راخبردهم[4]
کشتی نوح چیست چو توفان گریه شد	هر تخته زان سفینه بموجی د گردهم
لرزد دلم که خانهٔ حسنت کند سیاه	گر اندك اختیار بدود جگردهم
افسرد گی بس است که بادخزان شود[5]	آه ار ببوستان جمال تو سردهم[6]
بیداد کیش من متنبّه نمی‌شود
وحشی من این ندای عبث چند دردهم

●

## ۳۱۶

ما اجنبی زقاعدهٔ کار عالمیم	بیهوده گرد کوچه و بازار عالمیم
دیوانه طینتیم زر و سنگ ما یکیست	اینیم اگر عزیز وگر خوار عالمیم
با مرکز و محیط نداریم هیچ کار	هست اینقدر که درخم پرگار عالمیم
مامردمان خانه بدوشیم و خوش نشین	نی‌زان گروه خانه نگهدار عالمیم
حُك کردنی چو نقطهٔ سهویم بر ورق	ما خال عیب صفحهٔ رخسار عالمیم
با سینهٔ برهنه به شیران نهیم رو	انصاف نیست ورنه جگردار عالمیم
وحشی رسوم راحت[7] و آزار باهم است
زین عادت بد است که آزار عالمیم

●

---

۱ـ چ: چون .	۲ـ چ: کز.	۳ـل: بیاد .
۴ـ چ ول: اول ترادگرهمه کس راخبردهم .	۵ـ چول: شدم .
۶ـ چ: آه ارببوستان جمالت اثردهم.	۷ـ چ: عادت.

## ۳۱۷

نه‌من ازتو مهرخواهم نه‌توبگذری زکین‌هم
نه‌تراست این‌مروت نه‌مراست چشم این هم

چه بهانه ساخت دیگر بهلاك بیگناهـان
که تعرض است برلب گرهیست برجبین‌هم

بمیان جنگ وصلحت من ودست وآن‌دعاها
که ز آستین بر آید نه‌رود به آستین هم

نه همین فلك خجل شد ز کف نیاز عشقم
که زسجده‌های شوقم شده منفعل زمین هم

برسان ز خرمن خود مددی به بی نصیبان
که نه خرمن‌توماند نه هجوم خوشه چین‌هم

چه متاع رستگاری بودم ز سجدهٔ بت
که ذخیره‌ای نبردم ز نگاه واپسین هم

زتوخوش‌نماست وحشی‌ره‌ورسم زهد ورندی[1]
که‌دلیست حق‌شناس[2] و نظری خدای بین هم

●

## ۳۱۸

دل پرحسرت ازکوی تو برگردیدم ورفتم
نشد پابوس روزی آستان بوسیدم و رفتم

زگرد راه خود را بر سرکوی تو افکندم
رخ پر گرد بر خاك درت مالیدم و رفتم

اگر منزل‌بمنزل چون‌جرس نالم‌عجب نبود
که آواز درایی از درت نشنیدم و رفتم

نیامد سرومن بیرون که برگرد سرش گردم
بسان گرد باداز غم بخود پیچیدم و رفتم

میسر چون‌نشد وحشی که‌بینم‌خلوت وصلش
بحسرت بردر و دیوار کویش دیدم و رفتم

●

## ۳۱۹

یك همدم و همنفس ندارم
میمیرم و هیچ کس ندارم

گویند بگیر دامن وصل
میخواهم و دسترس ندارم

دارم هوس و نمیدهد دست
آن‌نیست که این هوس ندارم

---

۱ـ ل: زهدو تقوی .
۲ـ ل : بت‌شناس .

گفتی گله ای ز ما نداری دارم گله از تو پس ندارم
وحشی نــروم بخواب راحت
تا تکیه به خار و خس ندارم

●

۳۲۰

چو دیدم خوار خود راازدرآن بیوفا رفتم رسد روزی که قدر من بداند حالیا رفتم
برآن بودم که در راه وفایش عمرها باشم چو میدیدم که ازحد میبرد جور و جفارفتم
دلم گرآید ازکویش برون آگه کنید اورا که گر خواهد مرا من جانب شهروفا رفتم
شدم سویش بتکلیف کسان امـا پشیمانـم نمیبایست رفتن سوی او دیگر چرا رفتم
ز من عشقی بگو دیوانگان عشق را وحشی
که من زنجیر کردم پاره در دارالشفا رفتم

●

۳۲۱

دربزم وصل اگرچه همین درمیان منم چون نیك بنگری زهمه بر کران منم
رنگی ز گل ندارم[1] و بویی ز یاسمن آری کلید دار در بوستان منـم
خار و خس زیاده بر آتش نهادنیست گر بوستان حسن ترا باغبـان منم
معلوم مهربانی اهل هوس که چیست بشنو سخن که عـاشقم و مهربان منم
ای گل اگر بگفتهٔ[2] وحشی عمل کنی
سد ساله نو بهار خزان[3] را ضمان منم

●

۳۲۲

به دل دیرین بنایی بود کندم به جای او ز نو طرحی فکندم
خریدارانه چشمی دید سویم نگفت اما هنوز از چون وچندم
قبولی زان‌نگه می‌یابم ای‌بخت بسوزان بهر چشم بد سپندم

---

۱ ــ ل: نداری . ۲ ــ ل : بکعبهٔ . ۳ ــ ل : وفا .

نگهبانت بسوی فتنه و ناز    فریبم میدهند و میبرندم
ره پرتیغ وتیرغمزه پیش است    خداوندا نگه دار از گزندم
برو وحشی تو صید زلف اوباش
که‌من جای‌دگر سر در کمندم

●

●

«ن»

۳۲۳

باستغنات میرم سرو استغنا بلند من    که‌خواش رضیست‌از توجان استغنا پسندمن
سرت گردم برقص آوردلم‌را گرم‌سویم‌بین    که نیک‌است‌از برای‌چشم بدودسپندمن
من این تار نگه را حلقه حلقه میکنم‌اما    شکاری‌را که‌من‌دیدم‌زیاداست‌از کمند من
حلاوت‌بخشیی گاهی به‌شکرخنده‌میفرما    بزهرچشم خود مگذارکار زهر خند من
شکاری نیستم کارایش فتراك را شایم    بصیدمن‌چه‌سعی‌است‌اینکه‌داردصید بندمن
مرا بایست کشتن تانه‌من رسواشوم‌نی او    نصیحت نشنومن گوش‌اگرمیکردپندمن
زوحشی بر دراو بدترم بلك از سگ کویم
ازین بدتر شوم اینست‌اگر بخت نژند من

●

۳۲۴

آمدآمد حسن در رخش غرور انگیختن    اینك اینك عشق میآید به شور انگیختن
هرکرا‌کحل محبت چشم جان‌روشن‌نساخت    روز حشرش همچنان خواهندکور انگیختن
پابحرمت نه دراین‌وادی که‌موسی‌حدنداشت    گرد نعلین از تجلیگاه طور انگیختن
رسم بزم ماست دود از دل بر آوردن نخست    سوختن چون عود واز[1] مجمر بخورانگیختن
دست کردن درکمر با عشق کاری‌سهل‌نیست[2]    فتنه‌ای نتوان ز بهر[3] خود بزور انگیختن

۱ــ چ: چون.    ۲ــ چ: کارعقل نیست،    ۳ــ چ: برای.

عرصهٔ عشق و حریف ما چنین منصوبه[1] باز
سخت بازی چیست بازیهای دورانگیختن
خیز و دامن برفشان وحشی که کار دهر نیست
جز غبار فتنه و گرد فتور انگیختن

●

## ۳۲۵

هست هنوز ماه من چشم و چراغ دیگران
سبزهٔ او هنوز به از گل باغ دیگران
خلق روان به هر طرف[2] بهر سراغ یار من
بیهده من چرا روم بهر سراغ دیگران
رسته گلم ز بام و در جای دگر چرا روم
با گل خود چه میکنم سبزهٔ باغ دیگران
من که میسرم شود صافی جام او چرا
دردل خود کنم گره درد اياغ دیگران
وحشی از او علاج کن سوز درون خویش را
فایده چیست سوختن از تف داغ دیگران

●

## ۳۲۶

من اگر این بار رفتم ، رفتم آزارم مکن
این تغافلهای بیش از پیش در کارم مکن
پای بر گشتن نخواهم داشت خواهم رفت و ماند
در تماشا گاه دیگر نقش دیوارم مکن
بنده می‌خواهی زخدمتکار خود غافل مباش
میشود ناگه کسی دیگر خـریدارم مکن
من که مستم مجلست گر هست و میر مجلسی[3]
بزم خود افسرده خواهی کرد هشیارم مکن
عزت سگ هست در کوی تو وحشی خود چه کرد
گر چه عاشق خوار میباید ، چنین خوارم مکن

●

## ۳۲۷

ای قامت تو جلوه ده شیوه‌های حسن
در هر کرشمهٔ تو نهان سد ادای حسن
خواهی بدار و[4] خواه بکش ، ناپسند نیست
مستحسن است هر چه بود اقتضای حسن
سلطان حسن هر چه کند حکم حکم اوست
بگذار کار حسن بتدبیر و رای حسن

---

۱ـ م: منسوبه ۲ـ چ: بهرطرف دوان. ۳ـ چ: شمع. ٤ـ چ: ببخش.

این حسن پنجروز بهیوسف وفا نکرد — زنهار اعتماد مکن بر وفای حسن
دانی که گل ز باغ چرا زود میرود — یعنی که اند کیست زمان بقای حسن
گویی بزن که حال جهان برقرار نیست[1] — حالا که در رکاب مراد است پای حسن
وحشی من و گدایی خوبان که این گروه
سلطان عالمند ز فرّ همای حسن[2]

●

## ۳۲۸

مکن مکن لب مارا به شکوه باز مکن — زبان کوته ما را بخود دراز مکن
مکن مباد که عادت کند طبیعت تو[3] — بداست این همه عادت به خشم و ناز مکن
پراست شهر زناز بتان نیاز کم است[4] — مکن چنانکه شوم از تو بی‌نیاز، مکن
من آن نیم که بدی سر زند زیاری من — درآ خوش از دریاری و احتراز مکن
بحال وحشی خود چشم رحمتی بگشای
در امید برویش چنین فراز مکن

●

## ۳۲۹

رشك میبردند شهری برمن واحوال من — کرد ضایع کار من این بخت بی اقبال من
طایری بودم من وغوغای بال افشانیی — چشم زخمی آمد و بشکست برهم[5] بال من
بخت بد[6] این رسم بد بنهاد ورنه ناز منت — ورنه کس هر گز نمیر نجیده از افعال من
گشته‌ام آواره سد منزل زملك عافیت — میدواند همچنان بخت بد از دنبال من
ساده‌رو وحشی که میخواهد بعرض او رسید
آنچه هر گز شرح[7] نتوان کرد یعنی حال من

●

---

۱ـ چ: نیست برقرار. ۲ـ چ: زفر و بهای حسن.
۳ـ چ: از آن بترس که ناگه خوری پشیمانی. ۴ـ چ: مکن.
۵ـ چ: درهم. ۶ـ چ: بخت من. ۷ـ چ: عرض.

## ۳۳۰

مرا با خارغم بگذارو گشت باغ و گلشن کن
پی آرایش[۱] بزم حریفان گل بدامن کن

تو شمع مجلس افروزی ، من سر گشته پروانه
مرا آتش بجان زن دیگران را خانه روشن کن

مکن نادیده وز من تند چون بیگانگان مگذر
مرا شاید که جایی دیده باشی چشم بر من کن

چو کار من نخواهد شد بکام دوستان از تو
هلاکم ساز باری فارغم از طعن دشمن کن

ببین وحشی که چون سویت بزهر چشم می بیند
ترا زان پیش کز مجلس براند عزم رفتن کن

●

## ۳۳۱

اینچنین گر جانب اغیار خواهی داشتن
بعد ازین خوش عاشق بسیار خواهی داشتن

یك خریدار دگر ماندست و گر اینست وضع
بیش ازین هم گرمی بازار خواهی داشتن

بندهٔ بسیار خواهی داشت[۲] در فرمان خویش
گر چنین پروای خدمتکار خواهی داشتن

باغبانا خار در راه تماشاچی منه
دایم این گلها مگر بر بار خواهی داشتن

ضبط خود کن وحشی این گستاخ گویی تا به کی
باز میدانم که با او کار خواهی داشتن

●

## ۳۳۲

شد صرف عمرم دروفا بیداد جانان[۳] همچنان
جان باختم در دوستی او دشمن جان همچنان

هر کس که آمد غیر ما در بزم وصلش یافت[٤] جا
ما بر سر راه فنا با خاك یکسان همچنان

عمریست کز پیش نظر بگذشت آن بیدادگر
ما بر سر آن رهگذر افتاده حیران همچنان

حالم مپرس ای همنشین بی طرهٔ آن نازنین
آشفته بودم پیش ازین هستم پریشان همچنان

وحشی بسی شب تاسحر بودم پریشان،[٥] دیده تر
باقی ست آن[٦] سوزجگر وان چشم گریان همچنان

●

---

۱- م: برای زینت. ۲- چ: دیده. ۳- چ: خوبان.
٤- چ: کرد. ٥- چ: چون شمع بودم. ٦- چ : این.

## ۳۳۳

تغافلها زد اما شد نگاهی[1] عذر خواه من — که سد ره گشت بر گرد سر چشمش نگاه من
مرا چشم تو افکند از نظراما نمی‌پرسی — که جاسوس نگاه او چه میخواهد زراه من
برای حرمت خاك درت این‌چشم میدارم — که گرد آلوده هرپایی نگردد سجده گاه من
بکشت‌دیگران چون‌باری‌ای ابرحیا[2]خواهم — که گاهی قطره‌ای ضایع شود هم‌برگیاه من
رقیبا پردلیری برسر آن کوی و میترسم — که تیغی[3]درغلافست‌این‌طرف یعنی‌که‌آه من
کمان شوق پرزور است و تیرانداز دیوانه — خدنگی گر نشیند برکسی نبود گناه من

خطر بسیار دارد مدعی‌خودنیزمیداند
اگر وحشی‌نیندیشد زخشم پادشاه‌من

●

## ۳۳۴

چه‌کم میگرددازحشمت بلاگردان نازم‌کن — نگاهی چند ناز آلوده درکار نیازم کن
درخت میوه‌ای داری صلای میوه‌ای میزن[4] — ولی اندیشه از گستاخی دست درازم کن
بدیوانش مراکاری فتاد ای لطف پنهانی — یکی‌زان شیوه‌های پیش خدمت‌کار سازم‌کن
برون‌آور زجیبت آن عنایتها که میدانی — کلیدی وز در زندان غم این قفل بازم‌کن
بهیچم میتوان‌کردن تسلی‌گر دلت خواهد — نمیگویم که خاص ازشیوه‌های دلنوازم‌کن
حجابست اینکه خالی‌میکند پهلوی ماازتو[5] — به یك جانب‌فکن‌این‌شرم‌ورفع احترازم‌کن

زمن‌برخاست تکلیف‌ازجنون عشق‌بت‌وحشی
ببردیوانگی از طبع وتکلیف نمازم کن

●

## ۳۳۵

پیش تو بسی از همه‌کس خوارترم‌من — زان روی که از جمله گرفتارتر من

---

۱ـ چ : نگاهش . ۲ـ چ : وفا ۳ـ چ : تیری .
۴ـ چ : درخت میوه‌داری‌که صلای میوهٔ میزن ۵ـ چ: ازغم.

روزی که نماند دگری برسر کویت / دانی کـه ز[1] اغیار وفادارترم من
بر بیکسی من نگر و چارهٔ من کن / زان کزهمه کس بی کس‌وبی‌یارترم من
بیداد کنی پیشه وچون از تو کنم داد[2] / زارم بکشی کز که[3] ستمکارترم من
وحشی بطبیب من بیچاره[4] که گوید
کامروز زدیروز بسی زارترم من

●

## ۳۳۶

آمدم سرتا قدم دربند سودا همچنان / طوق‌در[5]گردن همان زنجیر درپا همچنان
رفته بودم زآتش امید در دل شعله‌ها / آمدم دل گرم ازسوز تمنا همچنان
یار خسروگشت شیرین وبرید از کوهکن / کوهکن ره میبرد درکوه[6] خارا همچنان
پیش لیلی کیست تاگوید ز[7] استیلای عشق / بازگشت ازکعبه مجنون‌رندورسوا همچنان
روبشهر و ملك خویش[8] آورد هرآواره‌ای
وحشی بی‌خان ومان در کوه‌وصحراهمچنان

●

## ۳۳۷

ای اجل از قید زندان غمم آزادکن / سعی دارد محنت هجران تو هم امداد کن
عیش‌خسروچیست باشیرین‌به‌طرف جوی‌شیر / رحم گو برجان محنت دیدهٔ فرهاد کن[9]
ناقهٔ لیلی بسرعت رفت و از آشفتگی[10] / راه‌گم‌کردست مجنون ای جرس فریادکن
ای‌که یك دم فارغ[11]از یاد رقیبان نیستی / هیچ عیبی نیست ما را نیز[12] گاهی یادکن
غافلی وحشی زترك چشم تیرانداز او
تیرجست‌ای صید غافل چشم برصیاد کن

●

---

۱ـ م : از . ۲ـ چ: یاد. ۳ـ چ: تو.
۴ـ چ: بیمار. ۵ـ م: بر. ۶ـ چ: سنگ .
۷ـ م: کز . ۸ـ م: خود.
۹ـ چ: عیش‌شیرین‌جست باخسرو بطرف‌جوی‌شیر شرم گو ازروح محنت دیدهٔ فرهاد کن .
۱۰ـچ: محمل‌لیلی بسرعت رفته وزآشفتگی . ۱۱ـچ: ایکه‌هرگزغافل. ۱۲ـچ:ازمانیز.

## ۳۳۸

نو بهار آمد ولی بی دوستان در بوستان | آتشین میلیست در چشمم نهال ارغوان
تا گل سوری [1] بخندد ساقی بزم بهار | ریخت در جام زمرد فام خیری زعفران
غنچه کی خندد بروی بلبل شب زنده دار | گر نیندازد نسیم صبح خود را در میان
برسر هرشاخ گل‌مرغی خوش‌الحان [2] ومرا | مهرخاموشیست چون برگ شقایق برزبان

غنچه بامرغ سحر خوان سر گران [3] گردیده بود
از کناری باد صبح انداخت خود را در میان

●

## ۳۳۹

فراغت بایدت جا در سر کوی قناعت کن | سرکوی قناعت گیر تا باشی فراغت کن
به چندین گنج رنج ومحنت عالم نمی‌ارزد | چرا بایدکشیدن رنج عالم ترک راحت کن
اگر خواهی که هردشوارآسان بگذرد برتو | خدنگ جور گردون‌راالقب سهم سعادت کن
ازین بی‌همتان‌خواریست حاصل‌اهل‌حاجت‌را | اگرخواهی که‌خودراخوارسازی‌عرض‌حاجت‌کن

اگر کوتاه خواهی از گریبان دست غم وحشی
چومن با کسوت عریان تنی خو گیر و عادت کن

●

## ۳۴۰

مارا میازاراینهمه چندین جفا برما مکن | آغازعشق‌است ای‌پسر اینها مکن‌اینها مکن
ول [4] یاری بدان رسمی‌ست خوبان راکهن | ای از همه بی‌رحم‌تر رسم نوی پیدا مکن
گاهی نگاهی میکنی آن‌هم بچندین خشم‌وناز | گوکارها یکباره‌شو این چشم هم بالا مکن

مشهور شهری گشته‌ای وحشی چه رسواییست این
چندین به کوی او مرو خود را دگر رسوا مکن

●

---

۱ـ چ : خیری . ۲ـ چ : غزلخوان . ۳ـ چ : دل گران .
٤ـ این واژه در س خوانانیست وچون اصل غزل دردستنویسها ونسخه‌های چاپی نیامده ، آنرا به همان صورت‌که در س بودآوردم وازخود چیزی برآن نیفزودم .

## ۳۴۱

زینسان که تند میگذرد خوشخرام من
کی ملتفت شود به جواب سلام من

گفتم بگو از آن لب شیرین حکایتی
سد تلخ گفت دلبر شیرین کلام من

آن شمع گر زسوزدل من خبر نداشت
بهر چه بر فروخت چو بشنید نام من

کامی نیافتم ز لب او به بوسه‌ای
هر گز نبود آن لب شیرین بکام من

وحشی غزال من که بمن آرمیده بود
وحشی چنان نشد که شود باز رام من

●

## ۳۴۲

بدست‌آور بتی‌جان‌بخش‌وعیش جاودانی کن
حیات خضر خواهی‌فکر آب زندگانی کن

زاهل بنشاه حرفی یاددارم جان من بشنو
نشین باشیشه همزانو ومی‌را یارجانی کن

دل مینای میباید که باشد صاف با رندان
دگرهر کس که باشدگوچوساغرسر گرانی کن

باواز دف و نی خاکبوس دیر میگوید
بیا خاك در میخانه باش و کامرانی کن

ز رنگ‌آمیزی دوران‌مشو غافل زمن بشنو
می رنگین بجام‌انداز وعارض ارغوانی کن

نصیحت گوش کن وحشی که از غم پیر گردیدی
صراحی گیر و ساغر خواه وحظی از جوانی کن

●

## ۳۴۳

گهی ازبزم برمیخیز وطرف بام جا میکن
زکات بزم‌عشرت عشوه‌ای[1] درکار مامیکن

قصوری نیست در بیگانگی اما نه هر وقتی
نگه‌را بانگه در وقت فرصت[2] آشنا میکن

نگه‌خوبست مستغنی زداما آن‌نه[3] در هرجا
بود جایی که‌باید گفت[4] چشمی برقفا میکن

چو داری‌غمزه‌رابگذار تا عالم زند برهم
نگه‌گو باش شرم‌آلود و اظهار حیا میکن

تو زخم ناز برجان میزن ومی‌آزما بازو
دهان پر تبسم گو علاج خونبها میکن

---

۱- چ : خنده‌ای .
۲- چ : حاجت.
۳- چ : مستغنی بود امانه
۴- چ : دید .

سروجانست درراحت نه آخر سنگ خاکست این | باستغنات میرم گه نگاهی زیر پا میکن

تغافل رطل پر کرده‌ست وحشی ظرف میباید
نگاهی جانب این کاسهٔ مرد آزما میکن

●

## ۳۴۴

میبابم ازخودحسرتی باز ازفراق کیست این | آمادهٔ سد گریه‌ام از اشتیاق کیست این
سدجوق حسرت بر گذشت اکنون هزاران گردشد | گر نیست هجران کسی پس طمطراق کیست این
رطل گرانی واندراودریای زهری[2] موج زن | یارب نصیب کس مکن بهر مذاق کیست این
اسباب سدزندان سرا چندست بربالای هم | جاییست خوش آراسته آیا وثاق کیست این
ای شحنهٔ بیجرم کش این سر که درخون میکشی | گفتی که می[3] آویزمش ازپیش طاق کیست این
وصلی نمودی ای فلک پوشیده سد هجران دراو | توخود موافق گشته‌ای کار نفاق کیست این

هجراینچنین نزدیك وتو درصحبت فارغ دلی
وحشی دلیرت یافتم از اتفاق کیست این

●

## ۳۴۵

زکویت رخت بربستم نگاهی زاد راهم کن | به‌تقصیر[5] عنایت یك تبسم عذر خواهم کن
ره آوارگی در پیش واز پی دیدهٔ حسرت | وداعی نام نه‌این را وچشمی برنگاهم کن
ز کوی او که کار پاسبان کعبه میکردم | خدایا بی‌ضرورت گر روم سنگ سیاهم کن
بخوان ای‌عشق افسونی وآن‌افسون بدم برمن | مرا بال و پری‌ده مرغ آن پرواز گاهم کن
به‌کنعانم مبر ای بخت من یوسف نمیخواهم | ببر آنجا که کوی اوست درزندان وچاهم کن

ز سد فرسنگ از پشت حریفان جسته پیکانم
مرو نزدیك او[6] وحشی حذر ازتیر آهم کن

●

---

۱ـ چ : تو. — ۲ـ چ : هجران.
۳ـ چ : من. — ۴ـ چ : باربستم من.
۵ ـچ : زتقصیر. — ۶ـ چ : آن.

## ۳۴۶

ای که‌دل بردی ز دلدار من‌آزارش مکن
آنچه او در کار من کردست در کارش مکن

هندوی چشم تو شد می بین خریدارانه‌اش
اعتمادی لیك برتر کان خونخوارش مکن

گرچه توسلطان حسنی دارد او هم کشوری
شوکت حسنش مبر بی‌قدر و مقدارش مکن

انتقام از من‌کشد مپسند برمن این ستم
رخصت نظاره‌اش ده منع دیدارش مکن

جای‌دیگر داردا و[1] شهباز اوج جان ماست
هم قفس با خیل مرغان گرفتارش مکن

این چه گستاخی‌ست[2] وحشی تاچه باشد حکم ناز
التماس لطف با او کردن از یارش مکن

●

●

«و»

## ۳۴۷

توپاك دامن نو گلی من‌بلبل نالان تو
پاك از همه آلایش عشق من‌و دامان تو

زینسان متاز ای‌سنگدل ترسم بلغزد توسنت
کز خون‌ناحق کشتگان گل‌شد سرمیدان تو

ازجا بجنبد لشکری کز فتنه عالم پرشود[3]
گرغمزه رافرمان دهدجنبیدن مژگان تو

توخوش بیاجولان کنان گوجان مابرباد رو
ای خاك جان عالمی در عرصهٔ جولان‌تو

سهلست قتل‌عالمی بنشین‌تو و نظاره کن
کزعهد میاید برون یك‌دیدن پنهان تو

بردل‌اگرخنجر خورد بردیده گر نشترخلد[4]
آگه نگردم بسکه‌شد چشم‌ودلم حیران تو

وحشی چه پرهیزی برو خود رابزن برتیغ او
آخر تورا چون میکشد این‌درد بی‌درمان تو

●

## ۳۴۸

دلاعزم سفردارم از آن‌در گفتم آگه‌شو
اگر بامن رفیقی میروم آمادهٔ ره[5] شو

---

۱- چ : این .
۲- چ : این‌فضولی چیست .
۳- چ : کند .
۴- چ : خورد .
۵- ل : در .

سبك باش ای صباح روزعشرت بس[1] گران خیزی — توهم از حد درازی ای شب اندوه کوته شو
هنوز ازشب همان پاس نخست است ای فلك مارا — چه شد چون دیگران گویك شب ماهم سحر گه شو
زسیمای قصب درماهتاب افتاده جانها را — بر آری[2] ابرمشکین سایه پوش طلعت مه شو
بهشتی هست نام آن مقام عشق وحیرانی — ولی تا عقل هست آنجا نشاید رفت آگه[3] شو
قبول ورد مردم از تك وپوی عبث خیزد — نه مردود درکس باش ونه مقبول درگه شو

هوای طبع تشویشات دارد خوش بیا وحشی
باطمینان خاطر گوشه‌ای بنشین مرفه شو

●

## ۳۴۹

آمده نوبه شحنگی در دلم آرزوی تو — منصب پاسبانیم داده بگرد کوی تو[4]
چیست اشاره‌چون زیم حکم چه میکند بگو — در بدونیك عشق من رد وقبول خوی تو
پای فرشته چون مگس برده فرودر انگبین — خنده که‌شهد ریخته‌درره گفت و گوی تو
زان خم زلف میکشد منت بند جادوان — گردن جان من که‌شد طوق پرست موی تو
میگذری و داشته دست نیاز پیش رو[6] — چشم گدا نگاه من فاتحه خوان روی تو
صاف سرخم ترا نیست قرا به کش بسی[7] — راضیم اربمن رسد درد ته سبوی تو

وحشی اگرنه رشك زددست نگار خویشتن
گریه که میکند گره در گذر گلوی تو

●

## ۳۵۰

یك بار نباشد که نیازرده‌ام از تو — درحیرتم ازخود که‌چه‌خوش کرده‌ام ازتو
خواهم که حریفی چوتوخوبت بچشاند — ته ماندهٔ این رطل که من خورده‌ام ازتو
این میوه که آلوده بزهرم لب ودندان — نوباوهٔ شاخی ست که پرورده‌ام از تو

---

۱ـ ل: خوش. ۲ـ م: برو. ۳ـ ل: ابله.
٤ـ ل: مگر به کوی تو. ٥ ـ ل: درگذر گلوی تو.
٦ـ م: ره. ۷ـ ل: هنوز.

سد پردهٔ خون گشت برعقدهٔ غم خشک — دل مرده‌تر از غنچهٔ پژمرده‌ام از تو

چون وحشی اگر عمر بود بر توفشاندم
جانی که بنزدیك لب آورده‌ام از تو

●

## ۳۵۱

ترسم جنون غالب‌شود طغیان کند سودای تو — طوقم بگردن برنهد عشق جنون فرمای تو
می‌آیی و می‌افکند چاکم بجیب عافیت — شاخ گلی دامن کشان یعنی قد رعنای تو
وقتی نگاهی رسم بوداز چشم سنگین دل‌بتان — آن رسم هم منسوخ شد درعهد استغنای تو
فرسوده سرها دررهت درهرسری سد[۱] آرزو — وان آرزوها خاك شد یك یك بزیر پای[۲] تو

وحشی ببین اندوه دل‌وز سخت جانی دم مزن
کزهم بپاشد کوه[۳] را اندوه جان فرسای تو

●

## ۳۵۲

گرچه کردم[۴] ذوقها از آشناییهای او — انتقام از من کشید آخر جداییهای او
الله‌الله‌این‌دل‌است آن‌دل که‌وقتی‌داشتم — یادآن اظهار قرب و خودنماییهای او
حسرت آنمرغ کزخرم بهاری دورماند[۵] — میتوان کردن قیاس از بینواییهای او
ما وتوهم درد وهم‌داغیم‌ای مرغ چمن — تو ز گل مینال و من ازبیوفاییهای او

وحشی وامید وصل وامتحان خود به صبر
عاقبت کاری کند صبر آزماییهای او

●

## ۳۵۳

میان مردمانم خوار کردی عزت من کو — سگ کوی توبودم روزگاری حرمت من کو
بسد جان میخرم گردی که‌خیزدازسر راهت[۶] — ندارم قدر خاك راه پیشت ،قیمت من کو

---

۱ ـ م : چند.
۲ ـ چ : رای.
۳ ـ چ : سنگ.
۴ ـ چ : دارم.
۵ ـ چ : شد.
۶ ـ چ : کویت.

بداغم هرزمان دردی فزاید محرم بزمت — کسی کو با تو گوید درد وداغ حسرت من کو
چوخواهد بیگناهی‌را کشد احوال من پرسد — که آن بیخانمان پیدا نشد در صحبت من کو

مگو در بزم او دایم به عیش و عشرتی وحشی
کدامین عیش‌وعشرت، مردم‌ازغم، عشرت من کو

●

## ۳۵۴

دل از عشق کهن بگرفت از نو دلستانی کو — قفس برهم[1] شکست این‌مرغ، خرم بوستانی کو
نگاه‌گرم آتش در حریف انداز میخواهم — براین دل کز محبت سرد شد آتش‌فشانی کو
می‌دوشینه از سر رفت ویك[2] عالم خمار آمد — حریف تازه وبزم نو و رطل گرانی کو
کمند پاره در گردن گریزانست نخجیری — بخواهد جست ازین آماجگه[3] چابك‌عنانی کو

مذاق تلخ دارم وحشی اززهری که میدانی
حدیث تلخ تا کی بشنوم شیرین زبانی کو

●

## ۳۵۵

شد بی‌حساب کشور جانها خراب از او — ترك است‌وتندخو چه‌عجب بی‌حساب‌ازاو
پروانه یك زمان د گرزنده‌بیش نیست — ای شمع سر کشی مکن ورخ‌متاب‌ازاو
سردر نقاب خواب کش‌ای‌بلهوس که‌تو — بی‌یار زنده‌ای و نداری حجاب ازاو
تا پرده بر گرفت زماه تمام خویش — رو زردی تمام کشید آفتاب ازاو

وحشی که نیم کشته بخون میتپد زتو
با جان مگر برون رود این‌اضطراب از او

●

## ۳۵۶

سد خانهٔ دین‌سوخت بهر رهگذر از تو — کافر نکند آنچه تو کردی ،حذر ازتو
بی‌رحم کسی‌شرح جگر خوردن‌من‌پرس — پیکان جفا چند خورم برجگر ازتو

---

۱ـ م : برخود. ۲ـ چ : صد. ۳ـ چ : نخجیر کو .

آنکس که بر آورد مرا ازچوتو نخلی[1] — یارب نخورد در چمن عمر بر از تو
ای قاصد از آن همسفر غیر خبر چیست[2] — مشتاب که معلوم کنم یك خبر از تو

وحشی چه دهی شرح بما حرف غم خویش
ما نیز اسیریم به سد غم بتر از تو

●

## ۳۵۷

میروم نزدیك و[4] حال خویش میگویم به او — آنچه پنهان داشتم زین پیش میگویم به او
گشته ام خاموش و پندارد که دارم راحتی — چند حرفی از درون ریش میگویم به او
غافل است او از من و دردم شود هر روز بیش — اندکی زین درد بیش از پیش میگویم به او
غمزه ات خونریز دل در بند لعل نوشخند — دل نمیداند جفای خویش میگویم به او

گرچه وحشی دل ازو بر کند میرنجد بجان
گر بد آن دلبر بدکیش می گویم به او

●

## ۳۵۸

منفعل دل خودم چند کشد جفای تو — عذر جفای تو مگر خواهمش از خدای[5] تو
گشت ز تاب وطاقتم تاب رقیب منفعل — هیچ خجل نمی شود طبع ستیزه رای تو
شب همه شب دعا کنم تا که بروز من شوی — دل به ستمگری دهی کو بدهد سزای تو
رخنه چو[6] میفتد به دل بسته نمیشود به گل — گو مژه تر مکن بخون خاك درسرای تو
ای رقم فریب عقل[7] از تو بسوخت هستیم — خانه سیاه می کند نسخهٔ کیمیای تو
افسر لطف داشته این همه عزتش مبر — تارك عجز ما که شد پست به زیر پای تو

ای که طبیب وحشیی خوب علاج میکنی
وعده به حشر میدهد درد مرا دوای تو

●

---

۱ـ م: آنکس که مرا از توبر آورد چو نخلی. ۲ـ چ: نیست.
۳ـ چ: عشق. ۴ـ چ: میروم خودپیش و. ۵ ـ چ: وفای.
۶ـ چ: که. ۷ـ چ: عشق.

## ۳۵۹

آتشی خواهم دل افسرده را بریان در او — در کمین خرمن جان شعله‌ها[۱] پنهان در او
شعله‌ای[۲] میبایدم سوزان که ننشیند زتاب — گر بجوش آید زخون گرم سد توفان در او
خانهٔ دل را بدست شحنه‌ای خواهم کلید — چند بر بالای هم اسباب سدزندان در او
آرزو دارم طلسمی رخنهٔ او[۳] بسته عشق — عقل سر گردان در آن[۴] بیرون و من حیران در او
سود دریای محبت بس همین کز موجه‌اش — بشکند کشتی و سر گردان[۵] بماندجان در او
شهسواری برسرم تازای عنان جنبان حسن[۶] — وانگهم[۷] چشمی بده سد عرصهٔ جولان در او

چشم وحشی عرصه‌ای باید که در جولان ناز[۸]
شوخی ارخواهد تواند ساخت[۹] سد میدان در او

●

## ۳۶۰

بامدعی به‌صلح بدل گشت جنگ تو — ما را نوید باد[۱۰] ز زخم خدنگ تو
نقش فریب غیر پذیرفت همچو موم — چون نرم گشت آه دل همچو سنگ تو
باما سبك عنان و به غیری گران رکاب — رشك آوراست سخت شتاب و درنگ تو
قانون خود به‌چنگ مخالف کنم به‌ساز — چون نیست احتمال رهایی زچنگ تو[۱۱]
ای تازه گل نه گرم جهان دیده‌ای نه‌سرد — نوعی نما که کم نشود آب ورنگ تو
بد نام عالمیم ز ما احتراز کن — برماست حفظ جانب ناموس و ننگ تو

وحشی نشین بخلوت خفاش کافتاب
ناید بکنج کلبهٔ تاریك و تنگ تو

●

---

۱ـ چ: شعله. ۲ـ چ: سینهٔ. ۳ـ چ: آن.
۴ـ چ: درو. ۵ـ چ: مستغرق. ۶ـ چ: عشق.
۷ـ چ: وانگهی. ۸ـ چ: چشم وحشی عرصه‌ای دارد که صد جولان‌ناز.
۹ـ چ: تاخت. ۱۰ـ چ: داد. ۱۱ـ این بیت درچ نیامده.

۳۶۱

تند سویم بغضب دید که بر خیز و برو    خسکم در ته پاریخت که بگریز و برو
چیست گفتم گنهم دست بخنجر زد و گفت    پیش از آن دم که شوی کشته بپرهیز و برو
پیش رفتم که بکش دست من و دامن تو    گرم شد کاتش من باز مکن تیز و برو
می‌نشستم که مگر خارغم از پا بکشم    داد دشنام که تقریب مینگیز و برو

وحشی این دیده که گردید همه اشك امید
آب حسرت کن و از دیده فروریز و برو

●
●

«هـ»

۳۶۲

خوشا در پای او[1] مردن خدایا بخت آنم ده    نشان اینچنین بختی کجایابم[2] نشانم ده
نثاری خواهم ای جان آفرین شایستهٔ پایش[3]    پر از نقد وفا و مهر یك گنجینه جانم ده
سخن بسیار و فرصت کم خدایا وصل چون دادی    نمی بخشی اگر طول زمان طی لسانم ده
سگ خواری کش عشقم بگردن طوق[4] خرسندی    اگر خوان امیدی گستری یك استخوانم ده
من و آزردگی از عشق و عشق چون تویی حاشا    گرت باور نمیداری[5] بدست امتحانم ده
من آن خمخانه پردازم که بدمستی نمیدانم    الا ای ساقی دوران[6] می از رطل گرانم ده

یکی طومار در دست و در او احوال من وحشی
اگر فرصت شود گاهی به یار نکته دانم ده

●

۳۶۳

گرفته رنگ زخون دلم چو لاله پیاله    زبسکه بی تو خورم خون دل پیاله پیاله

---

۱- چ: آن.    ۲- چ: جویم.    ۳ - چ: نامش.
۴- چ: تیغ.    ۵- چ: نمیآید.    ۶- چ: بیا ای ساقی مستان.

خوش است بزمگه یار و نالهٔ نی مطرب — زدست یار کشیدن میان لاله[1] پیاله
صفای خاطر رندان زچله خانه نیابی — بدیر رو که پراست از می‌دوساله پیاله
بود علامت باران اشك خرّمی ما — شبی که بادهٔ روشن‌مه‌است وهاله پیاله
اگر بچشم تودعوی نکرد از سر مستی[2] — چه‌شد که‌برسر نرگس‌شکست‌ژاله‌پیاله
منه‌زدست‌چونرگس‌پیاله‌خاصه‌دراین‌دم — که لاله میدمد ومیخورد غزاله پیاله

چگونه توبه کند وحشی از پیاله کشیدن
که کرده‌اند باو در ازل حواله پیاله

●

## ۳۶۴

هجرخدایا بس است زود[3] وصالی بده — شوق مده اینهمه یا پروبالی بده
خوبی‌خود رابگیر از دلم اندازه‌ای — آینه آورده‌ام عرض جمالی بده
ای‌دل‌وحشت گریزاینهمه دهشت[4] چرا — فرصت حرفی بجو شرح ملالی بده
ازپی یك نیم[5] جان چند تقاضای ناز — میدهم اینك بتو لیك مجالی بده
ساده فریب کسی وصل نبخشی مبخش — نیم فسونی بدم وعده وصالی بده

یاد غزلهای تو وحشی واین ذوق عشق
بیهده گردی بس است دل بغزالی بده

●

## ۳۶۵

صاف طرب آماده کن ترتیب عشرتخانه ده — بنشین وبنشان‌غیررا، پیمانه خور، پیمانه‌ده
نقل وفا در بزم نه تارام[6] گردد مدعی — مرغی که نبود در قفس او را فریب دانه‌ده
تاگرم گردد هرزمان هنگامه‌ای درکوی تو — طفلان بازی دوست را زنجیراین دیوانه‌ده
بالاابالی مشربان خوش بر سرمیدان درآ — دستار را آشفته‌کن تابی برآن رندانه‌ده

گرپیش او گشتی‌خجل سهل است این‌خفت بکش
وحشی شکایت تا بکی تخفیف این افسانه ده

●

---

۱ـ چ: ناله. — ۲ـ چ: سرمه بمستی. — ۳ـ چ: روز.
۴ـ م: وحشت. — ۵ـ چ: این‌نیمه. — ۶ـ ل: صید.

## ۳۶۶

لاله‌اش از سیلیت نیلوفری شد آه آه		ای معلم شرم از آن رویت نشد رویت سیاه
ای معلّم، ای خدا ناترس، ای بیداد گر		من گرفتم دارد او همسنگ حسن خود گناه
کرد رویت سد نگاه جان‌فزا از بهر عذر		خونبهای سد هزاران چون تو ناکس هر نگاه
باد دستت خشك همچون خامهٔ آن ماهرو		باد در خسارت سیه چون مشق آن تابنده ماه
جان من معذور فرما، من نبودم با خبر		زندگی را ور نه من میساختم بروی تباه

این زمان هم غم مخور دارم برای کشتنش
همچو وحشی تیر آه جان گداز عمر کاه

●

## ۳۶۷

گذشتم ازدرت برخاك سدجا چشم ترمانده		ببین کزاشك سرخم سد نشان برخاك درمانده
بیا بنگر که غمناکیست[1] چشم آرزو بردر[2]		بامید نگاهی برسر این رهگذر مانده
بجز من هر کرا دیدی زبیماران غم کشتی		هنوز از کف منه خنجر که بیمار دگر مانده
برآمد عمرها کز دور دیدم نخل بالایش		هنوزم آن قد و رفتار در پیش نظر مانده

بهر کس گفته[3] بی‌تقریب وحشی عرض حال خود
که در بزمت باین[4] تقریب يك دم بیشتر مانده

●

## ۳۶۸

ناوکت بر سینهٔ این ناتوان آمد همه		آفرین بادا که تیرت بر نشان آمد همه[5]
شد نشان تیر بیداد توجسم لاغرم		سد خدنگ انداختی، بر استخوان آمدهمه
جان‌ودل کردم نشان پیش خدنگ غمزه‌ات		جست تیرت ازدل‌زارو به جان آمد همه

---

۱ــ چ : غمناك است.		۲ــ چ : برراه.
۳ــ چ :کرده .		۴ــ چ: بدین.
۵ــ این غزل درچ درهم و برهم است ودو «مصرع» کم‌دارد.

جان من گویا نشان تیر بیداد تو بود زانکه برجان من بی‌خانمان آمد همه

برتن خم گشته وحشی زخمها[1] خوردم از او
تیر پر کش کرده زان ابرو کمان آمد همه[2]

●

## ۳۶۹

بر آن سرم که نیاسایم از مشقت راه روم بشهر دگر چون هلال اول ماه

به سبزی سر خوان کسی نیارم دست کنم قناعت وراضی شوم به برگ گیاه

کشیده باد مرا میل آهنین در چشم اگر کنم به زر آفتاب چشم سیاه

دل چو آینه‌ام تیره شد در این پستی بس است‌چند نشینم چو آب درتك چاه

بقعر چاه فنا اهل جاه از آن رفتند
که پیش یار ستمگر نمی کنند نگاه

●

## ۳۷۰

دراین‌فکرم که‌خواهی ماند بامن‌مهربان یانه بمن کم‌میکنی‌لطفی که داری این زمان یانه

گمان دارند خلقی کز توخواریها کشم آخر عزیز من‌یقین خواهد شد آخر این گمان یانه

سخن باشد بسی کز غیر باید داشت پوشیده نمیدانم که شد حرف منت خاطر نشان یانه

بود هر آستانی را سگی ای‌من سگ کویت تو میخواهی که من‌باشم‌سگ این‌آستان یانه

نهانی چند حرفی‌با تواز احوال خود دارم دراین اندیشه‌ام کز غیر میماند نهان یانه

اگر زینسان تماشای[3] جمال او کنی وحشی
تماشا کن که خواهی گشت رسوای‌جهان یانه

●

## ۳۷۱

قلب سپه ماست به یك حمله شکسته با غمزه بگو تا نزنند تیغ دو دسته

پیکان‌زجگر جسته‌وزخمی‌شده جان هم وین‌طرفه که تیرت زکمانخانه نجسته

---

۱ـ چ : تیرها. ۲ـ چ : زانروبرکمان آمدهمه. ۳ـ چ : تمنای.

امید من از طایر وصل تو بریده‌ست / نتوان پر او بست به این[1] تار گسسته
از دور من ودست و دعایی اگرم تو / بر خوان ثنائی در دریوزه نبسته[2]
نگذاشت کسادی که غباری بنشانیم[3] / زین جنس محبت که براو گرد نشسته
هرگز نرهد آنکه تواش بند نهادی / میرد بقفس مرغ پر و بال شکسته

وحشی نتوان خرمن امید نهادن
زین تخم تمنا که تو کشتی و نرسته

●

## ۳۷۲

آخر ای بیگانه‌خو نا آشنایی اینهمه / تا باین غایت مروت بیوفایی اینهمه
جسم وجانم راز هم پیوند بگسستی بس است / با ضعیفی همچو من زور آزمایی اینهمه
استخوانم سوده‌شد ازروی خویشم شرم باد[4] / بر زمین از آرزو رخساره سایی اینهمه
هرکه بود ازوصل شد دلگیر وهجرما همان / نیست ما را طاقت و تاب جدایی اینهمه

وحشی این دریوزهٔ دیدار دولت[5] تا بکی
عرض خودبردی چه‌وضعست‌این گدایی‌اینهمه

●
●

## «ی»

## ۳۷۳

سوی بزمت‌نگذرم از بس‌که خوارم کرده‌ای / تا نداند کس که چون بی اعتبارم کرده‌ای
چون بسوی کس توانم دید باز از انفعال / اینچنین کز روی مردم شرمسارم کرده‌ای
ناامیدم بیش از این مگذار خون من بریز / چون به‌لطف خویشتن امیدوارم کرده‌ای
تو همان یاری که بامن داشتی سد التفات / کاین زمان باسد غم و اندوه یارم کرده‌ای

ای که میپرسی بدینسان کیستی زار و نزار
وحشیم من کاینچنین زار و نزارم کرده ای[6]

●

---

۱- چ : به‌یك .
۲- م : این‌بیت راندارد .
۳- چ : که متاعش بفشانیم .
۴- چ: دار.
۵- چ : دیدار وذلت .
۶- م : بی‌اعتبارم کرده‌ای .

## ۳۷۴

شوقیست‌غالب بردلم‌ازنوبه دل جا کرده‌ای
جانم گرفته درمیان عشق هجوم آورده‌ای

ای صید کش صیاد من تاب کمندت بازده
تا چنددست و پازند صید گلو افشرده‌ای

ای‌عقل برچین این‌دکان از چارسوی عافیت
کامد به‌بد مستی‌برون رطل‌پیاپی خورده‌ای

چون معدن الماس شد از غمزهٔ تو[1] سینه‌ام
رحمی که پهلو می‌نهد آنجا دل آزرده‌ای

ای‌غیر دل‌داری تو هم اما دلت‌را نور[2] کو
در هرمزار افتاده‌است اینسان‌چراغ‌مرده‌ای

گو مرغ‌آبی ره بتاب ازما سمندر مشربان
یعنی به‌آتش درشدن ناید زهر افسرده‌ای

وحشی چه‌معنیها که تو کردی باین صورت عیان[3]
تا ره باین معنی برد کو پی بمعنی بـرده‌ای

●

## ۳۷۵

خواهد دگر به دامگهی بال بسته‌ای
مرغ قفس شکسته‌ای از دام جسته‌ای

صیاد کیست تـا نگذارد ز هستیش
غیر از سر بریده و بال شکسته‌ای

صیدی ستاده‌باز که بندد[4] گلوی جان
در گردنش هنوز کمند گسسته‌ای

کو جرگه‌ای که بازنماند نشان از او
جز جان زخم خوردهٔ خونابه‌بسته‌ای[5]

قیدیست‌قیدعشق که‌ذوقش کسی که‌یافت
هرگز طلب[6] نکرد دل باز رسته‌ای

عشرت‌در آن سراست که‌آیدبرون ازاو
هر بامداد چهره به خونابه شسته‌ای

وحشی خموش باش که آتش‌زبان‌نشد[7]
الا دلی چو شعله بر آتش نشسته‌ای[8]

●

---

۱ـ چ : او. ۲ـ چ: سوز . ۳ـ چ : ادا .
۴ـ چ: تاکه به‌بندد . ۵ـ چ: جزجای زخم پهلوی خونابه بستهٔ .
۶ـ چ: هوس . ۷ـ چ: نکشت .
۸ـ چ: چوشعلهٔ آتش نشستهٔ .

## ۳۷۶

مردمی فرموده جا در چشم گریان کرده‌ای
شوره زار شور بختان را گلستان کرده‌ای

تو کجا وین دل که در هر گوشه‌اش جغد غمی‌ست
گنج رامانی که جا در کنج ویران کرده‌ای

کارها موقوف توفیق‌است، مشکل این شدست
ورنه تو ای کعبه بر ما کار آسان کرده‌ای[1]

منت کحل الجواهر میکشد چشمم ز یاد
گر نمک آرد از آن راهی که جولان کرده‌ای[2]

بوی جان می‌آید از تو خیر مقدم ای صبا[3]
غالبا طوقی بگرد کوی جانان کرده‌ای

ای صبا پیراهن یوسف مگر همراه تست
از کدامین باغ این گل در گریبان کرده‌ای

مرحبا ای ترک صید انداز وحشی در کمند
جذب شوقم خوش کمند گردن جان کرده‌ای

●

## ۳۷۷

سبوی باده‌ای گویا بهر پیمانه ای خوردی
ندارد یک خم این مستی مگر خمخانه‌ای خوردی[4]

نه دأب آشنایانست با هم[5] رطل پیمودن
تو این می گوییا[6] در صحبت بیگانه‌ای خوردی

نهادی سر ببد مستی و با دستار آشفته
ببازار آمدی[7] خوش بادهٔ رندانه‌ای خوردی

بحکمت باده خور جانان بدان[8] ماند که این باده
به بی‌باکی چو خود خوردی نه بافرزانه‌ای خوردی

شراب خون دل گرمی[9] ندارد ورنه‌ای وحشی
تو میدانی چه می ها دوش از پیمانه‌ای خوردی

●

## ۳۷۸

من اندوهگین را قصد جان کردی، نکو کردی
رقیبان را بقتلم شادمان کردی، نکو کردی

بکنج کلبهٔ ویران غم نومیدم افکندی
مرا با جغد[10] محنت همزبان کردی، نکو کردی

---

۱- این بیت در چ نیامده.
۲- چ: گر نمک می آرد ازراهی که جولان کردهٔ.
۳- چ: نسیم.
۴- م: میخانه‌ای خوردی.
۵- چ: برهم.
۶- چ: غالبا.
۷- چ: آمده.
۸- چ: بآن.
۹- چ: مستی.
۱۰- چ: چند.

ز کوی خویشتن راندی مرا از سنگ محرومی زدست آنچه[1] می آمد چنان کردی، نکو کردی
شدی از مهربانی دوست با اغیار و بدبا من مرا آخر بکام دشمنان کردی، نکو کردی
چو وحشی رانده‌ای از کوی خویشم آفرین بر تو
من سر گشته را بی‌خان‌ومان کردی ، نکو کردی

●

## ۳۷۹

چه‌فروشدی بکلفت چه‌شدت چه‌حال داری برو وبکش دوجامی که‌بسی ملال داری
دل تست فارغ ازغم که‌شراب عیش خوردی[2] تو به‌عیش کوش ومستی که‌فراغ بال داری
تو نشسته درمقابل من وسدخیال باطل که بعالم تخیل بکه اتصال داری
بکدام علم یارب به دل تو اندر آیم که ببینم و بدانم که چه‌در خیال داری
بترشح عنایت غم باز مانده ای خور تو که کاروان جانها به‌لب زلال داری
چه خوش است ازتو وحشی ز شراب عشق مستی[3]
کـه نه خستهٔ فراقی نـه غم وصال داری

●

## ۳۸۰

جایی روم که جنس وفا را خرد کسی نام متاع من بزبان آورد کسی
یاری که دستگیری یاری کند کجاست گر سینه‌ای خراشد وجیبی درد کسی
یاریست هرچه هست وز یاری غرض وفاست یاری که بیوفاست کجا میبرد کسی
دهقان چه‌خوب گفت چومیکند خاربن شاخی کش این براست چراپرورد کسی
وحشی برای[4] صحبت یاران بیوفا
خاطر چراحزین کند وغم خورد کسی

●

## ۳۸۱

چه شود گرم نوازی بعنایت خطابی نه اگر برای لطفی ببهانهٔ عتابی

---

۱ــ چ : هرچه . ۲ــ چ : که‌خورد شراب عشرت .
۳ــ چ : چه‌خوش است از تو مستی وشراب عشق‌وحشی. ۴ــ چ: بیاد .

تهپای جان شکاری دل من بخون زند پر — چو کبوتری که افتد بتصرف عقابی
چو منش رکاب بوسم چه سبک عنان سواری — چو بغیر همعنان شد چو بلا گران رکابی
همه خرقهٔ صلاحم شده خار خار و گل گل — زمیی که داغ آن می نرود بهیچ بابی

بگذار درس دانش که نهایتی ندارد
ز کتاب عشق وحشی بنویس یک دو بابی

●

## ۳۸۲

چون[1] کوه غم تاب آورد جسمی بدین فرسودگی — غم برنتابد بیش ازین[2] باید تن فرمودگی
نی ناله‌ای نزدیک لب نی گریه‌ای در دل گره — یارب نصیب من مکن اینست اگر آسودگی
گفتی بعشق دیگری آلوده‌ای تهمت مکن — حاشا معاذ الله کجا عشق من و آلودگی

رفت آن سوار تند رو ماند این سگ دنباله دو
بشتاب ای پای طلب یارب مبادت سودگی

●

## ۳۸۳

گر طی کنم طریق ادب را چه میکنی — رانم دلیر رخش طلب را چه میکنی
گر من بدل فرو نخورم دشنه‌های ناز — آن غمزهٔ حریص غضب را چه میکنی
گیرم زناز منع توان کرد حسن را — چشم نیازمند طلب را چه میکنی
با چشم شوخ نیز گرفتم بر آمدی — آن خندهٔ نهانی لب را چه میکنی
ای بی سبب اسیر کش بیگناه سوز — پرسند اگر بحشر سبب را چه میکنی
عجز و نیاز روزم اگر بی اثر بود[4] — تأثیر[5] گریهٔ دل شب را چه میکنی

وحشی گرفتم آنکه توا ز ننگ مدعی
بستی زبان ز شعر لقب را چه میکنی

●

---

۱ م : کی. — ۲- چ : هرتنی.
۳- چ : بماند. — ۴- چ : باتیر.

### ۳۸۴

چه‌خوش بودی دلا گر روی‌او هر گز نمیدیدی جفاهای چنین از خوی‌او هر گز نمیدیدی
سخنهایی که در حق تو سرزد از رقیب من گرت میبود دردی سوی او هر گز نمیدیدی
بدین بد حالی افکندی مرا ای چشم تر آخر چه بودی گر رخ نیکوی او هر گز نمیدیدی
ز اشك نا امیدی کاش ای دل کور میگشتی که‌زینسان غیر را پهلوی او هر گز نمیدیدی

ترا سد کوه محنت[1] کاشکی پیش آمدی وحشی
که میمردی و راه کوی او هر گز نمیدیدی

●

### ۳۵۸

چه دیدی‌ای که هر گز بد نبینی که سوی مبتلای خود نبینی
عفاك الله مرا کشتی و رفتی نکو رفتی الاهی بد نبینی
مجو پایان دریای محبت[2] که گردی غرق و آنرا حد نبینی
ز مقصودم بر آوردی رقیبا الاهی ره سوی مقصد نبینی
چه‌طور بد ز من دیدی که سویم به آن طوری که میباید نبینی

منم وحشی همین مردود بزمش
به پیشش دیگران را بد نبینی

●

### ۳۸۶

آتشی در جان ما افروختی رفتی‌و ما را زحسرت[3] سوختی
بی وداع دوستان کردی سفر از که‌این راه‌وروش آموختی
گر نه‌از یاران بدی دیدی‌چرا دیده از دیدار یاران دوختی

---

۱ــ چ : مراصد کوه وصحرا. ۲ــ این بیت در چ نیامده.
۳ــ چ : دوری.

ای دل این صبر[4] از کجا آموختی		بی رخ او طرح صبر انداختی

وحشی از جانت علم زد آتشی
خانمان عالمی را سوختی

●

### ۳۸۷

من و از دور تماشای گلستان کسی		به نسیمی شده خرسند ز بستان کسی

در نظر نعمت دیدار و بحسرت نگران[2]		دستها بسته و مهمان شده برخوان کسی

زیر بار سرم این دست بفرساید به		ز آنکه دستی ست که دور است ز دامان کسی

پادشاهان و نکویان دو گروه عجبند		که نبودند و نباشند بفرمان کسی

وحشی از هجر[3] تو جان داد، تو باشی زنده
زندگی بخش کسی عمر کسی جان کسی

●

### ۳۸۸

ای از گل عذارت هر مرغ را نوایی		درهر دلی خیالی بر هر سری هوایی

آیین بیوفایی هم خود بگو که خوب است[4]		از چون تو خوبرویی و ز چون تو دلربایی

هر جا سگ تو دیدم رو داد گریه بیخود		چون بیکسی که بیند از دور[5] آشنایی

آمد ببزم رندان مست از می شبانه		مینا شکست جایی ساغر فکند جایی

وحشی وداع جان کن کامد به دیدن تو
سنگین دلی، غریبی، عاشق کشی، بلایی

●

### ۳۸۹

مرا زد راه عشق خرد سالی		از این نورس گلی نازک نهالی

فروزان عارضی مانند لاله		زمشکین هر طرف بر[6] لاله خالی

---

۱ـ چ: این دل وصبر.		۲ـ چ: دگران.		۳ـ چ: شوق.

۴ـ چ: آئین بیوفائی خود گو که خوب باشد.		۵ـ چ: دیدار.		۶ـ چ: از.

شکر خا طوطیی دلکش حکایت — زبان دان دلبری شیرین مقالی
بقدش سرو را نسبت توان کرد[1] — اگر در سرو باشد اعتدالی
توان خورشید خواندن[2] عارضش را — اگر خورشید را نبود زوالی

غزال ما نگردد رام وحشی
ندیدم این چنین وحشی غزالی

●

## ۳۹۰

خوش است چشم بچشم تو و نگاه نهانی — رسالت دل و جان سوی هم زراه نهانی
کرشمهٔ تو ز بس باشدش برای اجابت — دعای زیر لب اندر میان آه نهانی
توخوش نشسته به تمکین وحسن از تو نهفته — به جلوه بهر فریبم به جلوه گاه نهانی
چه روزگار خوش است آن برای رفع مظنه — عتاب ظاهر وسد لطف[3] وعذر خواه نهانی
بغارت دل ما تاخت غمزه وای اسیری — کش از کمین بدر آیند آن سپاه نهانی
بجرم دیدن پنهان بکش به فتوی نازم — که کشتنی نشود کس سگ گناه نهانی[4]

زخون وحشی اگر منکری نگاه بمن کن
که بگذرانم از آن چشم سد گواه نهانی

●

## ۳۹۱

کردم از سجدهٔ راه تو جبین آرایی — سر اقبال من و پیشهٔ گردن سایی
بازچون آمده از سجده سرش سوده بچرخ[5] — هر که بر خاك درت کرده جبین[6] فرسایی
آن قدر آرزوی سجدهٔ رویت[7] که مراست — در همه روی زمینش نبود گنجایی
دیر تر دولت پابوس تو در یافته‌ام — ز آنکه میکرده‌ام ازدیده زمین پیمایی
شکر لله که رسیدم به تماشا گه وصل — کردم از خاك درت تقویت بینایی
بردر خویش بگو حرمت چشمم دارند — که بجاروب کشی آمده و سقایی

---

۱ـ چ: داد. ۲ـ چ: گفتن. ۳ـچ: عذر.
۴ـ این بیت در چ نیامده. ۵ـ چ: به‌عرش. ۶ـ م: زمین. ۷ـ چ: کویت.

خواهم ازلطف توباشدنگهی خاصهٔ من / نگهی نی چونگاه دگران هر جایی
طول منشور بقای ابدی را چکنم / خم ابروی تواش گر نکند طغرایی
وحشیم طوطیم اندر پس آیینهٔ بخت
دایم از شکر عطای توبه شکرخایی

## ۳۹۲

چوپیش نقش‌شیرین کوهکن عرض بلاکردی / اگر سنگین نبودی گوش او فریادها کردی
کند بیگانگی هرچند گویم شرح غم بااو / چه‌غم بودی اگرخودرا باین‌حرف آشنا کردی
باغیار آنقدرها میتوانست از وفا دیدن / چه میشد گرزیادی یك‌نظرهم سوی‌ما کردی
به تنگیم از جدایی کاشکی میشد یکی پیدا / که ما را رهنمایی سوی اقلیم فنا کردی
اجل گررحم بروحشی‌نکردی شام مهجوری
تو میدانی که غم با روز گار اوچها کردی

## ۳۹۳

ای جوان ترك وش میر کدامین لشکری / ای‌خوشا آن‌کشوری کانجاتوصاحب‌کشوری
ای سوار فرد از لشکر جدا افتاده‌ای / یا از آن ترکان یغما پیشهٔ غارتگری
آتشت درآب پنهانست و زهرت در شکر / آشکارا گرچه با من همچو شیر و شکری
خواه شکرریز وخواهی زهر درجامم که‌تو / گرچه زهرم میچشانی از شکرشیرین‌تری
وحشی آن صیدافکنت گر افکند در خون مثال
نیستی لایق بفتراکش که صید لاغری

## ۳۹۴

از برای خاطر اغیار خوارم میکنی / من‌چه کردم کاینچنین[1] بی‌اعتبارم‌میکنی
روز گاری آنچه بامن کرد استغنای تو / گربگویم گریه‌ها برروز گارم میکنی

---

۱ ــ ل: کانچنین .

گر نمی آیم بسوی بزمت از شرمندگیست — زانکه هردم پیش جمعی شرمسارم میکنی
گر بدانی حال من گریان شوی[1] بی اختیار — ای که منع گریهٔ بی اختیارم میکنی
گفته‌ای تدبیر کارت[1] میکنم وحشی منال
رفت کار از دست کی تدبیر کارم میکنی

●

## ۳۹۵

بکش زارم چه دایم حرف از آزار میگویی — تو خود آزار من کن از چه با اغیار میگویی
رقیبان سد سخن گویند ویك یك را کنی تحسین — چو من یك حرف گویم، گوییم بسیار میگویی
تغافل میزنی گر یك سخن سد بار میگویم — و گر گویی جوابی روی بر دیوار میگویی
حدیث غیر گویی تا ز غیرت زودتر میرم — پس از عمری که حرفی با من بیمار میگویی
نگفتی حال خود تا بود یارای سخن وحشی
مگر وقتی که نبود قوت گفتار میگویی

●

## ۳۹۶

ای آنکه عرض حال من زار کرده‌ای — بـا او کدام درد من اظهار کرده‌ای
آزاد کن ز راه کـرم گـر نمیکشی — ما را چه بی گنـاه گرفتار کرده‌ای
تا من خجل شوم که بـد غیر گفته‌ام — دایم سخن ز نیکی اغیار کرده‌ای
تاجان دهم زشوق چواین مژده بشنوم — آهنگ پرسش مـن بیمار کرده‌ای
وحشی اگر بکار غیر اگر شهره‌ای چه شد
نقد حیات صرف در این کار کرده‌ای

●

## ۳۹۷

ای مرغ سحر حسرت بستان که داری — این ناله باندازهٔ حرمان که داری
ای خشك لب بادیه این سوز جگرتاب — در آرزوی چشمهٔ حیوان که داری

---

۱ـ ل: شود. — ۲ـ ل: حالت.

ای پای طلب اینهمه خون[1] بسته‌جراحت — از زخم مغیلان بیابان که داری
پژمرده شد ای زردگیا برگ امیدت — امید نم از چشمهٔ حیوان که داری
ای شعلهٔ افروخته این جان پر آتش — تیز از اثر جنبش دامان که داری
ما خود همه دانند که از تیر که نالیم — این ناله تو از تیزی مژگان که داری
وحشی سخنان تو عجب سینه گداز است
این گرمی طبع ازتف پنهان که داری

پایان غزلها

۱ـ ل: چون .   ۲ـ ل: ای‌سینه تواین‌زخم‌زپیکان‌داری.

# قصیده‌ها

### درستایش غیاث‌الدین محمد میرمیران*

۱

به‌میدان تاز و سر در آتشم ده باد جولان‌را — پر از دود سپند جان من کن دور میدان را

بزن بر جانم آن تیر نگاه صید غافل کش — که درشست تغافل بود دور نگین‌داشت پیکان‌را[۱]

کمان ناز اگر اینست و زور بازوی غمزه — چه‌جای‌دل که روزن‌میکند[۲] درسینه‌سندان‌را

چه سرها کز بدن بیگانه سازد خنجر شوخی — چه افتد آشنایی با میانت طرف دامان را

درستی در کدامین کوی دل ماند نمیدانم — که‌آن‌مژگان کج می‌آزمایدزخم‌چوگان‌را

سر سد جان خون‌آلود بر نوك سنان گردد — کند[۳] چشم‌توچون‌تعلیم لعب نیزه مژگان‌را

ز باران بهار حسن آبی بر گلستان زن — که اندر مهرجان پر گل کند دیوار بستان‌را

ز روی‌خویش اگر نقشی گذاری بر درمشرق — زخجلت کس نبیند بعدازین‌خورشید تابان‌را

شراب لعلی رنگ رخت در ساغر اول — کباب خام سوز روی آتش میکند جان را

مگر نارخلیل است آن رخ رخشان‌تعالی‌الله — که در باراست اندر هرشرارش‌سد گلستان را

چه‌استیلای‌حسن‌است‌این‌بمیرم پیش بیدادش[۴] — که ازلب بازگرداند به‌دل فریاد و افغان را

تبسّم خونبها می آورد گو غمزه خنجر زن — که همره کرده‌می آرد نگاه درد درمان را

چه خوبی الله الله درخور آنی که تا باشی — روی اندر عنان بخت فرمان بخش دوران‌را

شه والا گهر بحر کرم شهزادهٔ اعظم — که مثلش گوهری پیدا نشد دریای امکان‌را

بلند اقبال فرخ فر خلیل الله دریا دل — که در تاج اقبال است ذاتش میرمیران را

پدر گو کج بنه تاج مرصع کاین در شاهی — چو بر تاجی نشیند بر فروزد چار ارکان را

زصلب بحراین‌در کوچو زد یك‌جنبش‌موجه[۵] — توان‌دادن به‌هریك قطره‌اش سدغوطه‌عمان‌را

---

* این‌عنوانها درهیچیك ازدست‌نویسها نیامده و ما آنهارا از چ برداشته‌ایم.

۱ـ این بیت در ل نیامده. ۲ـ چ: میکنی. ۳ـ ل: کنم.

۴ـ چ: بیدادت. ۵ـ ل: زصلبت بحراقبال‌ایست این‌در خورد کوموجه.

غیاث الدین محمد آنکه جود باددست او ‌ ‌ ‌ به ذلت خانهٔ موری نهد تخت سلیمان را
نمك سالم برون آید زآب و موم از آتش ‌ ‌ ‌ چو کار افتد به‌حفظ کامل او کسر و نقصان را
به‌دست عالم افتاده ست از او سر رشتهٔ کاری ‌ ‌ ‌ که شبها پاس دارد گرگ‌دوك وپشم‌چوپان را
نکردی بی‌اجازت سیل سر در خانهٔ موری ‌ ‌ ‌ خواص عدل او همراه اگر میبود باران را
بجز نرگس که بادصبح ازو شبنم فرو ریزد ‌ ‌ ‌ ندیده کس به عهد خرم او چشم گریان را
به عهد ضبط حفظش حاملان طبع انسانی ‌ ‌ ‌ به مخزون ضمایر پاسبان سازند نسیان را
اگر شبه درباری نبودی درگه بارش ‌ ‌ ‌ سر اندر دیدهٔ خورشید بودی چوب دربان را[1]
اگر میبود حفظ او حصار عصمت آدم ‌ ‌ ‌ نبودی رخنهٔ آمد شدن وسواس شیطان را
مگر کش آزرا سر پر کند از پنبهٔ مرهم ‌ ‌ ‌ چو گوهر بار سازد بحر طبعش ابر احسان را
عجب بحری که‌چون‌درجنبش آرد باد[2] اجلالش ‌ ‌ ‌ کند خلخال ساق عرش‌موج‌شوکت وشان را
چنین بحری بباید تاصدف رخشان‌دری زاید ‌ ‌ ‌ که آب او سیاهی شوید از رخسار کیوان را
نه‌رخشان‌در[3]، سهیلی درسپهر جان‌فروزنده[4] ‌ ‌ ‌ که‌رنگ‌وروی آن آتش زندلعل بدخشان را
سوار عرصهٔ دولت که در جولان اقبالش ‌ ‌ ‌ نباشد راه جز در چشم اختر پای یکران را
جناب عالی جودش بلند افتاده تا حدی ‌ ‌ ‌ که آنجا کس به سقایی ندارد ابر نیسان را
بجای دانه درهررشته سد گوهر کشد[5] خوشه ‌ ‌ ‌ زآب‌جودا گر یك‌رشحه‌بخشد کشت دهقان را
اگر اینست جذب همت امید بخش او ‌ ‌ ‌ بزور دست‌جود[6] از کوه بیرون‌میکشد کان را
بر آوردی ز توفان دود با یك شعلهٔ قهرش ‌ ‌ ‌ تنوری کو بعهد نوح[7] شد فوّاره توفان را
عدو دارد ز خوف آن حسام مرگ خاصیت ‌ ‌ ‌ همان تبلرزه کاندر برف باشد شخص عریان را
زهی جایی رسیده پایهٔ قدر تو کز عزت ‌ ‌ ‌ بود کحل‌الجواهر خاك پایت عین اعیان را
به یك تك در نوردد توسن عزم تو صحرایی ‌ ‌ ‌ که در گام نخستش ره‌شود کم‌حد وپایان را
اگر عزمت ز پای مور بند عجز بردارد ‌ ‌ ‌ به گامی‌طی کند[8] گر قطع خواهد سدبیابان را

---

۱ــ این بیت درل نیامده. ‌ ۲ــ چ: بحر. ‌ ۳ــ چ: تر.
۴ــ ل: فروزیدن. ‌ ۵ــ چ: شد. ‌ ۶ــ چ: جوددست.
۷ــ چ: خویش. ‌ ۸ــ چ: شود.

چو ازحبس رحم بیرون نهد پا طفل بدخواهت   نبیند هیچ جا بیش از زمین وسقف زندان را

پی زخم آزمایی سینهٔ خصم تو را جوید   نهد چون مرگ بر نوك سنان فتنه‌سوهان را

برای دار عبرت نخل[1] عمر دشمنت جوید   اجل چون آزماید اره های تیز دندان را

کند کاه سبك در وزن با کوه گران دعوی   اگر ازعدل وانصاف تو باشد کفه میزان را[2]

ز بیم آنکه جودت قفلش از گنجینه نگشاید   کلید گنج اندر زیر دندانست ثعبان را

چنان پیشش کشی کش بشکند سد جای پیشانی   کنی چون برمیان کوه محکم دست فرمان را

سخندان داوراوحشی که خضر طبع جانبخشش   ز رشك[3] خامه دارد در سیاهی آب حیوان را

فکنده کشتیش در قلزم فیض[4] ثنای تو   که سازد موجهٔ او[5] کان گوهر جیب ودامان را

چه گوهرها که گردون را اگر درجی ازین بودی   مرصع ساختی تاج زر خورشید تابان را

سزد در موقف ایثار او درهای پر قیمت   اگر لطف تو در زر گیرد این طبع درافشان را

الا تا عاشق و معشوق در هر گفتن و دیدن   کند خاطر نشان خویش سد لطف نمایان را[6]

سپهرت عاشقی بادا که گر چشمت بر او افتد
نویسد در حساب خویشتن سد لطف پنهان را[7]

---

۱ـ ل: کل.   ۲ـ این بیت در ل نیامده .   ۳ـ چ: زرشحه.   ۴ـ چ: بحر.
۵ـ چ: موجهایش.   ۶ـ ل: کند خاطر نشان خویشتن صد لطف پنهان را .
۷ـ ل: نویسد درحساب عشق صد لطف نمایان را.

## درستایش پروردگار

### ۲

راحت اگر بایدت خلوت[1] عنقا طلب — عزت از آنجا بجوی حرمت[2] از آنجا طلب

تنگ مکن ای همای خانه براین خاکیان — شهپر لا بر گشای کنگر الا طلب

دیر خراب جهان بتکده ای بیش نیست — دیر به ترسا گذار معبد عیسا طلب

تیره مغاکیست تنگ خانهٔ دلگیر خاک — مرغ مسیحا نه ای بزم مسیحا طلب

وادی ایمن مجوی از پی نار کلیم — آن همه‌جا روشن است دیدهٔ موسا طلب

نکته وحدت مجوی از دل بی معرفت — گوهر یکدانه را در دل دریا طلب

گرچه هزاراست اسم هست مسما یکی — دیده ز اسما بدوز عین مسما طلب

ابجد ارگان تست چار کتاب عظیم — جزو بجزوش ببین اعظم اسما طلب

آینه ای پیش نه از دل صافی گهر — صورت خود را ببین معنی اشیا طلب

نیست بغیب و شهود غیر یکی در وجود — خواه نهانش بخواه خواه هویدا طلب

وقت جهاد است خیز تیغ تجرد بکش — نفس ستمکاره را در صف هیجا طلب

کعبهٔ گل[3] درمزن بر در دل حلقه کوب — زین نگشاید دری مقصد اقصا طلب

ذلت ده روزه فقر مایهٔ سد عزت است — عزت دنیا مخواه پایهٔ عقبا طلب

زر طلبد طبع تو روی ترش کن بر او — علت صفراست این داروی[4] صفرا طلب

خون جگر نوش کن تا شوی از اهل حال — نشأه هوس کرده‌ای بادهٔ حمرا طلب

لذت زهر بلا پرس ز مستان عشق — از دل میخوارگان لذت صهبا طلب

بخت جوان کسی کو بطلب پیر شد — کم ز زنی نیستی درد زلیخا طلب

---

۱-ج: منزل. ۲-ج: راحت ۳-ج: دل. ٤-ج: دافع.

سالک ره را ببوس[1] پای پر از آبله  گنج گهر بایدت در ته آن پا طلب

دردا گر[2] راحت است پیش[3] مریضان عشق  در مرض از نیشتر راحت اعضا طلب

سوخته‌را راحت است از پی[4] هر آه سرد  راحت گلخن فروز در دم سرما طلب

همچو سکندر مجوی آب خضر در سواد  عارف دل زنده را آن زسویدا طلب

رتبهٔ عرفان شود شام فنا روشنت  قیمت انوار شمع در شب یلدا طلب

شانه بدرد آورد تارك شاهد وشان  طاقت زخم اره از زکریا طلب

زمرهٔ عشاق را پایهٔ والاست دار  بر سر کرسی برآ[5] پایهٔ والا طلب

عاشق مرتاض کی طالب جنت شود  ای که براحت خوشی جنت اعلا طلب

سالك ره را کجا فرصت آسایش است  گرتو از آن فارغی سایهٔ طوبا طلب

مرد خدا کی کند میل به لذات خلد  دردل کودك وشان حسرت[6] حلوا طلب

دشمن اگر تیغ و تشت پیش نهد سر مکش  دوست اگر بایدت حالت یحیا طلب

سگ زپی جیفه رفت در بدر و کوبکو  گر بسگی قائلی جیفهٔ دنیا طلب

خیز و چوسبزی مکن جا بسر خوان کس  طعمه اگر بایدت سبزی صحرا طلب[7]

دردل سختست و بس آرزوی سیم و زر  گرطلبی سیم و زر در دل خارا طلب

باطن صافی چو نیست راه حقیقت مپوی[8]  چاه بسی در ره است دیده بینا طلب

شمع هدایت کجا در دل هر کس نهند  همچو کلیمی بجو دیدهٔ ز بیضا طلب

پا بسر خود منه در ره این بادیه  رهرو[ی] این ره از شبرو اسرا طلب[9]

احمد مرسل که چرخ از شرف پای او  با همه رفعت کند پایهٔ بطحا طلب

از لب او گوش کن زمزمهٔ لاینام  وز دل بیدار او راز[10] فاوحا طلب

جلد اگر میکنی مصحف وجدش[11] بر او  دفتر انجیل را بهر مقوا طلب

گو علم سبز او خضر ره خویش ساز  آنکه بمحشر کند سایهٔ طوبا طلب

---

۱- چ: ببوش. ۲- چ: همه. ۳- چ: بهر.
۴- چ: راحتی است درپی ... ۵- چ: درآ. ۶- چ: لذت.
۷- چ: این بیت را ندارد. ۸- چ: مجوی. ۹- چ: رهبری این شب ازرهرواسری طلب.
۱۰- چ: سر. ۱۱- چ: مجدش.

پای بلندی که زد پای طلب در رهش | از پی ایثار او عقد ثریا طلب
در گذر از نه فلك در ره او خاك باش | اهل خرد کی کند پایهٔ ادنا طلب
وحشی اگر طالبی بر در احمد نشین | کام از آنجا بجوی نام از آنجا طلب
عرض تمنا مکن از[1] در دونان دهر | آب رخ هردو کون از در مولا طلب

درحق‌من بخششی یانبی‌الله که نیست
رسم تو الا عطا کار من الا طلب

۱- چ: بر.

درستایش حضرت علی «ع»

## ۳

زبحر بسکه بردآب سوی دشت سحاب / سراب بحرشود عنقریب وبحر سراب

گرفته روی زمین آب بحر تا حدی / که گر کسی متردد شودپیاده[1] درآب

چنان بود[2] که زفرقش کلاه بارانی / گهی نمایدو گاهی نهان‌شود چوحباب

غریب نیست که گرددزشست‌وشوی‌غمام / برنگ بال حواصل[3] سفید پر غراب

عجب که بند شود تا بپشت گاو زمین / نعوذ باللّه اگر پا فرو رود به خلاب

چنان زبادیه سیلاب موج رفته به[4] اوج / که‌نسرچرخ چومرغابی‌است‌برسرآب

شد انطفای حرارت‌بدان مثابه که موم / رود درآتش ونقصان نیابد ازتف‌وتاب

هوا فسرده بحدی که وام کرده مگر / برودت ازدم بد خواه شاه عرش جناب

علی سپهر معالی که در[5] معارج شأن / کنند کسب مراتب ز نام او القاب

مگر خبرشدازین اهل کفر وطغیان‌را / که فارغند زبیم عقاب و خوف عذاب

که تا معاند او باشد و مخالف او / بدیگری نرسد نوبت عذاب و عقاب

چو بر سپهر زند بانگ[6] ثابتات شوند / ز اضطراب چوبر سطح مستوی‌سیماب

روای منجّم و از ارتفاع مهر مگو / که مهرپایهٔ قدرش ندیده‌است به‌خواب

بذروه‌ای که بود آفتاب رفعت او / فتاده پهلوی تقویم کهنه اصطرلاب

بنعل دلدل او چون رسد مه نو تو / روای سپهر ومپیمای بیش‌ازاین مهتاب

سواره بود وز دنبال او فلک میگفت / خوشا کسی که ترا بوسه‌میزند به‌رکاب

زهی احاطهٔ علم تو آنچنان که تو را / زنکته‌ای شده مکشوف، سر چار کتاب

تو با نبی متکلم شدی در آن خلوت / که بی فرشته‌رودبا خدا سؤال‌وجواب

---

۱ـ م: سواره. ۲ـ چ: رود. ۳ـ چ: چواسب؟
۴ـ چ: بر. ۵ـ م: از. ۶ـ چ: نعره.

ضمیر جمله بخصم تو میشود راجع — خدا بود ابداً[1] هر کجا کنند خطاب
بماند از نظر رحمت خدا مأیوس — بسوی هر که تو یك بار[2] بنگری به‌عتاب
ز استقامت عدل تو در صلاح امور — رود شرارت فطرت برون ز طبع شراب
کند ز تربیت ذره کار آن خورشید — که خاك تیره شود از فروغ آن[3] زر ناب
تبارك الله از آن دلدل سپهر سیر — که با براق یکی بود[4] در درنگ و شتاب
سبکروی که ز سطح محیط کرده عبور — چنانکه دایره ظاهر نگشته بر سر آب
چو میرود حرکاتش ملایم است چنان — که وقت نازکی نغمه جنبش مضراب
سپهر کوکبه شاها بدیگری چه رجوع — مرا که خاك درتست مرجع از هر باب
سری که بهر سجود در تو داده خدای — بر آستانهٔ دیگر چرا نهم چو کلاب
دری که شد ز تو کل گشوده بر رخ من — بهیچ باب نبندد مفتح‌الابواب
چرا خورم غم روزی چو[5] کرده روز اول — تهیهٔ سبب آن مسبب‌الاسباب
چو بی‌طلب رسد از مطبخ تو روزی من — چرا نخوانده به‌خوان کسی روم چو ذباب
بفکر مدح تو وحشی ز شر حادثه رست — توان ز حادثه رستن بلی بفکر صواب
بگاه مدحِ تو از کثرت ورود سخن — سزد اگر ز عطارد نمایم استکتاب
رسیده‌ام ز تو جایی که میکند آنجا — مخدرات سخن جمله بی نقاب حجاب
کسی چگونه کند عیب بکر فکرت من — که‌دست لطف تو از روی او کشیده نقاب
بزمره‌ای سر و کار است اهل معنی را — نه از رسوم سخن با خبر نه از آداب
کنند زیر و زبر عالمی اگر بمثل — کسی بگاه تکلم غلط کند اعراب
همیشه تا که بجلاب منقلب نشود — ز انقلاب زمان در دهان مار لعاب

مخالف تو چنان تلخکام باد بدهر
که طعم زهر دهد در دهان او جلاب

---

۱ــ چ: غدا بود ابداً. ۲ــ چ: به‌یك بار. ۳ــ چ: او.
۴ــ چ: سهیم است. ۵ــ چ: که.

در ستایش میرمیران

## ۴

تفت رشك ریاض رضوان است / که در او جای میرمیران است
غیرت باغ جنت است آری / هر کجا فیض عام ایشان است
حبذا این رخ بهشت آرا / که بهار حدیقهٔ جان است
مرحبا این بهار جان پرور / که ازو عالمی گلستان است
با کف او که معدن کرم است / با دل او که بحر احسان است
کیسه و کاسه‌ای که مانده تهی / کاسهٔ بحر و کیسهٔ کان است
مسند عز ذات کامل او / زانسوی شهر بند امکان است
حضرتش را ز اختلاف زمان / چه کمال است یا که نقصان است
بحث سود وزیان و کون وفساد / بر سر چار سوی ارکان است
از ره بول چون رود به رحم[1] / بدسگالش که خصم یزدان است
بر زمین زنده آمدن او را / به یکی از دو راه فرمان است
زان دوره میرود یکی سوی دار / وان یکی راست تا به زندان است
دل خصمش کز آرزوی خطا / پر متاع خلاف رحمان است
حقهٔ سر به مهر اهرمن است / خانهٔ در به قفل شیطان است
پیش خصمش که میرود به مغاك / وزپر آبی چو بحر عمان است
آن تنور جهان به سیل ده است / که محل خروج توفان است
به‌چرا گله را دگر چه رجوع / به هیاهوی پاس چوپان است
زانکه از سنگ راعی عدلش / ظلم گرگ شکسته دندان است

---

۱ـ چ: شکم.

شعله‌ماند چو عکس خویش در آب / هر کجا حفظ او نگهبان است
رخش مرگ آورند در میدان / قهرش آنجا که مرد میدان است
زیر نخل بلند همت او / که ثمر بخش رفعت‌وشان است
به تمنای میوه‌ای کافتد / آسمان پهن کرده‌دامان است
بحر از رشك دست او گه جود / غیرت ابر گوهر افشان است
بسکه بر سر زند شکسته سرش / پینهٔ کف علامت آن است
ور دلیلی دگر بر این باید / پنجهٔ پر ز خون مرجان است
گردخوانی‌ست روزجشن تو چرخ / اسدش گربهٔ سر خوان است[1]
با توخصمی‌ست جامه‌ای کان را / طوق لعنت ره گریبان است
دیده‌ای راکه در تو کج نگرد / زخم عقرب زنیش مژگان است[2]
دهن خصم زادگان ترا / سر افعی به چاه پستان است
آنچه از حسرتش سکندر مرد / دریم[3] خانهٔ تو پنهان است
هست ایما به آن ترشح و بس / اینکه درظلمت آب حیوان است
خانه زادان بحر جود تواند / وین عیان نزد عین اعیان است
مادر در که نام او صدف است / پدرش نیز کابر نیسان است
پاسبانان بام آن منظر / کش‌زمین‌سقف آن نه‌ایوان است
سایه افکنده‌اند بر سر چرخ / چرخ اندر پناه ایشان است
کیست آنکسکه گفت‌یك کیوان / برسر هفت کاخ گردان است
تا به بیند که بر سپهر نهم / چند هندوی‌همچو کیوان است
ای به سوی در تو روی همه / با همه لطف‌تو فراوان است
کرده‌اند از برای عزت وقدر / این سفر کش در توپایان است

---

۱ـ ل: گروخانیست روز حسن تو چرخ اسدت گربهٔ سرخوانست.
۲ـ چ: نیش عقرب ززخم‌مژگانست.
۳ـ ل: نم.

چه گنه کرده‌اند کایشان را — سر عزت به خاك یکسان است

لطف کن هر دورا بوحشی بخش — بر تو این قسم بخشش آسان است

گر باو سد هزار از این بخشی — بخششت سد هزار چندان است

تا به زعم بلا کشان فراق — بدترین درد، درد هجران است

دشمنت مبتلای دردی باد

کش اجل بهترین درمان است

در ستایش میر میران

## ۵

آن را که خدا نگاهبان است — از فتنهٔ دهر در امان است
هر کس شد از او بلند پایه — بیرون ز تصرف زمان است
صیاد تهی قفس نشیند — زان مرغ که سدره آشیان است
نخلی که ز باغ لایزال است — با نشو و نمای جاودان است
از نشو و نما چگونه افتد — طوبا که درخت بی‌خزان است[1]
تا زندهٔ عرصهٔ الاهی — هرسو که دواند[2] کامران است
گردون به تصرف مرادش — چون گوی بحکم صولجان است
مهرش همه ساله در رکابست — ماهش همه روزه درعنان است
درعرصهٔ کام رخش عزمش[3] — چون حکم خدایگان روان است
آن شاه که امر لطف و قهرش — ملکت ده و سلطنت ستان است
آن ماه[4] که شمسهٔ جلالش — آرایش طاق آسمان است
یعنی که حباب بخش آفاق — کافاق چو جسم و او چو جان است
دارای دو کون میر میران[5] — کش عرصهٔ قدر لامکان است
یارب که همیشه در جهان باد — زانرو که ضروری جهان است
انگشت اشاره‌اش گه جود — مفتاح دفین بحرو کان است
پاشیدن نقد سد خزینه — با جنبش آن سر بنان است
از بسکه بدامن گدایان — دست کرمش گهر فشان است
تا خانهٔ هریك از در او — راهی بطریق کهکشان است
نخت جم و افسر فریدون — گرچه دومتاع بس گران است

---

۱- این بیت درم نیامده. ۲- چ: دوید. ۳- چ: عربش.
۴-م: شاه ۵- م: خسرودهر.

زانجا که بساط همت اوست ... بالله که هر دو رایگان است
با عون عنایتش رعیت ... ایمن ز تعرض عوان است[1]
محفوظ بود ز حملهٔ گرگ ... آن گله که موسی‌اش‌شبان است
شریان عظیمه‌ای که تن را ... سررشتهٔ زندگی از آن است
خاص از پی برکشیدن دار ... برگردن خصم ریسمان است
میخواست مخالفت که بیند ... کش بال همای سایبان است
گردید میسرش زهی بخت ... امروز ولی که استخوان است
چون زهرهٔ خصم را کند آب ... خوف[2] تو که در دلش‌نهان است
هر سبزه که روید از گل او ... آن سبزه برنگ زعفران است
در دایرهٔ وجود ذاتت ... بیرون ز قیاس این و آن است
ایما به ثبات دولت تست ... آن نقطه که ساکن میان است
از حال احاطهٔ تو رمزیست ... آن خط که مجاور کران است
شاها ز میامن[3] قدومت ... این بلده چو روضهٔ جنان است
از فیض تو خاك پاك او را ... اوصاف بهشت جاودان است
هر آرزویی که در دل آید ... تا گفته‌ای این‌چنین چنان است
در ساحت امن او جهانی ... از کاهش عمر در امان است
دی هر که بدیدمش در او پیر ... امروز چو بنگرم جوان است
القصه میان این دو مأمن ... گر هست تفاوتی از آن است
کان نسیه و این‌بهشت نقد است ... آن‌روضه نهان واین عیان است
شهریست به از بهشت اما ... اکنون که ترا در اومکان است
فریاد از آن زمان که گویند ... زو موکب عزم تو روان است
این رفتن زود اگرچه باریست ... کان برهمه خاطری گران است
خاطر بهمین‌خوش است کاقبال ... زود آمدن ترا ضمان است
دارم دو سه‌حرف واجب‌العرض ... هرچند نه جای این بیان است

---

۱-چ: زمانست.   ۲-چ: حرف.   ۳-چ: بمیامن.

بر خوان وظیفهٔ تو شاها | وحشی که همیشه میهمان است
زانگاه که رفته‌ای بدولت | حالش نه‌بوضع پیش از آن است
ماند بکسی که دست بسته | حاضر شده بر کنار خوان است
تا هست چنین که طبع اطفال | در هر شب عید شادمان است

یادت همه روز خوشتر از عید
کاین منشأ شادی جهان است

## در ستایش میرمیران

۶

بلبلی را که همین با گل بستان کار است
غرض از بودن [۱] باغ است همین دیدن گل
چمن و غیر چمن [۲] هردو بر آن مرغ بلاست
خودچه فرق است از آن خار که بر چوب گل است
زحمت خار بود راحت بلبل امّا
هرچه جز گل همه خار است چو بلبل نگرد
گوخسک ریشه در آن دیده فرو بر که چو یار
دارم از شش جهت آوازهٔ حرمان در گوش
لن ترانی همه را دیدهٔ امید بدوخت
پرده‌ای نیست ولی تا که شود محرم راز [۵]
شرط عشق است که گر یار بگوید که مبین
هر کرا جان برضای دل یاریست گرو
آرزوها بزدا تا نگری جلوهٔ حسن
هست موقوف غرض رد و قبول و بد و نیك
جنس بازارچهٔ عشق نباشد مطلب
مشرك عشق بود بلهوس کام پرست
هست در مذهب ما کافر از آن مرتّد به
من یکی گویم و جاوید بدین اقرارم

بی گلش دیدن گلزار عجب دشوار است
ورنه هر شوره زمینی که بود پر خار است
که غم هجر [۳] گلی دارد و در آزار است
تا از آن خار که پر چین سر دیوار است
نه بهر فصل در آن فصل که گل در بار [۴] است
اندکی غیرت اگر خود بودش مسمار است
پا از آنجا بکشد سیر گه اغیار است
همچنان در ره امید دو چشم چار است
ارنی گوی همان منتظر دیدار است
کار موقوف به فرمان دل دلدار است
چشم خود را نهی انگشت که امرازیار است
صبر بر ترك تمنای خودش ناچار است
که دل بیغرض آیینهٔ بی زنگار است
ورنه خوبست گر اقبال و گر ادبار است
دو بضاعت که یکی فخر و دگریك عار است
کمر دعوی عشقش بمیان زنّار است
که گهی قول وی اقرار و گهی انکار است
مرتدی معنی انکار پس از اقرار است

۱ـ چ: دیدن.
۲ـ چ: مرغ چمن.
۳ـ چ: عشق.
۴ـ چ: پربار.
۵ـ چ: وصل.

الله الله چو یکی مظهر آثار دو کون
کش متاع دو جهان ریزش یك ایثاراست

میرمیران که[1] کمین رایتش از آیت‌شان
بهترین رکن فلك را پی استظهاراست

در بنایی که کند جنبش از آن‌رای مصیب
راستی لازمهٔ ذات خط پرگاراست

پیش دستش که همه افسر عزت[2] بخشد
زرچه کرده‌ست[3] ندانم که بدینسان‌خوار[4] است

نقل حکمش نه همین‌مرکز کل‌دارد و بس
باامانت قدری نیز بر کهساراست

لامکان نیست بجز عرصه گه مضماری
گر همه جیش علو تو بدان مضماراست

کهکشان نیست بجز منتسخ توماری
که همه وصف ضمیر تو بر آن توماراست

خیمهٔ جاه ترا در خور اجزای طناب
امتدادیست که آن لازمهٔ مقداراست

قطره‌ای ریخت ز ابر اثر تربیتت
اصل آن نشوو نما گشت که در اشجاراست

سینهٔ صاف تو و آن دل پوشندهٔ راز[5]
طرفه جاییست که آیینه درو ستاراست[6]

قهرمانیست غضب پیشه جهان را سخطت
گره ابروی او هـای هوالقهاراست

از نهیب تو نه تنها سر ظالم شده نرم
نرمی آنست که در گردن هر جباراست

چشمهٔ قهر تورا این یکی از بلعجبی است
که همه ماهی او افعی آتشخواراست

در تن آن که فلك زهر عناد[7] تو نهاد
استخوان‌ریزه دراو عقرب وشریان ماراست

در کمانی که کشد تیر خلاف تو عدو
رخنهٔ جستن پیکان دهـن سوفاراست

بازرا خون‌خورد ازصولت انصاف تو کبك
رنگ خونش به‌همین واسطه در منقاراست

بیخ آزار بدینگونه که انصاف تو کند
عنقریب‌است که هر گل که‌دمد[8] بی خاراست

شاخ گل لرزد از این بیم که عدلت گوید
غنچه از بهر چه مانند دل افکاراست

چرخ گوید چه کشم پیش تو درهای نجوم
در زوایای ضمیر تو از این بسیاراست

دهر گوید منم و بحر وجودی کان بحر
ابر احسان ترا مایهٔ یك ادراراست

لامکان راپس ازین پر کند از منظر کاخ
دهر را همت عالی تو گر معماراست

یا مرنجان بر کاب زر خود کابلق چرخ
خوش بلند است ولیکن نه‌چنان رهواراست

خانه زادیست کهین قلزم احسان ترا[9]
در یکتا که بهین زادهٔ دریا باراست

---

۱- م: شاهشاهان . ۲- چ: عزت‌افسر . ۳- چ: ازچه کرده است .
۴- م: خار . ۵- چ: پوشیده‌تراز . ۶- چ: که‌آن پنبه درورستار است .
۷- چ: عنای . ۸- چ: که‌بود . ۹- چ: خانه‌زادیست‌کمین قلزم احسان هما

آرزوی دل کس را به‌زبان نیست رجوع / پیش رای تو که مستغنی‌از استفسار است

در نظر حزم ترا آمده چون آتش طور / نور آن آتش موهوم که در احجار است

نسخهٔ خواهش دلهاست برات[1] کرمت / نقش انگشتر تو مهر لب اظهار است

داورا بلبل دستان زن معنی وحشی / که‌خوش آهنگ‌ترین طایراین گلزار است

در ازل جز بدعای تو صفیری نکشید[2] / وین نوا تا ابدش[3] تعبیه در منقار است

بود دایم بدعای تو و تا خواهد بود[4] / کارش اینست‌وجزاین‌هرچه کندبیکار است

تا چنین است که بی‌پاس نماند محفوظ / جنس آن خانه که همسایهٔ او طرار است

باد حزم تو نگهبان جهان کز پی ملك / پاسبا نیست که تاصبح ابد بیدار است

---

۱ـ چ: بساط. ۲ ـ چ: نکشاد. ۳ ـ م: تا به‌ابد.

۴ـ چ: بوددایم بدعای تو و خواهدبودن.

## ۷

### درستایش میرمیران

شغلی که مطمح نظر کیمیاگر است / تحصیل اتحاد صفات مس و زر است

این فعل پر شکوه نیاید ز هر گروه / زان صنف خاص کاین عمل آید یکی خور است

فرعی‌ست این‌عمل ز اصول کمال خور / وین اصل در جریدهٔ حکمت مقرر است

در چشم ظاهر است بزرگ این عمل‌ولی / گر بنگری بدیدهٔ باطن محقر است

عرض زر از جبلت مس سهل صنعتی‌ست / قلاب شهر نیز باین معرض اندر است

از کیمیا مراد نه اینست نزد عقل / کآن صنعت از قبیل عملهای دیگر است

تحقیق اگر ز من شنوی اصل کیمیا / فیضی بود که در نظر شاه مضمر است

فیضی که جان پاک کند جسم خاک را / کی با سرشت زیبق و گوگرد احمر است

این فیض کامل از نظری میکند ظهور / کش چشم لطف و مرحمت شاه مظهر است

شاهی که با مشاهدهٔ اعتبار او / هستی و نیستی دو گیتی برابر است

ماهی که در معاملهٔ[1] مهرش آفتاب / در ذروهٔ کمال خود از ذره کمتر است

یعنی غیاث دین[2] محمد که در گهش / جای تفاخر سر خاقان و قیصر است

اکسیر دولت ابدی در جناب اوست / دولت در آن سراست که بر خاک این در است

طعنش رسد به ناصیهٔ نور پاش مهر[3] / آن جبهه کش سجود در او میسر است

از شخص آفرینش و از پیکر وجود / در رتبه دیگران همه پایند و او سر است

آنجا که بحث منزلت پا و سر کند / داند خرد کزین دو که لایق بافسر است

در خدمت ستارهٔ بخت بلند اوست / گرسعد اصغر است و گرسعد اکبر است

با آب کرد آتش سوزان به عدل او / صلحی چنان که بط همه‌جا باسمندر است

---

۱- چ: مقابله. ۲- م: صفی‌دین. ۳- چ: دورباش مهر.

گر شیر در زمان بهار عدالتش | بیند رخ غزاله که از لاله احمر است
---|---
از خوف تب کند که مبادا گمان برند[1] | کآن سرخی از تپانچهٔ ظلم غضنفر است
آنجا که نفس نامیه را تربیت کند | لطفش که ظل او همه جا فیض گستر[2] است
روياند از زمین فنا سبزهٔ بقا[3] | آبی که چشمه‌اش دم شمشیر و خنجر است
گر عرصهٔ عبور فتد خیل مور را | آیینه‌ای که روشن از آن رای انور است
اعمی ز هم جدا کند اندر اشعه‌اش | هر نقش پای مور که بر روی جوهر است
ای کز درر فشانی ابر عطای تست | هر گوهری که در صدف بحر اخضر است
درویشخانه‌ای که جهان داشت پیش ازین | از بخشش تو رشک سرای توانگر است
هر بیوه‌ای که چرخی و دوکی نهاده پیش | در شغل رشته تافتن عقد گوهر است
در حجله‌ای که حفظ تو مشاطگی کند | ای کز تو نوعروس جهان غرق زیور است
چون شبنمی که بر رخ غنچه‌ست حلیه بند | سیماب قطره زیور رخسار اخگر است
از شرم خاطر تو که نازیست بی‌دخان | هر جا که شعله‌ایست رخش از عرق تر است
عدل تو قاضیی است که پیوسته بهر عقد | در مجلس عروسی باز و کبوتر است
گوی سپهر مجمرهٔ تست و اندر او | خورشید و ماه عنبر سوزان اخگر است
دور بقاست مجمره گردان مجلست | روزش فروغ اخگر و شب دود مجمر[4] است
جان عدو چو حملهٔ قهرت ز دور دید | با جسم گفت وعده به صحرای محشر است
کی در مداد سر نهدش وصف ذات غیر | کلکی که در زلال مدیحت شناور است
از لای منجلاب کجا میخورد فریب | آن ماهیی که جلوه گهش آب کوثر است
احکام امر و نهی تو در انتفاع خلق | نایب مناب قول خدا و پیمبر است
شکر حقوق وعد و وعید کلام تو | بر ذمهٔ لسان مسلمان و کافر است
ای آنکه بهر خدمت درگاه قدر تست | گر جنبش سپهر و گر سیر[5] اختر است
شاهی و چهار حد جهان پایتخت تست | اقطاع هفت چرخ ترا هفت کشور[6] است

۱– چ: کنند. ۲– چ: سایه گستر. ۳– چ: سبزهٔ فنا.
۴– م: و عنبر است. ۵– چ: دور. ۶– چ: هفت منبر.

«الفقرفخری» است ترا در خطاب قدر
آن خطبه‌ای که زینت نه پایه منبر است

رو زردی از کلاه گدای تو میکشد
تاج زری که برسر خورشید خاور است

کج نه کلاه گوشهٔ اقبال سرمدی
مستغنیا نه باش که این از تو درخور است[1]

وحشی بلند شد سخنت بی ادب مباش
کوتاه کن که این نه حد هر سخنور است

باشد همین دعا و ثنا از تو خوشنما
زین هر دو چون گذشت سکوت از تو خوشتر است

گرچه ثنا خوش است ولی در دعا فزای
کاین زینت اجابت و آن زیب دفتر است

تا هرچه جز خداست بود جوهر و عرض
وزحکم عقل نسبت ایشان مقرر است

بادا امور کل جهان را به ذات تو[2]
آن نوع نسبتی که عرض را به جوهر است

---

۱ـ چ: از تو خوشتر است.
۲ـ چ: به دست تو.

در ستایش امام دوازدهم «ع»

## ۸

سپهر قصد من زار ناتوان دارد | که برمیان کمر کین ز کهکشان دارد
جفای چرخ نه امروز میرود بر من[۱] | بما عداوت دیرینه در میان دارد
اگر نه تیر جفا بر کمینه می‌فکند | چرا سپهر ز قوس قزح کمـان دارد
بکنج بیکسی و غربتم من آن مرغی | که سنگ تفرقه دورش ز آشیان دارد
منم خرابه نشینی که گلخن تابان | به پیش کلبهٔ من حکم بوستان دارد
منم که‌سنگ حوادث مدام در دل سخت | بقصد سوختنم آتشی نهـان دارد
کسی که کرد نظر بر رخ خزانی من | سرشك دمبدم از دیده ها روان[۲] دارد
چه سازم آه که از بخت واژ گونهٔ من | بعکس گشت‌خواصی که زعفران دارد
دلا اگر طلبی سایهٔ همای شرف | مشو ملول گرت چرخ ناتوان دارد
زضعف‌خویش برآخوش‌ازآنجهت‌همای | زهرچه‌هست توجه به استخوان دارد
گرت دهد بمثل زال چرخ گردهٔ مهر | چوسگ برآن‌ندوی‌کان‌ترازیان دارد
بدوز دیده ز مکرش که ریزهٔ سوزن | پی هلاك تو اندر میان نان دارد
کسی ز معر که ها سرخ رو برون آید | که‌سینه‌صاف‌چوتیغ‌است‌ویك‌زبان‌دارد
چوکلك تیره‌نهادی که میشود دو زبان | همیشه روسیهی پیش مردمان دارد
ز دستبرد اراذل مدام در بند است | چوزر کسی که دل خلق شادمان دارد
کسی که مارصفت درطریق آزار است | مدام بر سر گنج طرب[۳] مکان دارد
خود آن که‌پشت‌براهل‌زمانه کردچوما | رخ طلب بره صاحب‌الزمان دارد
شه سریر ولایت محمد بن حسن | که حکم بر سرابنای انس‌وجان دارد
کفش که طعنه بلطف و سخای بحرزند | دلش که‌خنده بجود وعطای کان دارد

۱ــچ: باما. ۲ــم: نهان. ۳ــچ: طلب.

به یك گدای فرومایه صرف میسازد | به یك فقیر تهی کیسه در میان دارد
زری که صیرفی کان بدرج کوه نهاد | دری که گوهری بحر در دکان[1] دارد
دهان کان زر اندود باز مانده چرا | اگر نه حیرت از آن دست زرفشان دارد
اگر نه دامن چترش پناه مهر شود | ز باد فتنه چراغش که در امان دارد
براه او شکفد غنچهٔ تمنایش | هوای باغ جنان آن که درجهان دارد
لباس عمر[2] عدو را ز مهجهٔ علمش | نتیجه ایست که از نور مه کتان دارد
تویی که رخش ترا ازبرای پای انداز | زمانه اطلس نه توی آسمان دارد
برون خرام که بهر سواری تو مسیح | سمند گرم رو مهر را عنان دارد
نهال جاه ترا آب تا دهد کیوان | زچرخ وکاهکشان دلو وریسمان دارد
بدهر راست روی سرفراز گشته که او | سری بخون عدوی توچون سنان دارد
بود گشایش کار جهان به پهلویش | ترا کسی که چودرسر بر آستان دارد
کلید حب تو بهر گشاد کارش بس | کسی که آرزوی روضهٔ جنان دارد
ز نور رأی تو و آفتاب مادر دهر | بمهد دهر دو فرزند توأمان دارد
رسیدعدل تو جائی که زیر گنبد چرخ | کبوتر از پر شهباز سایبان دارد
اگراشاره نمایی به گرگ نیست غریب | که پاس گله به سد خوبی شبان دارد
شها ز گردش دوران شکایتیست مرا | که گر ز جا بردم اشك جای آن دارد
ز واژگونی این بخت خویش حیرانم | که هر کرا دل من دوستر زجان دارد
همیشه در پی[4] آزارجان زار من است | بقصد من کمر کینه بر میان دارد
حدیث خود بهمین مختصر کنم وحشی | کسی کجا سر تفسیر این بیان دارد
همیشه تاکه بود کشتی سپهر که او | ز خاك لنگر و از سدره سایبان دارد

بدهر کشتی عمر مطیع جاهش را
ز موج خیزفنا دور و در امان دارد

●

---

۱ـچ: درمیان. ۲ـچ: علم. ۳ـم: گردان. ۴ـچ: بر سر.

در ستایش شاه تهماسب

## ۹

آنکه‌جان‌بخش‌وجان‌ستان‌باشد لطف و قهر خدایگان باشد
آفتابی که سایهٔ چترش بر سر شاه خاوران باشد
پادشاهی که ساحت بارش عرصهٔ ملك جاودان[۱] باشد
شاه تهماسب آنکه دست ودلش ضامن رزق انس وجان باشد
کبك را در پناه مرحمتش شهپر باز سایبان باشد
صعوه را در زمان معدلتش حلقهٔ مار آشیان باشد
از[۲] پی دفع ورفع هرمنهی قاضی[۳] نهیش آنچنان باشد
که زبیمش عروس نغمهٔ نی در پس پرده‌ها نهان باشد
گرشود آمر، آمر نهیش ناهی خنده زعفران باشد
پنبه ایمن بود ز[٤] آتش اگر حفظش او را نگاهبان باشد
بود از گرگ میش باج ستان هرکجا عدل او شبان باشد
پیش نعل سمند او خارا همچو درپیش مه[٥] کتان باشد
ذات او جوهری که عالم ازو مخزن گنج شایگان باشد
وه‌چه گنجی که‌برسرش‌مه‌وسال اژدر چرخ پاسبان باشد
نیست‌فرق ازوجود تا به عدم قهرش آنجاکه قهرمان باشد
همه ضرب عصای دربانش بر سر پادشاه وخان باشد
گرد قصرش کتابهٔ سیمین ثانی اثنین کهکشان باشد
ای که برشقه‌های رایت تو رقم فتح جاودان باشد

---

۱ـ م: لامکان. ۲ـ م: در. ۳ـ چ: غازی.
٤ـ چ: در. ٥ـ م: در.

غیر میزان بار انعامت — کیست آن کز تو[1] سر گران باشد
نبود لعل آتشین پیکر — آنکه در جوف کان نهان باشد
بلکه از رشك معدن کف تو — آتش اندر نهاد کان باشد
معطی رزق خلق گردد آز — گر ترا زلّه بند خوان باشد
جوع گردد ز امتلا رنجور — گر به خوان تو میهمان باشد
اهل مهمانسرای عالم را — لطف عام تو میزبان باشد
خصم جاهت اگر ز فر همای — طالب رفعت مکان باشد
بفلك خواهدش رساند همای — لیك وقتی که استخوان باشد
در فضایی که بهر گوی زدن — باد پای تو تك زنان باشد
چون غلامان بدوش ترك سپهر — از مه عید صولجان باشد
بمثل آب خضر اگر طلبند — در دیار تو رایگان باشد
در مقامی که شیر رایت را — حمله بر گاو آسمان باشد
بر هوا گرد سر کشان[2] سپاه — قیروان تا به قیروان باشد
بسکه گرد از زمین رود بالا — زیر پا آسمان عیان باشد[3]
از سر تیغ گردن افرازان — رخنه در فرق فرقدان باشد
در مقام وداع گردون را — روبرو همچو توأمان باشد
آنکه از تیر در کمینگه رزم — رود از جا زه کمان باشد
وانکه از خصم در گذر گه حرب — بجهد ناوك یلان باشد
تن گردان زغایت پیکان — راست چون شاخ ارغوان باشد
خون سر گشته‌ای که در نگری — همه در گردن سنان باشد
مرگ را پیش تیغ بی‌زنهار — بانگ زنهار بر زبان باشد
هر خدنگی که از کمان[4] بجهد — نایب مرگ ناگهان باشد
آن کز آن رزم جان برد بیرون — افعی رمح سر کشان باشد

---

۱ــ چ: آن کس که.　۲ــ چ: قیر گون.
۳ــ این بیت درم: نیامده وتنها درچ هست.
۴ــ م: کمین.

بر سر کشته بـا لباس سیاه | زاغ را شیون و فغان باشد
ای خوش‌آن ابلق فلك سرعت | که چو مهرت بزیر ران باشد
شعلهٔ خـرمن جهان گردد | آتشی کز سمش جهان باشد
از صدای صهیل[1] خود گذرد | هر کجـا مطلق العنان باشد
بر سر آب همچو باد رود[2] | بر سر نار چون دخان باشد
که نه از نم بر او اثر[3] یابند | که نه از خوی براو نشان باشد
بر تو از بهر دفع کید حسود | آسمان ان یکاد خوان باشد
بر زمین فتنه‌ای که بوداز آن | باز گویند تا زمان باشد
نبود جز خط محیط افق | که از آن فتنه بر کران باشد
بدن و جان بهم نپردازند | بسکه آشوب در جهان باشد
از تو آواز القتال رسد | وز عدو بانگ الامان باشد
ای که شکر تو بر زبان آرد | هر کرا قوّت بیان باشد
رایت مدحت تـو افرازد | هر کرا خامه در بنان باشد
تیره ابریست کلك من که مدام | در ثنای تو در فشان باشد
برق معنی کز این‌سحاب جهد | میـل چشم مخالفـان باشد
از مداد زبان خامـهٔ من | خصم را مهر بر دهان باشد
با چنان نظم مدعی خواهد | که سخن ساز و نکته دان باشد
شعر استاد نظم خویش آرد | کان‌چواینست واین چوآن باشد
بوریا باف بین که میخواهد | بوریا همچو پرنیان باشد
پیش بیننده لعل رمانی | گر چه مانند نـاردان باشد
لیك در حد ذات چون نگری | فرق بسیار در میان باشد
کی بجای شکار شهبازان | حـد پرواز ماکیان باشد
خویش را جوهری شمارد لیك | خزفش مـایهٔ دکان باشد
بیت معمور من که در بامش | کلك در پاش ناودان باشد

۱ـم: سهیل. ۲ـچ: ورد. ۳ـچ: نشان.

کی رسد وهم در نشیبش اگر ... طوبی و سدره نردبان باشد
جلوهٔ شاهد معانی از او ... جلوهٔ حور از جنان باشد
ساحت معنـی وسیعش را ... که نه امکان امتحان باشد
تا مساحت کند ز کاهکشان ... در کف چرخ ریسمان باشد
قصر نظمی چنین بلند و مرا ... پستی خاك آستان باشد
رفتم از دست تا بچند کسی ... پایمـال ره هوان باشد
نفع من سر بسر ضرر گردد ... سود من یك بیك زیان باشد[1]
خصم در پیش من چو تیغ شود ... دوست پیش آید و فسان باشد
سد قران رفت و نجم بخت مرا ... همچنان با ذنب قران باشد
مرئی از بخت من نشد خطعیش ... دیدهٔ بخت ناتوان باشد
با چنین غصه های جان فرسا ... من فرسوده را چه جان باشد
آهم از دل ز سرد مهری چرخ ... سرد چون باد مهر جان باشد
شاد باش از خزان غم وحشی ... که بهار از پی خزان باشد
شادی و غم بکس نمیماند ... عاقل آنکس که شادمان باشد
همچو گل بادو روزه فرصت عمر ... به تماشای بوستان باشد
نقد هستی چو میرود باری ... صرف گلگشت گلستان باشد
در دعای گل حدیقهٔ ملك ... همه تن غنچه سان لسان باشد
تا الف جا کند بضمن زمان[2] ... علمت را ظفر ضمان[3] باشد
تا نشانی بود ز پادشهی ... چاکرت پادشه نشان باشد
توسن کام زیر ران دائم ... شخص بخت تو کامران باشد
بـادحکمت[4] روان بخانهٔ چرخ ... تا بدن خانهٔ روان باشد[5]
شمع رای جهانفروز ترا ... جرم خورشید شمعدان باشد

---

۱- این بیت وهفت بیت دنبال آن درم نیامده.
۲- چ،م: ضمان. ۳- م: زمان. ٤- چ: پای حکمت.
۵- چ: تابدان خانه‌هم روان‌باشد.

اثر عون شحنهٔ غضبت　　خنجر و حنجر عوان باشد

تا ز مرآت دیده عینک را　　صورت این اثر عیان باشد

که دهد چشم پیر را پرتو　　پردهٔ دیدهٔ جوان باشد

بنظر بازن تو پیر سپهر
عینکش عین فرقدان باشد

در ستایش میرمیران

## ۱۰

الاهی تا زمین باد و زمان باد
به حکمت هم زمین هم آسمان باد

کمین جولانگه خورشید رایت
فضای باختر تا خاوران باد

زمین مسند گه[۱] کمتر غلامت
بساط قیروان تا قیروان باد

پناه ملك و ملت میر میران[۲]
که امرت حکم فرمای جهان باد

جناب وسدهٔ فرهنگ و بختت
ملاذ و ملجأ پیر و جوان باد

حریم ساحت انصاف و عدلت
مقر و مأمن امن و امان باد

به کاخ همتت اطباق افلاك
بجای پایه های نردبان باد

ابد پیوند عمر دیر پایت
بقای جاودانی را ضمان باد

بشکر نو بهار فیض عامت
چو سوسن برگها یکسر زبان باد

به ذکر خیر فروردین لطفت
تمام غنچه های گل دهان باد

گل فصل ربیع دولت تو[۳]
سپردار ریاحین از خزان باد[۴]

تف کین تو با دمسردی مهر[۵]
چو آتش در هوای مهر جان باد

ریاضی کآن شد از بخت تو سرسبز
درخت آن درفش کاویان باد

زلال چشمهٔ بخت بلندت
نهال انگیز جوی کهکشان باد

در آن ایوان که بنشینی چو شاهان
گدایی منصب[۶] سلطان و خان باد

به مسند گاه بی همتا نشینی
گدای کشورت خسرو نشان باد

---

۱ـ چ: شدمسند.
۲ـ م: خسرودهر.
۳ـ م : دولت را.
۴ـ چ: سپردارریاض‌ازاختران‌باد.
۵ـ چ : دهر.
۶ـچ :گدای‌منصبت .

ز عالم گیر شاهان جهان‌بخش[1] غلام کمترت کشور ستان باد
دیاری را که خواهد فتنه‌ویران در او آثار قهرت قهرمان باد
چو مرزی خواهد آبادانی ازمن در او تأثیر لطفت مرزبان باد[2]
از آن سوی مکان وزلامکان هم زقدرت کاروان در کاروان باد
به اردوی جلالت کآسمانست زرفعت‌سایبان در سایبان باد
ز راه رفعتت گردی که خیزد غبار دیدهٔ وهم و گمان باد
مسیر اختران در سیر امرت[3] بسان گوهر اندر ریسمان باد
خطوط نور خورشید جلالت[4] صف مژگان وچشم فرقدان باد
سمندت هم به پیکر هم به پویه به رخش آسمانی توأمان باد
سپهرت باد یکران وز مه نو کهن‌داغ تواش برروی ران باد
برای جامعهٔ جاوید مهتاب زحفظت تاب در تار کتان باد
پی اسباب خصم اشك پاشت[5] در آتشخانه‌نم[6] راپاسبان باد
به کیف و کم گزندی نارسیده زحفظت آب‌وآتش‌را قران باد
زفیضت بر سر دریای آتش بجای دود نیلوفر عیان باد
جهان را بخششت بی‌بحروکانست دل ودستت بجای بحروکان باد
شکسته وقت تعجیل عطایت در سد خانه گنج شایگان باد
به سودای سر بازار جودت متاع هر دو عالم رایگان باد
ز عدلت در زوایای زمانه عقاب وصعوه در یك آشیان باد
به تیهو باز را در دور دادت نه تنها وصل، وصلت‌درمیان باد
غزالان را به‌دورت دست بازی همه با سبلت شیر ژیان باد

---

۱ـم: جوان بخت . ۲ـچ: هر زمان باد . ۳ـچ: سلك امرت .
۴ـ چ:جمالت . ۵ـچ: اشك خصم‌پاست . ۶ـ چ: غم .

بعهد انتقامت پای پشه — لگه کوب سر پیل دمان باد
شب از آسایش ایام عدالت — ز دوش گرگ بالین شبان باد
ز بیمت خنجر و شمشیر مریخ — گرو گان عصا و طیلسان باد
در آب افتد اگر برخی زخمت — روان[1] چون آتش اندر پرنیان باد
پی قربانگه عید جلالت — اسد گاو فلك را پاسبان باد
چو کلب گرسنه از خوان جودت — اسد در حسرت یك استخوان باد
رسیده جان به‌لب از جوع کلبی — بداندیش تو برهر دردوان باد
بسان سگ دوچشمش چار و هر چار — سفید اندر ره یك پاره نان باد
در زندان قهر ایزدی را — سر خصمت بجای آستان باد
بهر در کز اجل بانگی بر آید — در او طفل عدویت درفغان باد
بچاهی در رود هرجا نهد پای — زبس بند بداندیشت[2] گران باد
سمند تند عمر دشمنت را — عنان در دست مرگ ناگهان باد
رگ و پی ریشه ریشه خون بر او خشك[3] — ز خوفت[4] خصم را چون زعفران باد
چو راز اندر نهاد رازداران — به سر نیستی خصمت نهان باد
اجل چون دست بندد بر حسودت — بلا تیر و قضای بد کمان باد
چو تیر روی ترکش آزماید — جگر گاه بد اندیشت نشان باد
اجل چون غرق خون آید ز رزمی — سر بد خواهت او را بر سنان باد
هزاران سر محرومی کشیده — عدویت را میان جسم و جان باد
بگاه صور هم جان و تنش را — همان سدی که بود اندر میان باد
سخندان داورا ، معنی شناسا — ثنایت زیور نطق و بیان باد
چو وحشی گر چه چوی وحشی یکی نیست — هزارت مدح گوی و مدح خوان باد
اگر یك نکته سنجد کلك نطقش — ورای مدح تو[5] سهو اللسان باد

---

۱- چ: دراو .
۲- چ: زبس تندرای اندیشت.
۳-چ: چون درو خشك.
۴-چ: رخصت.
۵- م: نطق تو .

| | |
|---|---|
| بعکس این دو سال رفته با او | ترا احسان ولطف بی کران باد |
| ز دست بخششت در آستینش | کلید قفل گنج شایگان باد |
| ز تفصیل عطا های تو او را | بهر هنگامه‌ای سد داستان باد |
| ز بس لطفِ تو طبع بذله‌سنجش | پشیمان از ثنای دیگران باد |
| الا تا بعد باشد لازم جسم | الا تا جسم محتاجِ مکان باد |

به گیتی هر کجا صاحب مکانیست
به‌حکمت‌زنده چون‌جسم‌ازروان‌باد

## در ستایش غیاث‌الدین محمد میرمیران

## ۱۱

دل و طبعی که‌من‌دارم اگر در یاو کان‌باشد  یکی جوهر نثار آید[1] یکی گوهرفشان باشد

ز بس گوهر کزان دریا نثار آسمان گردد  سراسر آسمان مانند راه کهکشان باشد

زبس‌جوهر که آن‌کان درزمین برروی‌هم‌ریزد  همه روی زمین در زیر گنج شایگان باشد

از آن دریاو کان کآمد محیط مرکزدوران  زمین و آسمان در جوهر و گوهر نهان باشد

کمین‌گوهر ازآن دریا وزآن‌کان[2] کمترین جوهر  زمین را زیب تخت و زیور تاج زمان باشد

کشد درباختر بررشته گوهر تیره شب اعما  اگرزان جوهررخشان‌یکی‌درخاوران باشد

نیاید جوهری را در نظر گنجینهٔ قارون  یکی‌زان گوهر پرقیمتش گر درد کان باشد

مگر زان‌جوهر و گوهر مرصع افسری‌سازم  که آن افسر سزاوار سرافراز جهان باشد

امیر باذل و عادل که رشك[3] بذل و عدل او  جحیم افروز روح[4] حاتم و نوشیروان باشد

غیاث‌الدین محمد سرفراز دولت سرمد  که خاك پای قدرش تاج فرق فرقدان باشد

ره اقبال او جوید اگر اجلال پا یابد  ثنای دست او گوید کرم را گر زبان باشد

چو ابر دست او بارد کند با قطره مستغرق  جهان[5] رادرمحیطی کش نه‌قعرو نه‌کران باشد

کند چون میزبان همتش ترتیب مهمانی  فلك مهمانسرا گردد کواکب میهمان باشد

عجب نبود که در ایام عدلش گوسفندان را  بجانب‌داری گرگان خصومت با شبان باشد

به‌اقلیمی که آید شحنه در وی حزم بیدارش  قضای خواب رفته عهد. شغل پاسبان باشد

ز استیلای امر نافذش چون آب فواره  نباشد دور کآب چاه بر گردون روان باشد

فلك پر کاروانست از دعای خیر او هر شب  به راه کهکشان تا روزگرد کاروان باشد

به بازار سیاست قهر او چون محتسب گردد  بلا ارزان شود نرخ سر وجان رایگان باشد

---

۱ـ چ: آرد.　۲ـ چ: در آن کان.　۳ـ چ: اینک.
۴ـ م: نور.　۵ـ م: جهانی.

سر از گردن گریزد گردن از پیکر گران خواهد[1] میان گردنان چون حرف تیغت درمیان باشد[2]
سرا پا نافه گردد گر چرد در ساحتش آهو شمیم خلق او گر عطر سای بوستان باشد
نمیخواهد که صبح بخت او لب بندد از خنده فلك را طبلهٔ خورشید از او پر زعفران باشد
جهان گر در خور بحر نوالش کشتیی سازد زمینش لنگر آید آسمانش بادبان باشد
زمان گر خانهٔ طرح افکند شایستهٔ قدرش سپهرش طاق گردد آسمانش کهکشان باشد[3]
زهی قدر ترا بنیاد دولت آنچنان عالی که در رفعت نشیب او فراز آسمان باشد
به‌چاهی شد فرو خصمت که نتوان بر کشیداورا زمان ز آغاز تا انجام[4] اگر یك ریسمان باشد
توان کرد از کتان آیینهٔ آن مه که جاویدان نفرساید اگر حفظ تو نساج کتان باشد
تعالی الله چه ترکیب است آن رخش جهان پیما که گه برق جهان گردد گهی بادوزان باشد
چو زین برپشت او بندند برقی زیر ران آید نشیند گر کسش بر پشت بادش زیر ران باشد
محیط نور و ظلمت پر زموج روز و شب سازد گرش رخش زمان یك دم عنان اندر عنان باشد
بدان ساحل بوددستش هنوزش تا بدین ساحل اگر پهنای بحری قیروان تا قیروان باشد
گرش پیری دواند در ره ایام طی گشته به‌خیزی کهل گردد و زد گر خیزش جوان باشد
شود پشت و شکم یك سطح باهم گاو ماهی را چو لنگر افکند یعنی رکاب او گران باشد
چنان زان بگذرد کش کج نگردد موی بر پیکر به‌سقف سوزنش ره گرچه تار پرنیان باشد
بدو آسان توان رفتن به سقف آسمان زیرا که دست و پای او بام فلك را نردبان باشد
به‌یك اندازه از چوگان از ابدان نیمش اندازد خم پایش اگر گوی فلك را صولجان باشد[5]
دمد تیر وجهد زین نه‌سپر[6] بی‌دست ناوك زن بر آن خاکی که پای آن سبك پی را نشان باشد
به‌میدان سعادت بی‌قرین رخشی چنین باید که پای دولتت را بارکاب او قران باشد
زبان خامه چون شد خشك ازعجز ثناوحشی همان بهتر که درعرض دعا رطب اللسان باشد
الا تا هست در دست فنا سر رشتهٔ تاری کز آن سررشته پیوند بقای انس و جان باشد

تن وجان ترا تار تعلق نگسلد ازهم
میان هردو پیونددعای جاودان باشد

---

۱ـ چ: جو یند ۰ ۲ـ چ: بر زبان باشد ۰ ۳ـ چ: کهکشانش آسمان باشد ۰
۴ـ م: ز انجام تا آغاز ۰ ۵ـ این بیت درم نیامده ۰ ۶ـ چ: سپهر ۰

درستایش غیاث الدین محمد میرمیران

## ۱۲

یك جهان جان خواهم و چندان امان از روزگار — کآن جهان جان بر آن جان جهان سازم نثار

گر دهد دستم ثبات کوه بستانم بوام — بسکه پای بندگی خواهم[1] براهت استوار

خاك چون گردانَدم جذب[2] سکون در گهت — نند باد رستخیز از من نینگیزد غبار

حاش لله گر بشوید صدمهٔ توفان نوح — از جبین من غبار سجدهٔ آن رهگذار

آمدم تا افکنم یك یك براه توسنت[3] — اینکه یك سر دربدن دارم بود گر سد هزار

آمدم تا سازم از بس خاك فرسایی بعجز — خاك این درگاه را از جبهۀ خود شرمسار[4]

آمدم با کاروانهای دعای مستجاب — تا گشایم در حریم کعبة الاسلام بار

حبّذا این خطّهٔ یزد است یا دارالامان — یا گلستان ارم یا روضهٔ دارالقرار

خفته دروی فارغ از آسیب و ایمن از گزند — شیر و آهو باز و تیهو بچهٔ گنجشک و مار

ضبط و ربط ملك تا حدی که بروی نگذرد — جز باذن باغبان در[5] بوستان باد بهار

مردمش پروردهٔ ناز و نعیم عافیت — در پناه کامران کام بخش کامکار

تاج فرق سروری سرمایهٔ فر و شکوه — خاتم دست بزرگی مایهٔ عز و وقار

ماه ملك آرا غیاث الدین محمد[6] آنکه هست — برمراد خاطر او چرخ و انجم را مدار

در طلسم باطن او گنج درویشی نهان — وز جبین ظاهرش سیمای شاهی آشکار

ظاهرش بخشندهٔ آمال هرصاحب امل[7] — باطنش دانندهٔ امید هر امیدوار

در بساطی کاندرو دیوان احسانش بود — آرزو بسیار گو باشد تقاضا هرزه کار

ره ندارد چند چیز اندر جهان جود او — عیب منت نقص قلت احتمال انتظار

---

۱ـ چ: دارم. ۲ـ م: جزو. ۳ـ م: برای بندگی
۴ـ این بیت در م نیامده. ۵ـ م: بر.
۶ـ م: شاه دریادل صفی الدین محمد. ۷ـ چ: صاحب‌هنر.

دشمنش گو خویش را میکش نخواهد یافتن — آنقدر رفعت که آویزند دزدی را ز دار[1]
خویش را انداخت گردون در رکاب او ولی — زود میماند که بس تند است رخش این سوار
بلعجب رخشی که گر تازاندش رو بر ابد — در نخستین گام بر فارس کند امسال پار
درسرمیدان چو[2] خودرا گرد کرده همچو گوی — پای او از گوشهٔ سم کرده گوشش را فکار
چشم تا بر هم زند بر جا نبیند نقش او — گر مصوَر صورت او را نگارد بر جدار
تیز هوش و تیز بین و نرم موی و نرم رو — خوش نشان وخوش عنان وراه‌دان و راهوار
با وجود آنکه چون کوه گرانش پیکریست — از سبك خیزی نماند نقش پایش بر غبار
ای ز پای توسنت یك نعل زرین آفتاب — کآسمانش مینهد بر سر ز روی افتخار
اقتباس نور اگر از پرتو رایت کند — تا ابد منفك نگردد روشنایی از شرار
تقویت چون یابد از حفظ تو تار عنکبوت — نگسلد گر بختی ایّام را باشد مهار
بسکه دور از اعتدال انداخت وقت امتزاج — مایهٔ ترکیب بدخواه ترا پروردگار
گر مزاج فاسدش گردد مؤثر در عدد — مرتفع سازد فسادش صحت نصف از چهار
ز آتش قهرت شراری گرددش قائم مقام — فی المثل گر عنصر آتش کشد پا بر کنار
روز و شب روی[3] تو بزم آرای عالم مثل چه — چون قمردرچارده چون شمس درنصف النهار
روزگار از بهر چشم بخت بد خواهت نهاد — خواب را در حقه‌های سر بمهر کوکنار
سعی نیسان و صدف شرط است با دیگر امور — تا گهر گردد چو بارد مایهٔ[4] بحر از بخار
کو[5] خواص دست تو تا ابر بی آن حلّ وعقد — سازد از تأثیر آن هر قطره در شاهوار
زین تشبه چشم خصمت را نشاید ابر خواند[6] — کاین سفیدواشکریز است آن سیاه[7] واشکبار
اشتراکی هست اما این کجا ماند بدان — چشم او گر ابر بودی نم که دیدی در بحار
داورا وحشی گر از لطف تو یابد[8] تربیت — ای بسا نقد سخن کز وی بماند یادگار
از من استعداد و از تو تربیت وز بخت سعی — اهتمام از طبع و توفیق سخن از کردگار
گر مرتب گردد این اسباب در کم فرصتی — بشنوی کز من چها در دهر یابد انتشار[9]

---

۱ـ چ: بدار. ۲ـ چ: که. ۳ـ م: رای. ۴ـ چ: ابر.
۵ـ چ: کی. ۶ـ چ: گفت. ۷ـ م: سفید.
۸ـ م: باید. چ: دیدی. ۹ـ چ: اعتبار.

طالع ناساز و بخت نامساعد چون مرا ⠀⠀ داد سر در وادی اندوه[1] ازین خرّم دیار
داشتم ناقص مسی وز کیمیای لطف تو ⠀⠀ آن مس ناقص همه زر شد زر کامل عیار
آمدم تا سازدش رایج در اطراف جهان ⠀⠀ سکهٔ نام تو و شه زاده های نامدار
تا به استعداد یابد هر که یابد پایه ای ⠀⠀ تا بقدر پایه یابد هر که یابد اعتبار
در میان اعتبار و پایهٔ خصم تو باد
آنچنان بعدی که میباشد میان فخر و عار

1ـ ایام.

در ستایش میرمیران

## ۱۳

باد فرخنده عید و فصل بهار بر تو و شاهزاده های کبار
میرمیران که روی خرم[۱] تست عید احرار و قبلهٔ ابرار
بر یمین و. یسار تو چو روند[۲] آن دو شهزادهٔ فلك مقدار
الله الله چه رشکها که برند بر هم و قدر هم[۳] یمین‌ویسار
ای ترا آسمان جنیبت کش وی ترا آفتاب غاشیه دار
کوه را همچو برق سرعت داد هر کجا عزم تو نمود گذار
برق را همچو کوه ساکن ساخت هر کجا حلم تو گرفت قرار
مور با حفظ تو برون آید از ته پای پیل بی آزار
خصم بیهوده گرد گو میکرد گرد بازار نکبت[۴] و ادبار
نه متاعی ست دولت و اقبال که فروشند بر سر بازار
باز بر نسر طایر اندازند باز داران تو ، به روز شکار
بر فلك نسر طایر ایمن نیست کبك خود چیست[۵] برسر کهسار
گر بدیوار بر کشد به مثل نقش خصم تو کلك نقش نگار[۶]
تن[۷] رود سرنگون که کوته چاه[۸] سر رود مضطرب که کو سردار
بدسگالت که‌مردو خاکش خورد بلکه از خاك او نماند غبار
لحدش دیدمی به خواب[۹] که بود همچو سوراخ مار تیره و تار

---

۱ــ س: خورم. ۲ــ س: تاج‌ورند. ۳ ـ چ : برتووقدراین.
٤ــ س: کوچه. ٥ــ ل: نیست.
٦ــ چ ول: نقش‌گذار . ۷ــ ل: سر . ۸ــ س: جای .
۹ــ چ: لحدش‌را دمی بخواب.

پیکری اندر او ز[1] دود جحیم | پای تا سر سیاه گشته چو قار
دل پر زنگ کینه گر سوده[2] | مانده یك کف سیاهی زنگار
چشم در چشمخانه خاك شده | مانده یك مشت نشترو مسمار
قدرتت چون زبون نواز شده[3] | صولتت چون رود بدفع مضار
عجز بگریزد از جبلت مور | زهر بگریزد از طبیعت مار
در کف استقامت رایت | جز خط راست ناید از پرگار
آب حزمت گرش به‌روی زنند | جهد از خواب صورت دیوار
داورا دادگسترا شاها | ای جهان را به ذاتت استظهار
واجب‌العرض خود بخدمت‌تو[4] | گر اجازت بود کنم اظهار
به خدایی که لطف او بخشد | سد گنه را به نیم استغفار
از خطایی چو کفر و سجدهٔ بت | بگذرد عفو او به یك اقرار
رقمی پیش طاق وحدت او | لیس فی الدار غیره دیار
آنکه نسبت به بی نیازی او | هست یکسان چه یار وچه‌اغیار
وانکه‌محتاج‌اوست‌هر کس هست | خواه بدکار وخواه نیکوکار
آن کس اول ز چشم تو فکند | هر کرا پیش خلق خواهد خوار
وانکه آخر کند غلام تواش | هر کرا آفرید دولتیار
که[6] به دارالعبادهٔ تکلیف | مدتی قبل از آن که یابم بار
دم‌ازین‌خاندان[7] زدم‌چون کرد | اقتضای[8] طبیعتم مختار
این کشش ذاتی‌است وهرذاتی | هست تا هست[9] ذات را آثار
در میان عقیدهٔ من و غیر[10] | هست شاها تفاوت بسیار
من نمیخواهم از تو غیر ازتو | او نمیخواهد از تو جز دینار

---

۱ - چ: چودود.
۲ - چ: فرسوده.
۳ - چ: شود.
۴ - س‌ول: گرش‌بروش زنند.
۵ - چ: بحضرت‌شاه
۶ - چ: گر.
۷ - ل: خانه‌دان.
۸ - س: اختیار.
۹ - س: یانیست.
۱۰ - س‌وچ: درمیان من‌وعقیدهٔ‌غیر.

همت‌هر کس‌ازتوچیزی[1] خواست غیر دینار جست و ما دیدار

من‌سگ این درم اگر دگران خادم این درند و[2] خدمتکار

به خدا کز پی گدایی نیست اینکه مدح تو میکنم تکرار

از در مدح و زیور نامت میدهم زیب و زینت اشعار

چون بگویم گدا نیم ، هستم شاعران را گدایی است شعار[3]

هنر من گدایی است و مرا از گدایی چگونه باشد عار

خاصه زینسان گدایی که گدا[4] زان شود صاحب ضیاع و عقار

ازچه کس‌ازکسیکه گویدچرخ که مراهم گدای خویش شمار

آنقدر گویم ای که[5] دست ودلت مایه بخش معادن است و بحار

که گدای توام نه از همه کس همه‌کس داند از صغار و کبار

چون دگر شاعران نیم که مرا بر گدایی بود همیشه مدار

فرقهٔ خود پسند کس مپسند[6] همگی عجب و جملگی پندار

از پی جّر و اخذ سر تا پای همه‌دست وزبان چو بید وچنار

آنچنان فرقهٔ زیاده طلب که طلب[7] میکنند پنج از چار

چه عجب گر ز بیم طامعه شان کور بنهد عصا و کل دستار

گر ز ابرامشان[8] سخن را قابض روح بر سر بیمار

خوس بمیرند خستگان آسان ندهد هیچ خسته‌جان دشوار

شکرلله کزین گروه نیم من و شکر و زبان شکر گزار

شکر کز نقد کنز لایفنی[9] همتم پر نمود جیب و کنار

---

۱ـ ل : خیری . ۲ـ ل : بندهٔ این دریم و.

۳ـ ل : مدار. چ : شاعری ازگدایی است شعار . ۴ـ چ : که‌مرا .

۵ـ ل : اینکه . ۶ـ چ : نپسند . ۷ـ ل : طمع.

۸ـ س : آرامشان . ۹ـ چ : لایفنی.

وحشی این شکر و این شکایت چیست — تا کی و چند طی کن این تومار

در دعای دوام دولت شاه — دست عجز و کف نیاز بر آر

تا جهان را بهار و عیدی هست — در جهان باشی ای جهان وقار

که جهان از رخ خجستهٔ تست

خرم و خوش چو عید و فصل بهار

در ستایش شاه‌غیاث‌الدین محمد میر میران

## ۱۴

عقل و دولت ساعت سعدی نمودند اختیار — ساعت سعدی هزارش سعد اکبر پیشکار

ساعتی کان ساعت از خوبی گلستان ارم — در نخستین گام[1] گردد باغ فردوست دچار

ساعتی کان ساعت ار آبی رود همراه ابر — باز گردد قطره‌هایش گشته در شاهوار

ساعتی کان ساعت ار گشتی سکندر کامجوی[2] — یافتی سر چشمهٔ خضر از بن دندان مار

ساعتی کان ساعت ارطالع شودمهر از افق — تا بشام روز محشر تابد از نصف‌النهار

ساعتی کان ساعت ارآید برون از بیضه بوم — بردمد پرّ همایش از یمین و از یسار

ساعتی کان ساعت ارسر بر زند تاج خروس — گیرد از سیمرغ بروی شاهی مرغان قرار

ساعتی الحق چه ساعت، ساعتی کآثار آن — زر برون ریزد زخارا گل برون آید زخار

ساعتی الحق چه ساعت ساعت سعدی کزو — سعد گردون دارد آثار سعادت مستعار

در چنین وقت همایونی وفرخ ساعتی — زد بدولت خیمه بیرون داور جم اقتدار

خیمه‌ای زان عرصهٔ گیتی پر از میخ وطناب — منتهای طول وعرضش طول و عرض روزگار

خیمه‌ای کاندر میانش وهم را گر سردهند — پر بگردد لیك آخر ره نیابد بر کنار

خیمه‌ای کایمن شوند اهل قیامت ز آفتاب — گر کشش در عرصهٔ محشر زند روز شمار

خیمه‌ای باید که‌باشداینچنینش طول و عرض — تا سپهر حشمت وشوکت در او گیرد قرار

زینت اقبال و دولت زیور فرّ و شکوه — حلیهٔ ملك و ملك پیرایهٔ عزّ و وقار

شاه دریا دل غیاث‌الدین[3] محمد کز کفش — کان بر آرد الامان و بحر گوید زینهار

در پناه پاس او روشن بماند سالها — در میان آب همچون دیدهٔ ماهی شرار

هستی از عالم گریزد تا در ملك عدم — گر ز جیش قهر او بر دهر تازدیك سوار

ایمنی در ملك تا حدیست کز انصاف او — آشیان گیرند مرغان در میان رهگذار

۱- چ: بار.　۲- م: نامجوی.　۳- م: صفی‌الدین.

گر ز رای روشن او پرتو افتد در جهان حامله خورشید زاید در سواد[1] زنگبار
بسکه سر دارد تنفر در تن بدخواه او چون بپای دار عبرت جا کند آن نابکار
از زمین نارفته پایش بر سر کرسی هنوز سربود از شوق رقصان[2] برفراز چوب دار
کوه را گر بر کمر زد از کمر افتاد کوه هست تیغ باطنش قائم مقام ذوالفقار
اطلس گردون بقد لامکان بودی بلند گر زقدر همتت میبود او را پود و تار
آسمان گر داشتی دستی چو دست همتت بر سر قدر تو گوهرهای خود کردی نثار
میدهد عدل تو میلش از بروت شیر نر میکشد چون سرمه آهو بره اندر مرغزار
روضهٔ فردوس بزم تست کاندر ساحتش هرچه در دل بگذرد حاضر شود بی انتظار
گر ز بزم خرمت بادی وزد در بوستان آورد گلبن بجای گل لب پر خنده بار
دفتر جود خداوندان احسان نزد کیست گو بیا و آنچه ارباب کرم دارد بیار
تا بیارم فصلی از جودت که دفتر را تمام ز آب پیشانی بشوید بسکه گردد شرمسار
پیش دست گوهرافشانت که فوق دستهاست وز گهر باریش پر در گشته دامان بحار
هست دریا کاید و در یوزهٔ گوهر کند اینکه بعضی ابر میخوانندش و بعضی بخار
دین پناها داورا شاها رعیت پرورا باد بر دور تو یارب دور گیتی را مدار
رو بهر جانب که رخش عزم راندبخت تو[3] کامران آنجا روی آیی از آنجا کامکار
میروی اندر سرراه وداعت مرد و زن پای در گل مانده‌اند از آب چشم اشکبار
گرنه در زنجیر بودندی زموج آب چشم کس نماندی کزپیت نشتافتی دیوانه وار
خیمه تابیرون زدی از شهرشهری کزخوشی بود چون‌دارالقراری گشت چون دارالبوار
از برونش برنخیزد جز غریو الحذر وز درونش بر نیاید جز خروش الفرار
شدچنان آب و هوا موحش که نفرت‌میکنند طایران از شاخسار و ماهیان از جویبار
گر جدار وسقف را بودی در او پای گریز این زمان در خانه‌ها نی‌سقف‌ماندی[4] نی‌جدار
تو هنوز اندر کنار شهر و اینها در میان آه اگر از شهر یك منزل روی ای شهریار
حال شهر اینست حال ساکنانش را مپرس کارشان صعب است صبریشان‌دهد پرورد گار

---

۱- چ: کنار.
۲- چ: لرزان.
۳- چ: رو بهرجانب که‌رخش بخت‌راه عزم تو.
۴- م: بودی.

مضطرب ، اشفته خاطر ، تنگدل اندوه‌ناک[1]    هم وضیع وهم شریف وهم صغیر و هم کبار

خود بفرما چون ضعیفان‌را نگردد دل دو نیم    لاشه لنگ و شیشه در بار و گذر بر کوهسار

دست از تریاك کوتاه است‌وجان اندر خطر    پا نهی تاریك شب چون بردر[2] سوراخ مار

از پریشانی فرامش کرده مادر طفل خویش    بلکه رفته شیر هم از یاد طفل شیرخوار

هرجماعت در خیالی هر گروه اندر[3] غمی    این که‌چون آرام گیردوان که‌چون گیردقرار

چون قوی‌زور آورد دارد ضعیفان‌را که پاس    گر جهد بادی بدامان که آویزد غبار

گر گهای تیز دندان را که دندان بشکنند    وین‌لگدزن‌استران‌راچون‌توان کردن جدار

مفلسان درغم که‌دیگر کیسه‌هاچون پر کنند    اولا وحشی که پر میکرد سالی چند بار

آسمان قدرا بلند اقبال شاها ، زانکه هست    برعنان توسنت دست مه و مهر استوار

زیر ران داری براق گرم برعیوق تاز    کز پی معراج دولت بر نشاندت کردگار

هرقدم طی کن سپهری تا[4] فضای لامکان    لامکان یعنی بساط بار گاه شهریار[5]

تاببینی کاندر آن ایوان که دارد جز توقدر[6]    تا ببینی کاندر آن خلوت که‌دارد جزتو بار

تاببینی سلطنت را کیست صاحب مشورت    تا ببینی مملکت را کیست صاحب اختیار

تاتوباشی دیگری را کس نخواهد برد نام    بوداین اصل‌سخن کردم به‌این حرف‌اختصار

تاچنین باشد که باشد درشمار[7] شهر و کوی    چون شودبرروی صحرا خیمه‌ای‌چند[8] استوار

شهر معموری شود هر جا که فرمایی نزول    دولتش دروازه‌بان و حفظ یزدانش حصار

---

١ـ چ: اندیشه‌ناك.
٢ـم: ره بردر   چ: چون برسر.
٣ـ هر گروهی درغمی.
٤ـچ: بر.
٥ـم: پادشاه شهریار.
٦ـ چ: قرب.
٧ـم: درشعار.
٨ـ م: عید.

## در ستایش شاه غیاث الدین محمد میرمیران

### ۱۵

ای بخت خفته خیز و نشین خوش یا اعتبار — زیرا که با تو بر سر لطف آمده‌ست یار
ای جان تو خوش بخند که حسرت سر آمده‌ست — آن گریه و دعای سحر کرده‌است کار
ای دل تورا نوید که پیدا شدش کلید — آن در که بسته بود به روی تو استوار
کشتی ما که موج غمش داشت درمیان — برخاست باد شرطه و افتاد بر کنار
منت خدای را که بدل شد همه بشکر — آن شکوه‌ها که داشتم ازوضع روزگار[1]
گو مدعی خناق کن ازقرب من که هست — رشک دراز دست و حریف گلوفشار
وقت شکفتگی و گل افشانی من است — خارم همه گل است و خزانم همه بهار
من بلبل ترانه زن باغم دولتم — یعنی که آمده ست گل دولتم ببار
هست این همه ذخیرهٔ دولت که مینهم — از فیض یك توجه سلطان[2] نامدار
ماه بلند کوکبهٔ کوکب[3] احتشام — شاه سپهر مسند[4] خورشید اقتدار
یعنی غیاث دین[5] محمد که یافته — نظم دو کون بر لقب نام اوقرار
اندر رکاب حشمت و میدان شوکتش[6] — جمشید یك پیاده و خورشید یك سوار
هفت آسمان و چرخ نهم مشتبه شوند — یابند اگر به درگه او فرصت شمار
ای رفعت از علاقهٔ قدر تو مرتفع — وی فخر را به نسبت ذات تو افتخار[7]
از ساکنان صف نعالند نه فلك — جایی که همت تو نشیند بصدر[8] بار
ایزد چو کرد تعبیه درچرخ نظم کون — دادشَ بمقتضای رضای تو اختیار

---

۱ــ این بیت درم نیامده. ۲ــ چ: نواب. ۳ــ چ: دولت.
۴ــ چ: سدرهٔ. ۵ــ م: صفی دین. ۶ــ چ: دولتش.
۷ــ چ: اقتدار. ۸ــ چ: بصف بار.

تا رهنمای امر تو تعیین نکرد راه ‌‌‌‌ اجرام را به چرخ[1] معین نشد مدار

از نعل دست وپای سمند تو زهره را ‌‌‌‌ درساعداست یا ره و در گوش گوشوار

حفظ تو واجب است فلك را كه داردت ‌‌‌‌ از سد جهان خلاصهٔ دوران به‌یادگار[2]

آنجا که باشد از تف خون تو یك اثر ‌‌‌‌ کوه قوی نهاد[3] به یك تف[4] شود نزار

دریای آتش ار بود از حفظ نام تو ‌‌‌‌ ماهی موم سالم از آنجا کند گذار

گر نامیه بنرمی خویت عمل کند ‌‌‌‌ از راه طبع کسوت قاقم دهد به خار

نشو گیاه عمر حسودت ز چشمه ایست ‌‌‌‌ کز رشحه‌ای از آن شده پرورده زهرمار[5]

آبش بنام سینهٔ خصم تو گر دهند ‌‌‌‌ با خنجر کشیده دمد پنجهٔ چنار

از جام بغض هر که فلك گشت[6] سر گران ‌‌‌‌ الا بخون دشمن تو نشکند خمار

تیغیست خصمی تو که بسیار گردنان ‌‌‌‌ خودرا بر آن زدند وفتادند خوار وزار

در حملهٔ نخست سپر بایدش فکند ‌‌‌‌ با تیغ گردنی که کند قصد کارزار

با قوت تسلط شاهین عدل تو ‌‌‌‌ سیمرغ را مگس بسهولت کند شکار

کان از زبان تیشه چه آواز بر کشید ‌‌‌‌ گر از کف عطای تو نامد بزینهار

در معرض شمارهٔ او گو میا حساب ‌‌‌‌ دست امیدبخش تو چون شدوظیفه‌بار

دریا گهی که موج زند زان قبیل نیست ‌‌‌‌ امواج او[7] که رخنه دراو[7] افکند بخار

از بهر ثبت و ضبط ثواب و گناه تو ‌‌‌‌ تا آفریده آن دو ملك آفریدگار

بالا نکرده سر ز رقم کاتب یمین ‌‌‌‌ ناورده دست سوی قلم[8] ضابط یسار

عدل تو حاکمیست که اندر حمایتش ‌‌‌‌ از بس قویست دست ضعیفان این دیار

جایی رسیده کار که در خاك پاك یزد ‌‌‌‌ حدنیست باد را که کند زور بر غبار[9]

شاها توجه تو سخن میکند نه من ‌‌‌‌ ورنه من از کجا و زبان سخن گزار

بودم خزف فروش سر چارسوی فکر ‌‌‌‌ پر ساختی دکان من از در شاهوار

---

۱ـ چ: به‌جرم. ۲ـ چ: روزگار. ۳ـ چ: ساو.
۴ـ م: بت. ۵ـ م: نیش‌مار. ۶ـ چ: کرد.
۷ـ م: آن. ۸ـ چ: روبسوی‌قلم. ۹ـ این بیت درم نیامده.

نظمم اگرچه بود زری سکه‌ای نداشت | از نام نامی تو زری گشت سکه دار

اطناب در سخن سخنی نیست مختصر | وحشی از آن سبب به دعا کرد اختصار

تا رخش روزگار نیاید بزیر زین | تا توسن فلک نتوان داشت در جدار

بادا زبون رایض اقبال و جاه تو
همواره توسن فلک و رخش روزگار

## ۱۶

### در ستایش عبدالله‌خان اعتمادالدوله

سدزبان خواهم که‌سازم یك بیك گوهر نثار / در ثنای میرزای کام بخش کامکار

مجلس آرای وزارت انجمن پیرای عدل / گوهر دریا کفایت اختر مهر[1] اقتدار

بازده گو[2] پشت دولت از وجود او به کوه / اعتماد الدوله آن پشت و پناه روزگار

هرپسر راکان پدر باشد باستصواب اوست / هرچه گیتی پرورد در تحت امر اختیار[3]

از پسر گلزار عز کشوری را آب ورنگ / وز پدر نخل وقار لشکری را برگ و بار

بیخ کش دولت نشاند بار آردعزوشان[4] / تخم کش حشمت فشاند بر دهد عزو وقار

گوپسر بردهرفرمان ده که بازانسان‌پدر / ازصلاحش‌نیست بیرون‌شیخ وشاب وشهریار

گوهری کز صلب آن دریاست‌میزیبدا گر / زینت افسر کنندش خسروان تاجدار

آصف جمجاه عبدالله دریا دل که هست / کان زطبع اوخجل بحر از کف‌او شرمسار

کشتی اندیشه گر در قلزم قهرش فتد / بشکند جایی که ناید تخته‌ای‌زان بر کنار

بر ضمیر او که مرآت تصاویر قضاست / آنچه در اوهام بالقوه است بالفعل آشکار

حرف خوانان کتاب او را در نظر / نسخه تریاق[5] فاروق است نقش پشت مار

لطف وقهرش‌سبزه پرورسازد و گوهر گداز / قطره در قعر سقر ونذر تك[6] دریا شرار

حکم او گر سایه بر کهسار اندازد بفرض / چاهساری آورد پیدا بجای کوهسار

ماند ار گردون بخارستان قهرش بگذرد / پاره‌ای از اطلس او بر سر هرنوك خار

---

۱ـ چ: مه. ۲ـ چ: بازگوی.

۳ـ پس ازاین بیت بیت زیر در چ آمده و در دستنویسها نیست:

هرپدر راکاین پسر باشد باستظهار اوست / هرچه گردون آورد درزیر امراعتبار

۴ـ چ: شان وعز. ۵ـ م: ترياك. ۶ـ م: ته.

در گشاد و بست با دستش تشبه میکنند
گر نه این‌میبود جزر ومد نبودی در بحار

با خطش کز خطهٔ شادیست دارد نسبتی
صبح خرم زانجهت خیزد ز خاك زنگبار

باد اگر رخش سلیمان بود زیر ران اوست
دیو طبعی کافرید از آذرش[1] پروردگار

در طلوع مهرش ار با پرتو خور سردهند
پیش‌از او آید بغرب از شرق تا پای‌جدار[2]

نقشش از عالم جهد بیرون[3] اگر بر پشت‌او
مقرعه در دست تمثالی کشد صورت نگار

باد گویی اسب‌شترنج است مانده در عری
در بساط بازی آن عرصه‌گرد راهوار

برهوا پویان تواند گشت پیش‌از نفخ صور
کوه برفتراك او گردست سازد استوار

از دو دستش در گه بازی دو ابروی سیاه
برفراز دیدهٔ خورشید گردد آشکار

قرص مهر وماه چون آرد بزیر پا ودست
زان دوهاون سرمه کوبد بهرچشم روزگار

ور بیفشارد قدم سازد عروس زهره را
زان‌یکی خلخال سیمین‌زین‌یکی زرین‌سوار

نشکند درزیر پایش از سبکخیزی حباب
گر کند با پیکر چون کوه در دریا گذار

آید از حد مکان برلامکان زان پیشتر
کز سر زین سایه بر خاك‌ره افتد از سوار

باید الحق اینچنین عالم نوردی تا بود
لایق ران و رکاب داور گیتی مدار

مایهٔ اکسیر از او گیرند اهل کیمیا
گر بخاك رهگذر بینی بعین[4] اعتبار

ای که خاك‌پای یکران فلك میدان تست
خسرو سیارگان را زیب تاج افتخار

بهرحمل محملت بستش حلال از زر جهاز
این‌جهان‌پیما که‌هستش کهکشان‌سیمین مهار

وه چه گفتم چون‌شودمحمل کش‌اجلال‌تو
ناقهٔ دیرینه سال باز مانده از قطار

دست مظلومان چنان کردی‌قوی کاهو بره[5]
باب‌روت شیر بازی میکند در مرغزار

مرغزاری‌را که از آب حمایت پروری
هر غزالی کاندر او گرددشود ضیغم شکار

باسر سد جا شکسته صرصر آید باز پس
پیش راهش گر کشد حفظ تو سدی ازغبار

خواهداز اجرای حکمت سبزی باغ سپهر
اززمین بر آسمان جاری شود سد جویبار[6]

کارفرمای طبیعت را اگر گویی ببند
رخنه های فتنهٔ این قلعهٔ نیلی حصار

---

۱ــ چ: آتشش. ۲ــ م: پااندرچدار. ۳ــ چ: برون‌تازد.
۴ــ چ: جبین. ۵ــ چ: کاهوی نر. ۶ــ م: مرغزار.

از پی اجزای گل بر آسمان آرند گرم　　جزو خاکی‌را دخان وجزو آبی‌را بخار

درخور اوصاف آصف نیست وحشی این مقال　　شو بعجز خویش قائل بر دعا کن اختصار

تا توان تعریف کردن رأی نیکان‌را به‌نور　　تا توان تشبیه کردن روی خوبان‌را به‌نار

باد از روی تو نار شمع خاور عاریت
باد از روی تو نور ماه انور مستعار

## ۱۷

باز وقت است که از آمدن باد بهار / بشکفد غنچه و گل خیمه زند در گلزار

آید از مهد زمین طفل نباتی بیرون / دایهٔ ابر دهد پرورش او به کنار

دفتر شکوهٔ گل مرغ چمن بگشاید / که چها میکشم از جور گل و خواری خار

لب بدندان گزد از قطرهٔ شبنم غنچه / که نکو نیست ز عاشق گله از خواری یار[1]

نرگس از باد زند چشمك و گوید که بنال / که اثرها بکند عاقبت این نالهٔ زار

جدول آب نگر داغ دل از برگ سمن / غنچهٔ تازه ببین خنده زن از باد بهار

این به رنگیست که عاشق بنماید ساعد / وان به شکلیست که معشوق نماید دیدار

لالهٔ راغ[2] که دارد خفقانش خسته / نرگس باغ که سازد یرقانش بیمار

هیچ یابی که چرا عنبر تر کرده به مشك / هیچ دانی که چرا بر لب جو کرده گذار

تپش قلب ز عنبر کند این یك چاره / زردی چشم ز ماهی کند آن یك تیمار

زاغ انداخت به گلزار چنین آوازه / کاینك از کشور دی خیل خزان گشت سوار

برگ داران شکوفه شده همراه نسیم / مینمودند سراسیمه ز هر گوشه فرار

بید لرزان شد و پنداشت پی غارت باغ / سپه برف[3] فرود آمد از این سبز حصار

میکند فاخته فریاد که در باغ چرا / دست زور از پی آزار بر آورد چنار

نیست بیمش که به یك دم فکند دستش را / صرصر معدلت خسرو عالی مقدار

آنکه از صولت[4] شمشیر جهان آرا برد / ظلمت ظلم ز آیینهٔ دوران به کنار

کان دم از ریزش خود با کف جودش میزد / لیك چون دید سحاب کرمش گوهر بار

کرد پهلو تهی از مردم و شد گوشه نشین / تا که از سرزنش خلق نیابد آزار

ای که از بحر سبق برده کفت در بخشش / وی که از ابر گرو برده یدت در ادرار[5]

مخزن پر گهر و دست گهر پاش ترا / که یکی بحر[6] محیط است و یکی ابر بهار

---

۱ـ م: خار.	۲ـ چ: داغ.	۳ـ چ: برق.
۴ـ م: صیقل.	۵ـ چ: ابرار.	۶ـ چ: ابر.

بحر میگفتم اگر بحر بدی پر گوهر
ابر میخواندم اگر ابر بدی گوهربار

کوس کین با تودراین عرصهٔپرفتنه که زد
که نگردید علم بر سر او شمع مزار[1]

دایمی بر سرخصم تو علم خواهد بود
لیك آهی که علم میکشدش ازدل زار

دیدهٔ بخت عدوی تو چنان رفته به خواب
که عجب گرشود از صور قیامت بیدار

گو بیاکان وببین دست گهر بارش را
خیز گو ابرو کف همت او درنظر آر

کان[2] زبخشش نکندبحث براز پستی کوه
وین ز ریزش نزند لاف ز بالای بحار

کامرانا[3] نظری کن که ز پا افتادم
دستگیرا شدم از دست چنینم مگذار

در گذر از سر این نکته سرایی وحشی
وندر این مجلس فرخ بدعادست برآر[4]

تا که از تیز روی نعل مه نو فکند
ابلق چرخ در این مرحلهٔ صاعقه بار

سخت رویی که نه رخ برسم اسب تو نهد
باد چون نعل به‌هر گوشه به‌چشمش مسمار

---

۱ـ چ: برسرشمع تو مزار.
۲ـ چ: آن.
۳ـ چ: کاردانا.
٤ـم: بدار.

## ۱۸

ای فلك چند ز بیداد تو بینم آزار
من خود آزرده دلم با دل خویشم بگذار

چند ما را زجفای تو دود اشك بروی
ما بروی تو نیاریم تو خود شرم بدار

از جفا گر غرضت ریختن خون من است
پا کشیدم ز جهان تیغ بکش دست بر آر

گشت برعکس هر آن نقش مرادی که زدم
جرم بازنده چه باشد که بد افتاد قمار

فلك از رشتهٔ تدبیر نگردد بمراد
نافه را تار عنا کب نتوان کرد مهار

داغ اندوه مرا باز مپرسید حساب
نیست آن چیز کوا کب که در آید بشمار

گر فلك مرهم زنگار کنم کافی نیست
بسکه این سینه ز الماس نجوم است فکار

سنگباران شدم ازدست غم دهر و هنوز
بخت سر گشته‌ام ازخواب نگردد بیدار

چند باشم به غم و غصهٔ ایام صبور
چند گیرم به سر کوچهٔ اندوه قرار

می‌روم داد زنان بر در دارای زمان
آنکه بر مقصد اودور فلك راست‌مدار

آصف ملك جهان خواجهٔ با نام و نشان
سایهٔ مرحمت شاه سلیمان آثار

چرخ پیش نظر همت او پاره مسی‌ست
که درین مهرهٔ گل گشته نهان در زنگار

آنکه چون گل به هواداری اوخندان نیست
هست با سبزه و گلنار مدامش سروکار

لیك زهری که بود درته جامش سبزه
لیك خونی که بود برسرداغش گلنار

توسن قدر توزان سوی فلك تا بجهد
سدره‌اش رایض اندیشه کند میخ جدار

رشك احسان توزد در دل دریا آتش
هست دود دل دریا که شدش نام بخار

نیست سربرزده هرگوشه حباب ازسرآب
چشم بر راه کف جود تو دارند بحار

گر کمان یك جهت خصم بداندیش تو نیست
از چه رو تیر دو شاخه کندش از سوفار

●

در ستایش میر میران

## ۱۹

لله الحمد کز حضیض خطر   شد به اوج آفتاب دین‌پرور
چشم خفاش کور گو میباش   کز فلک مهر بگذراند[1] افسر
شکر لله که حفظ یزدانی   پیش تیر قضا گرفت سپر
جست بیرون ز پشت دشمن شاه   ناوک پر کشی که داشت قدر
ابر خیرات شاه بست تتق   گشت باران او زر و گوهر[2]
دور شو گو بلا ز سر تا پا   دهر گو باش فتنه پا تا سر[3]
نخل عمر و بنای دانش را   زان چه آسیب یا از آن چه ضرر
چرخ ویران نگردد از توفان   نشود کنده طوبی از صرصر[4]
نه که صد شکر صد هزاران شکر   که سر آمد زمان فتنه و شر
صبح شادی رسید خنده‌زنان[5]   کار خود کرد گریه‌های سحر
کوس شادی زدند بر سر چرخ   رقص کردند انجم و مه و خور
گریه‌ها رفت و خنده‌ها آمد   ای خوشا گریه‌های خنده‌اثر
خوش بخندای زمانه خواهی داشت   خنده بهر کدام روز دگر
عیش کن عیش کن که ممکن نیست   که بود روزگار ازین خوشتر
عیش و عشرت در آمد از در و بام   بنگر بر بساط خود بنگر
صحت شاه و خلعت شاهی   آن در آمد ز بام و این از در
صحتی وِ چه صحت کامل   خلعتی و چه خلعتی درخور

---

۱- چ: برزنند.
۲- چ: در گوهر
۳- چ: دهر گو ظلم شو ز سر تا پا / دور گو باش فتنه سر تاسر
۴- چ: نشود سدره کنده از صرصر.
۵- چ: خنده‌کنان.

صحتی دامن از مرض چیده | خلعت عمر جاودان در بر [1]
خلعتی پای رفعتش بر چرخ | افسر عز سرمدی بر سر
آنچنان خلعت اینچنین صحت [2] | بر تن و جان شاه دین پرور
باد زیبنده تا بصبح نشور | باد پاینده تا دم محشر
میر میران [3] که تا جهان باشد | باشد او در جهان جهان‌داور
صحت عمر و دولتش جاوید | اخترش یار و دولتش [4] یاور
ایکه خواهی عطای بیخواهش | بر در کبریای او بگذر
تا ببینی بلند درگاهی | شمسه‌اش طاق چرخ رازیور
زو روان آرزوی خاطرها | کاروان کاروان بهر کشور
گنج احسان در او و دربان نه | خانهٔ گنج و گنج بی اژدر
بسکه از مهر بر برات سخاش | سوده گردد نگین انگشتر
گر بدخشان تمام لعل شود | ناید از عهدهٔ دو هفته بدر
بحری از دانش است مالامال | نه کنارش پدید و نه معبر
جمله حالات گیتی‌اش در ذکر | همه تاریخ عالمش از بر
سرو را نطفهٔ عدوی ترا | نقش می‌بست دست صورتگر
چشم تا مینگاشت نشتر بود | به گلو چون رسید شد خنجر
طوفه مرغی‌ست خصم یاوه درا | بیضه آرد بدعوی گوهر
چه توان کرد میرسد او را | آمده دعوی خودش باور
اینقدر خود چرا نمیداند | که شما دیگرید و او دیگر
کیست او قطره ایست بی‌مقدار | بلکه از قطره پاره‌ای کمتر
قطره‌ای را چه کار با عمّان | عرضی را چه بحث با جوهر
گوهر این بلند پروازی | زانکه او نیست مرغ این منظر [5]
ماکیان تا ببام مزبله بیش | نپرد گر چه بال دارد و پر

---

۱ــ این بیت در م نیامده. ۲ــ م: تشریف. ۳ــم: خسرو دین.
۴ــ چ: طالش. ۵ــ این بیت و بیت دنبال آن درم نیامده

امر و نهی ترا به کل امور　　هر که نبود مطیع و فرمانبر
کافرش خوانم و کنم ثابت　　کافر است او بشرع پیغمبر
زانکه گرهست امر تو در نهی[1]　　هست عین شریعت اطهر
هر که او تابع شریعت نیست　　هست در حکم شرع ودین کافر
در حواشی دولتت شاها　　کرده از بس طهارت تو اثر
لب به سد احتیاط تر سازد　　مشك سقای کویت از کوثر
گرسکندر که آب حیوان جست　　نور رأی تو بودیش رهبر
روی شستی نه دست زآب حیات　　لب تر داشتی نه دیدهٔ تر
زنده بودی هنوز و پیش تو داشت　　دست بر سینه چون کمین چاکر
اخذ میکرد از تو عز و شکوه　　کسب میکرد از تو علم وهنر
روغنی در چراغ بخت نداشت　　آب جست و نبودش آبشخور
زنده بودی و خدمتت کردی　　بودی ار بخت یار اسکندر
چون نشینی و مسند آرایی　　وز دو سو آن دو نامدار پسر
چون سپهری ولی سپهر نهم　　که نشیند میان شمس و قمر
عنبر اندر مجالس خلقت　　خدمتی پیش برده بود مگر
وقت فرصت بطیب خلق تو زد　　بطریقی که کس نیافت خبر
بوی غماز بود و پرده درید　　لاجرم روسیاه شد عنبر
در زمان عدالت تو که هست　　شوهر شیر ماده آهوی نر
مادری کرد گرگ ماده و شد　　دایهٔ بره های بی مادر
ظالمی بود نام او گردون　　خلق در دست ظلم او مضطر
زو فقیران تمام در آزار　　زو اسیران تمام در آذر
در قرانهاش سد خطر مدغم　　در نظر هاش سد ضرر مضمر
سوختنش آتش سیاست شاه　　دور دادش بباد خاکستر
مجملا از وجود او نگذاشت　　غیر خاکستری و چند شرر

---

۱ـ چ: ورنی.　　۲ـ این بیت وهشت بیت دنبال آن در م نیامده.

دهر زد جار کای ستمکاران ظلم آخر شود باین منجر
پند گیرید کاین زمان اینست آنکه‌دی‌چرخ بوددوش‌اختر
حبّذا این[1] دراز دستی عدل کش‌سر چرخ‌هست[2] درچنبر
سر ظالم چو خاك کردی‌پست سر بلندیت باد ای سرور[3]
سایه دولت تو بر سر خلق[4] سایهٔ پادشه ترا بر سر
ای ز تو روشنم چراغ‌سخن چون چراغ دریچهٔ خاور
هر چراغی که از تو افروزند شرق و غرب جهان کندا نور
اندرین روزها که‌حضرت شاه تکیه فرموده بود بر بستر
یك‌شبم هیچگونه خواب‌نبود آمدم بر در دعای سحر
به نماز و نیاز رفتم پیش که وضوداشتم زخون‌جگر
در میان نماز خوابم برد خواب دیدم که گنبد اخضر
شق‌شد و دختری برون آمد[5] گفتمش خیرمقدم ای‌دختر
کیستی باچنین‌شمایل‌وشکل مرحبا ای‌نگار خوش منظر
پیکرتو کجاست گر جانی ما ندیدیم جان بی پیکر
گفت خودرا بگو مبارك‌باد که شدت نام درزمانه سمر[6]
همچو من دختری خدادادت دختری مادر هزار پسر[7]
آنچنان دختری که‌تاسدقرن زو بماند بلند نام پدر
قلمت کو که گردد آبستن کآمدم تا بزایم از مادر
ساعت سعد اختیار کنم بسر خویش در کشم چادر
بروم تا حریم خلوت شاه در رخ آورده گوشهٔ معجر
رو نهفته ز چشم نا محرم در روم بزم شاه را از در
چون غلامان بیفتمش درپای چون کنیزان بگردمش برسر
بکنیزی گرم قبول کند بکنم ناز بر مه و اختر

---

۱-چ: ای. ۲-چ: بود. ۳- این بیت درم نیامده.
۴-چ: چرخ. ۵-چ: پدید آمد. ۸-م: پسر.
۷-این بیت در م نیامده.

ور نه آنجا بخدمتی باشم — هست آنجا چومن هزارد گر
می شنیدم ولی که میگفتند — پیش از آن کآیم اینطرف بسفر
کای شفاءالقلوب دل‌خوش‌دار — که ترا نیست غیر ازاوشوهر
زین نکاح آنقدر برانی کام — که توخود هم نیایدت باور
کام بخشا ز تو مسم زر شد — کار خود کرد کیمیای نظر
چه شناسند این سخن آنها — که ندانند بصره را ز بصر
تو شناسی که جوهری داند — هنر و عیب و قیمت جوهر
چه برم آب این سخن بر آن — کش مساویست اختر و اخگر
حجره‌را گورا گر تماشاییست — اندراوخواه‌لعل‌وخواه‌حجر
گـردن خر به در نیارایم — گوهرست اینسخن‌نه‌مهرهٔ‌خر
کاه بـاید نه زعفران خر را — گاو را پنبه دانه به که درر
داورا رسم و عادت شعر است — کهاگرشان دهندسد کشور
همچنان کشوری دگرطلبند — این چنین‌اند شاعران اکثر
بنده هم شاعرم ولی ز شما — صله چندان گرفته‌ام کهاگر
در خور شکر آن سخن رانم — بایدم طرح کـرد سد دفتر
خودنمیخواهم ارنه‌آماده‌ست — هم مرا اسب وهم‌مرا نوکر
زانکه‌شاعر که‌اسب ونوکر یافت — خویش‌را بردو کرد برقنطر
طیب الله ختم کن وحشی — که به‌اطناب شدسخن منجر
تا بدست طبیب قانونیست — تن‌چون‌سازو نبض همچووتر
باد قانون صحت تو به ساز — رگت ایمن ز زخمهٔ نشتر

مجلس‌دلکشت به‌سازونوا
ماه‌رقاص‌وزهره رامشگر

درستایش میرمیران

## ۲۰

ای بر سر سپهر[1] برین برده ترکتاز | خورشید بر سمند بلند تو طبل باز
دادند بهر لعل زر نقره خنگ تو | در کورهٔ سپهر زر مهر را گداز
دولت بود متابع بخت جوان تو | محمود را گزیر کجا باشد از ایاز
کوته شود فسانهٔ دور و دراز خصم | درعرصه‌ای[2] که تیغ تو گردد زبان‌دراز
در پا فکند کبک بجنب حمایتت | خلخال دار حلقهٔ زرین چشم باز
از ماه نو قضا پی محمل کشیدنت | هر ماه بر جمازهٔ گردون نهد جهاز
با خاطرت که پرده در نار موسویست | میخواست شمع لاف زندلب گزید گاز
مانند نرگس آنکه بود باتو سر گران | دست زمانه بر کندش پوست چون پیاز
دندان زنی بکسر وقار تو زد عدو | لیك ایمنست کوه ز مقراضهٔ گراز
شد سر فکنده‌دشمن‌جاهت که کس‌ندید | پیش عقاب دعوی گردنکشی ز غاز[3]
اول اگر زتیغ تو شد سرفکنده خصم | آخر ولی سنان تواش کرد سرفراز
جایی‌مخالف تودهد جان که هیچکس | نبود بغیر زاغ که بر وی کند نماز
تا واهب عطای تو ننهاد خوان جود | از روی حرص سیر نگردید چشم آز
شادی کمینه خادم عشرت سرای تست | ناشاد آنکه بر رخ او در کنی فراز
زیبد که چون صدف‌دهنش پر گهر کنی | وحشی که لب بذکرعطای‌تو کرد باز
دادم طراز کسوت معنی ز نام تو | طرز کلام بنگر و طبع سخن طراز[4]
تا مقتضای عشق چنین است کاورند | عشاق در برابر ناز بتان نیاز

بادا نیازمند جنابت عروس بخت
چندان که‌میل‌طبع‌جوانان بود به ناز

---

۱ـ چ: ای آنکه برسپهر. ۲ـ م: برعرصه‌ای. ۳ـ م: قاز. ۴ـ چ: گداز.

در ستایش شاهزادهٔ آزاده شاه خلیل‌الله

## ۲۱

حسن ترا که آمده خط گرد لشکرش
بس ملك دل هنوز که گردد مسخرش

رویی ز اول خطش آغاز رستخیز
گویی زاهل عشق چو صحرای محشرش

خورشید لعل پوش چگویم کنایه‌ایست
چون ماه لیك هاله‌ای از طوق عنبرش

هرچند توتی است خطت، چون در آتش است
برمن مگیر نکته چو خوانم[1] سمندرش

خاکی که عکس روی تواش کان لعل ساخت
سازد زمین صومعه یاقوت احمرش

رویت مگر بجای خلیل است ورنه چیست
در یکدگر شکستن بتهای آذرش

زان غمزه الامان که اجل نوحه میکند
برسینه‌ای که نوك فرو برده خنجرش

از رشك رشتهٔ در او گریهٔ صدف
اندر گلو گره شد خوانند گوهرش

شیرینی فراغ کند تلخ در مذاق
زهری کـه آشکار شد از طرف شکرش

بلبل ترانه میکشد از گل بـه سبزه زار
تـا دیده بر کنارهٔ گل سبزهٔ ترش

یارب کـه باد دولت خوبیش بر دوام
لطف یگانـهٔ دو جهان یار و یاورش

برهـان دین سمی خلیل صنم شکن[2]
کآمد حریم کعبهٔ جان ساحت درش

میخواست مرغ وهم که بربام[3] او پرد
مقراض شد بقطع پرش هردو شهپرش

برزلف حور روز چـو عنبر کند سیاه
دودی که روز بزم[4] برآید ز مجمرش

جوشن شکاف یخ نشود تیغ آفتاب
در سلیهٔ عدالت انصاف گسترش

گردون بداد شاهی دهرش چرا که هست
این ملك زیب دیگر وزو نیست زیورش[5]

بی‌تخت خسروی سرتاجش ستاره سای
شاه جهانیان نـه و آفاق چاکرش[6]

کشتی نوح در دم توفان قهـر او
نه بادبان بجای بماند نه لنگرش

---

۱ـ م: گویم ۲ـ م: صفی حبیب صنم شکن. ۳ـ چ: قصر. ۴ـ چ: روز رزم.
۵ ـ چ: این‌ملك مختصر که جهان نیست درخورش. ۶ـ این بیت وبیت دنبال‌آن درم نیامده.

برق آمده‌ست وبرسم او بوسه میدهد / نبود شرر جهنده ز نعل تکاورش
گنج است ومار، مار چه گفتم ، زبان مار / زهر آبدار تیغ مرصع به جوهرش
ای سروری که هر که سرش خاك پای تست / زیبد بسر ز تاج زر مهر افسرش
تیغت میان هردو صفا آورد پدید / خصمت که دشمنی‌ست میان تن و سرش
درمهد مدعای تواش پرورش دهند / هرطفل به پدر که بود چار مادرش
در دفع تیر حادثه پیشت سپر شود[1] / چتر مرصع فلك و قبهٔ زرش
بودی اگر چو رای تو بنمودی آب خضر / آیینه‌ای که جلوه نما شد[2] سکندرش
آراست چرخ حلقهٔ پروین به شب چراغ / خاص از پی همین که کنی حلقهٔ درش
شد خضرراه بخت تو نخلی که نار طور / شمع ره کلیم شد از شاخ[3] اخضرش
گر مهر در توکج نگرد بشکند سپهر / در دیده آن خطوط شعاعی چو نشترش
انداخت دست آمر نهیت بریده سر / رز را بجرم اینکه شرابست دخترش
نهی توشد چنان که دو پرگالهٔ دوصبح[4] / دوزد عروس مهر[5] بهم بهر چادرش
گر زهره را به بزم نشاط تو ره دهند / جاروب فرش بزم شود طرف معجرش
دف پاره کرد چرخ بـه بزم مخالفت / غربال خاك بیز بلا ساخت چنبرش
دهقان زرع قدر ترا کی کند قبول / گردون کهنهٔ فلك و گاو لاغرش[6]
یك بار اگر زمشرق رایت کند طلوع / من بعد مهر یاد نیاید ز خاورش
طبعت که زادهٔ خلف جود و بخشش است / بحر است یك برادر و کان یك برادرش
رخش براق فعل تو زیبد بوقت آب / سطل مه سه روزه پر از آب کوثرش
میخوانمش سپهر ولی گر بود سپهر / با چار ماه عید مقارن شش اخترش
در حیرتم که چون زدرون بر برون بتاخت / روز نخست گشت چو صورت مصورش
اندر عنان او نفس برق سوخته ست / چون غاشیه به دوش برد باد صرصرش
سد دایره نموده زپرگار دست و پای / یك دم که ره فتاد به چرخ مدورش

---

۱- چ : بود. ۲- چ: نماید. ۳- چ : نار.
۴- چ : نهی‌توشدکه برگ رزازتار عنکبوت. ۵ - چ : ناز.
۶- چ :کاه لاغرش.

قطب سپهر گر به ته پا در آورد
چون لام الف کند الف خط محورش

سازد زنعل و میخ سرش همچوروی تیر[1]
در بیشه گر گذار فتد بر غضنفرش

عاجز زوصف شکل ویم کز سبك روی
اندیشه در نیافت سرا پای پیکرش

شاهی به پشت زینش وبازی به روی دست
بازی عقاب گشته زبون چون کبوترش

بازی که نسر طایر و واقع کند شکار
گردد شکار گاه اگر چرخ[2] اخضرش

آرد بضرب گردنی از اوج غاز را
بیند بجوی کاهکشان گر شناورش

افتد عقاب ورقص کنان پرزند بخاك
چون طبل باز ساز شد وبانگ شهپرش

آرد شکست و برسپه کرکس ار بود
سد لشکر غراب سیاهی لشکرش

بردست شه نشسته چوشاهی به تخت بخت
زین پایه گشته شاهی مرغان مقررش

سیمرغ رفت شاهی مرغان باو گذاشت
وز خوف تا به حشر نیاید برابرش

گریابد آن کلاه که دارد زدست شاه
برطرف سر نهد عوض تاج قیصرش

وحشی زحرف اسب زبان بست وذکر باز[3]
کز وصف عاجز است زبان سخنورش

تا هرکرا زدولت وبخت است اسب وبار
گردد شکار کام دل آسان میسرش

زین نوع باز واسب که گفتم هزار بیش
بادا بزیر ران و سر دست نوکرش

---

۱ـ چ : همچومیخ تیز . ۲ـ چ: دشت .
۳ـ چ : وحشی زاسب وبازبان رابوصف بست .

در ستایش پیغمبر

## ۲۲

کسی مسیح شود در سراچهٔ افلاك | که پا چو مهر مجرّد کشد ز عالم خاك
به سیل خیز حوادث اسیر کلبهٔ گل | زطاق خانه نشیند بزیر موج هلاك
مقیم کشتی نوح است[۱] در دم توفان | کسی که ساخته چون مرغ خانه در خاشاك
چه برده آرزوی قصر و گلشنی زتو هوش | که غیر آرزوی آن کسی نبرده بخاك
خطی طلب[۲] که شوی مالك ممالك قرب | کجا بری دم مردن قبالهٔ املاك
زچرخ عربده جو غافلی که برسرتست | بهوش باش که بدسر کشی‌ست[۳] این بسراك
مجو زشعله فروز ستیزه خاتم مهر | چرا که پیشهٔ زرگر نیاید از سکاك
بزیر دست بود[۴] صاف دل زمسند جاه | که آب میل کند بیشتر بسوی مغاك
رخش سیاه که از بهر چرك دنیایی | نهد به هر کف پارو چو کیسهٔ دلاك
ترا هوای دری در سر است و سر گرمی | که درسرش رودت سر چو مثقب حکاك
چرا نمیطلبی مهر در زبهر وجود | که هست زینت بحر جهان به گوهر پاك
محمد عربی منشأ حکایت کن | که کرده زیب قدش را به جامهٔ لولاك[۵]
قمر بحجلهٔ چرخ از عروس معجزه‌اش | نمود گرد گریبان به یك مشاهده چاك
جهانیان زعطایت چنان شدند سخی | که نیست در دگری جز مه صیام امساك
توآن براق سواری که در شب اسرا | گذشته‌ای ز بیابان لامکان چالاك
مجرّه باز شبی خواهد آنچنان عمری | که در رکاب تو افتاده بود چون فتراك
اشارهٔ تو اگر زور ساعدش بخشد | به نیزه گاو کمك[۶] از زمین کشد به سماك

---

۱ـ چ: توجست. ۲ـ چ: ببر. ۳ـ چ: بد سر کنیست.
۴ـ چ: رود ۵ـ چ: که زیب قامت او گشته خلعت لولاك.
۶ـ چ: زمین.

گزند دیدهٔ تومار جرم را تو علاج | چنانکه علت افعی گزیده را[1] تریاک
کجا به ملک کمال تو پای عقل رسد | که عالمیست از آنسوی کشور ادراک
بسوی من[2] نگر از لطف یا رسول‌الله | ببین باین دل پرخون و دیدهٔ نمناک
شودچو چشم پر آبم هزار کشتی غرق | دمی که قلزم خوناب دل زند کولاک
در آتشیم چو وحشی زسوز سینه ولی | چوهست‌قطره‌فشان ابر رحمت‌توچه‌باک

سحاب لطف بباران بما سیه کاران
که حرف نامهٔ عصیان‌ما بشویدپاک

---

۱ــ چ: از .　۲ــ چ: ما .

در ستایش حضرت علی «ع»

## ۲۳

تابه روی[1] تو شد برابر گل — غنچه بسیار خنده زد بر گل

در گلستان ز مستی شوقت — جامه‌را چاك زد سراسر گل

بر تنش گشته پیرهن خونین — کز غمت‌خار کرده‌بستر گل

پیش روی تو آفتابی زلف — زیر زلف تو سایه‌پرور گل

چو رخ آتشین بر افروزی — از خوی شرم‌میشود تر گل[2]

ای خطت بر فراز گل سبزه — وی رخت برسر صنوبر گل

سوی‌باغ آکه‌سبزه‌نو برخاست — رست از شاخه‌های نوپر گل

زیرپا سبزه‌فرش زنگاریست — بر زبر چترسایه‌گستر[3] گل

تا کشد بیخبر هزاران را — زیر دامان گرفته خنجر گل

غنچه تا لب نبندد از خنده — ریختش زعفران بساغر گل

نیست‌شبنم که‌بهر زینت‌دوخت — بر کنار کلاه گوهر گل

اثر بخت سبز بین که‌نمود — شهر سبز چمن مسخر گل

سایه‌بان‌هرطرف سلیمان‌وار — زد ز بال هزار بر سر گل

تا رود خیل‌سبزه را برسر — باد را میکند تکاور گل

هست قائم مقام آتش طور — بر فراز نهال اخضر گل

پی نقاشی سراچهٔ باغ — دارد اندر صدف معصفر گل

بسته یك بند کهربا بمیان — درچمن شد مگر قلندر گل

گشت‌یکدل‌بغنچه تا بگشود — خانهٔ گنج باغ را در گل

---

۱- چ: تاب روی.   ۲- این بیت درم نیامده وتنها درچ هست.   ۳-چ: بستر.

غنچه را جام جم فتاد بدست — یافت آیینهٔ سکندر گل
کرده اوراق سرخ دفتر خویش — سبز کرده‌ست جلد دفتر گل
از کششهای قطرهٔ شبنم — برورقها کشیده مسطر گل
تا کند حرفهای رنگین درج — بروی ازمدح آل حیدر گل
شاه دین مرتضاعلی که شدش — بهزاران زبان ثناگر گل
بسکه در دشت خیبر ازتیغش — رست از گل زخون کافر گل
گر خزان ریاض دهر شود — نشود کم ز دشت خیبر گل
در کفش[1] از غبار اشهب او — مشگ دارد بنفشه عنبر گل
در بغل از خزانهٔ کف او — یاسمین سیم دارد وزر گل
باد قهرش اگر بر آن باشد — ندمد تا بحشر دیگر گل
ورشود فیض او بر این ماند — تازه تا صبحگاهِ محشر گل
بود از رشح جام احسانش — که باین رنگ گشت احمر[2] گل
باشد از یاد عطر اخلاقش — که بر اینگونه شد معطر گل
خلق او هست غنچه‌ای که ازاو — زیر دامان نهاد مجمر گل
در ازل بسته است قدرت او — اندر این شیشهٔ مدور گل
گهر نهد در ریاض لطفش پای — دمد از ناخن غضنفر گل
حرز خود گر نساختی نامش — کی شدی برخلیل آذر گل
ای که باغ علو قدرت را — چرخ نیلوفراست واختر گل
دم ز لطفت اگر خطیب زند — دمد ازچوب خشک منبر گل
گر دهندش زباغ قهرت[3] آب — بردمد همچو خار نشتر گل
گر اشارت کنی که در گلشن — نبود رو گشاده دیگر گل
پیچد از بیم شحنهٔ غضبت — غنچه‌سان خویشرا بچادر گل
گر نسیم بهار احسانت — سوی گلزار بگذرد بر گل
گردد از دولت حمایت تو[4] — بر سپاه خزان مظفر گل

---

۱ـ چ: گر کفن .
۲ـ چ: آخر .
۳ـ چ: خلقت .
۴ـ چ: او .

باد قهرت اگر بخلد وزد — خرمن آتشی شود هر گل

ور بدوزخ رسد نم لطفت — دود گردد بنفشه اخگر گل

خشک ماند درخت گل بر جای — گر بگویی دگر میاور گل

گر باژدر فسون خلق دمی — آورد بار شاخ اژدر گل

گر نیاید زجوی لطف تو آب — نخل طبعم کی آورد بر گل

خیز وحشی که در دعا کوشیم — زانکه بسیار شد مکرر گل

تا شود از نتیجهٔ صرصر — پست و باخاک ره برابر گل

باد آزار آه خصم ترا
آنچه دارد ز باد صرصر گل

در ستایش حضرت علی «ع»

## ۲۴

شاه انجم چو زرافشان شود از برج حمل　پر زر ناب کند غنچهٔ نو رسته بغل
تا ز آیینهٔ ایام برد زنگ ملال[۱]　آرد از قوس قزح ابر بهاری مصقل[۲]
در ته کاسهٔ خیری پی نقاشی باغ　بسر انگشت کند غنچهٔ رعنا ز رحل
دوزد از رشتهٔ باران وسر سوزن برف[۳]　ابر برقامت اشجار دو سد گونه[۴] حلل
ای خوشا خلعت نوروزی بستان‌افروز　جامه ازاطلس زنگاری وتاج ازمخمل
تا[۵] گزندی نرسد شاخ گل زنبق را　کرده از عنچهٔ نورسته حمایل هیکل
چون‌فروزان[۶] نبودعرصهٔ گلزار که‌هست　بر سر چوب ز گلنار[۷] هزاران مشعل
درد سر گر نشد از سردی باد سحرش　آبی از بهر چه بر ناصیه مالد سندل
پنجهٔ تاك ز سرمای سحر میلرزد　لاله از بهر همین کرده فروزان منقل
از چه‌رو گشته چنین شاخ گل آغشته بخون　فحل‌نگشوده اگر نشتر‌خارش اکحل
لاله سر برزده ازسنگ زسر تاسر کوه　گل‌برون آمده از خاك زپا تاسر تل
گویی[۸] از کشته‌شده‌پشته‌سراسردرودشت　از دم تیغ جهاندار بهنگام جدل
مسند آرای امامت علی عالی قدر　والی ملك و ملل پادشه دین و دول
باعث سلسلهٔ هستی ملك و ملکوت　عالم مسألهٔ کلی ادیان و ملل
حکمتش[۹] گر بطبایع نظری بگشاید　نتوان نام ونشان یافت رامراض وعلل
پیش‌در گاه توچون سایه‌بود در بن چاه　گرچه بر دایرهٔ چرخ برین‌است زحل

---

۱ــ چ: ظلام.　۲ــ م: صیقل.　۳ــ م: برق.
٤ــ م: به‌صد گونه.　۵ــ چ: گر.　٦ــ چ: منور.
۷ــ م: گلزار.　۸ــ چ: کوهی.　۹ــ م: همتش.

اهتمام تو اگر مصلح اضداد شود / سر بر آرد ز گریبان ابد شخص ازل

پیش ماضی اگر از حفظ تو باشد سدّی / هر گز از حـال تحاوز نکند مستقبل

تافت بر یکدگر[1] از خیط زرمهر رسن / ساربان تو به پا بستن زانوی جمل

نیست خورشید فلك برطرف جرم هلال / طبل بازیست ترا تعبیه در زین[2] کتل

روز ناورد که افتد ز کمینگاه جدال / در فلك زلزله از غلغلهٔ کوس جدل

پرزندمرغ عقاب‌افکن تیرازچپ وراست / بال نسرین سماوی شود از واهمه شل

خاك میدان‌شود آمیخته باخون سران / پای اسبان سبك خیز بماند به وحل

بررگ‌جان‌فتد آن‌عقده‌زپیکان‌خدنگ / که بدندان اجل نیز نگردد منحل

لرزه بر مهر فتد از اثر موجهٔ خون / که مباداشود این‌سقف[3] مقرنس مختل

دامن فتنه اجل گیرد وپرسد[4] که‌چه‌شد / گویدش فتنه چه یارای سخن لاتسئل

شدپرآشوب‌جهان‌وقت گریزاست گریز / قوت پا اگرت‌هست محل است محل

گر نه‌پای اجل‌ازخون یلان‌سست‌شود / سد بیابان بهزیمت برود زین مرحل

برکشی تیغ زرافشان وبرانگیزی رخش / آوری حمله سوی قلبگه خصم دغل

از پی روشنی دیدهٔ اجرام کشند[5] / گرد یکران توسکان فلك بر مکحل

آنچه از واقعهٔ نوح بر آفاق گذشت / زآب تیغ تو همان حادثه آید بعمل

ز آتش تیغ[6] جهانسوز تو آید بدمی / آنچه در مدت سد قرن نیاید ز اجل

آورد از اثر موجهٔ گردون فرسای / قلزم قهر تو در زورق افلاك خلل

فی‌المثل گربفلك خصم برآیدچونجوم / سایه بر عرصه اعلا فکنی از اسفل

برکشی تیغ چو خورشید به‌یکدم کم و بیش / اندرآن عرصه نه‌اکثر بگذاری نه‌اقل

داورا دادگرا داد ز بی‌مهری چرخ / که ازاوشادی من جمله به‌غم گشت‌بدل

آه[7] کز گردش سیاره به رخسار مرا / هست‌چون‌صفحهٔ‌تقویم زخون‌سدجدول

کام‌ما چون‌نبود تلخ که ازشوری بخت / گر نشانیم نی قند بر آید حنظل

---

۱ــ م و چ: یکدیگر. ۲ـ چ: برزین. ۳ـ چ: قصر.
۴ـ چ: گوید. ۵ـ م: کنند. ۶ـ چ: قهر ۷ـ چ: داد.

منم از حرف تمنی و ترجی فارغ — شسته از صفحهٔ خاطر رقم لیت و لعل
پی زر کج نکنم گردن خود چون نرگس — خرقه برخرقه از آن دوخته‌ام همچو بصل
وحشی افسانهٔ درد تو مطول سخنی ست — طول گفتار ز حد رفت مکن زین اطول
تا کند فرق که اول نبود چون آخر — خواه آن کس که بود عاقل و خواهی اجهل
عمر خصم توچنان باد که از کوتاهی
آخرش را نتوان فرق نهاد از اول

۱ــ م : پی زر گردن خود کج نکنم.

## ۲۵

### در ستایش امام هشتم «ع»

تا شنید از باد پیغام وصال یار گل / بر هوا می افکند از خرمی دستار گل

گر نه از رشک رخ او رو بناخن میکند / مانده زخم ناخنش بهرچه بر رخسار گل

تا نگیرد دامنش گردی کشد جاروب‌وار / دامن خود دره آن سرو خوشرفتار گل

خویش را دیگر بآب روی خود هرگز ندید / تا فروزان دید آن رخسار آتشبار گل

از رگ گردن نگردد دعوی خوناب حوب / گو برو با روی او دعوی مکن بسیار گل

نافهٔ تاتار را باد بهاری سر گشود / چیست پرخون نیفه‌ای از نافهٔ تاتار گل

گر گدایی درهم اندوز و مرقع پوش نیست / از چه رو برخرقه‌دوزد درهم و دینار گل

تا[1] میان بلبل و قمری شود غوغا بلند / میزنند ناخن بهم از باد در گلزار گل

برزمین افتاد طفل غنچه گویا از درخت[2] / خود[3] نمودش غنچه‌بر شکل دهان‌مار گل

گر نمی آید ز طوف روضهٔ آل رسول / چیست مهر آل کاورده است بر تومار گل

نخل باغ دین علی موسی جعفر که‌هست / باغ قدر و رفعتش را ثابت و سیار گل

آنکه بر دیوار گلخن گر دمد انفاس لطف / عنکبوت و پرده را سازد بر آن‌دیوار گل

نخل اگر ازموم[4] سازی در ریاض روضه‌اش / گردد از نشوونما سرسبز و آردبار گل

گاه‌شیر پرده‌را جان‌میدهد کز خون خصم / بر دمد سرپنجهٔ او را ز نوك خار گل

گه‌برون آورد خارسا کنی ازپای سگ / گاه دست ناقه‌اش زد بر سر کهسار گل

گاه بهر مردم آبی ز خون اهرمن / نقش ماهی را کند در قعر دریا بار گل

ای که دادی دانهٔ انگور زهر آلوده‌اش / کشت کن اکنون بگلزاری که باشد[5] بار گل

بادل پرزنگ‌شو گو غنچه در باغ جحیم / آنکه پنهان ساختش درپردهٔ زنگار[6] گل

---

۱ ـ چ: در.
۲ ـ چ: طفل سبزه گویا از چمن.
۳ ـ چ: چون.
۴ ـ چ: نخل را کز موم.
۵ ـ چ: بگلزاری که‌هستش.
۶ ـ چ: پندار.

ای بدور روضه‌ات خلد برین را سد قصور وی به‌پیش نکهتت باسد عزیزی خوار گل

گر وزد بر شاخ گل باد سموم قهر تو از دهن آتش دمد[1] درباغ اژدر وار گل

سرورا کلك منست آن بلبل مشکین نفس کش باوصاف تو ریزد هردم از منقار گل

کلك من با معنی رنگین عجب شاخ گلیست کم فتد شاخی که آرد بار این مقدار گل

در حدیث مدعی رنگینی شعرم کجاست کیست کاین رنگش بود در گلشن اشعار گل

کی بود چون دفتر گل پیش دانایان کار گر کسی چیند ز کاغذ فی المثل پر گار گل

از گل بستان که خواهد کرد بر دیوار رو گر بود بر صفحهٔ دیوار از پر گار گل

کی تواند چون گل گلشن شود[2] بلبل فریب گر کشد بر تختهٔ در باغ را نجار گل

غنچه‌سان سردر گریبان آر وحشی بعدازین بگذر از گلزار و با اهل طرب بگذار گل

در گلستان دل افروز جهان ما را بس است پنبه مرهم که کندیم از دل افکار گل

شد بهار و چشم بیمار[3] غمم در خون نشست در بهاران بوتهٔ گل بر دمد ناچار گل

تا بهار آمد در عشرت برویم بسته شد کو ببازد بر در خوشحالیم مسمار گل

در بیان حال گفتن تابکی بلبل شویم در دعا کوشیم گو دست دعا بردار گل

تازبان گل کشد بر صفحه بی پر گار آب تا بود آیینه ساز باغ بی افزار گل

آنکه یکرنگ نقیضت[4] گشته وز بیدانشی میشمارد خار را در عالم پندار گل

باد رنگی کز رخش گردد سمن زار آینه
بسکه اورا از برص بنماید از رخسار[5] گل

---

۱ـ چ: زند. ۲ـ چ: شدن. ۳ـ چ: خونبار.
۴ـ چ: آن قضیت. ٤ـ چ: آن‌رخسار.

## ۳۶

درستایش میرمیران

ای تماشاییان جاه و جلال | بشتابید بهر استقبال
که ز ره میرسد به سد اعزاز | از در شاه موکب آمال
موکبی با جهان جهان شوکت | موکبی با جهان جهان اجلال
خلعت خسروانه سر تا پا | داشته شاه خسروان ارسال
آنچنان چون عدیل سوی عدیل | وآنچنان چون همال سوی همال
تاج وسارق نهاده طالع و بخت | بر سر دست دولت و اقبال
تاجی از مهر پایه‌اش ارفع | مهری ایمن ز احتمال زوال
تاجی اختر بر او گهر پیرای | اختری فارغ از فتور وبال
پیش پیش افسری چنین[1] وزپی | اسب‌وزینی چوچرخ‌و جرم‌هلال
اسبی اندر جهندگی چو صبا | اسبی اندر روندگی چو شمال
درفضایی چو پهن دشت سپهر | بردویده به نیم تک چو خیال[2]
در مضیقی چو تنگنای قلم | شده باریك در خزیده چونال
همچو تیرش قلم جهد ز بنان | چون مصور تکاورش تمثال
وقت سرعت بود تقدم جوی | پای او بر سر و دمش بریال
اینچنین اسب و اینچنین تشریف | کش دوسد دولت است دردنبال
باد یارب مبارك و میمون | بر تو فرخنده بخت فرخ فال
میر میران غیاث ملت و ملك[3] | شحنهٔ کامل صنوف کمال
قلزم معنی و محیط کرم[5] | عالم دانش و جهان نوال

۱ــ چ: اختری‌چنان. ۲ــ چ: هلال. ۳ــ م: خسرو و دین‌غیاث‌ملك‌وملل.
۴ــم: نسخهٔ. ۵ــم: نعم.

عالـم از روی بخت خرم تو | صبح عید است و خاطر اطفال
روز بـدخـواه و کلبهٔ سیهش | شام مرگ است و خاطر جهال
اثـر خفت مخالـف تـو | ثقل ذاتی برد ز طبع جبال
سایـهٔ ذلت معانـد تـو | لعل و گوهر کند چو سنگ و سفال
وقت حاضر جوابی کرمت | چون گشاید طمع زبان سؤال
کیست نی کان زمان نباشد گنگ | چیست[1] لا کان زمان نباشد لال
پیش حاجت روایی کف تـو | وعده در تحت امر های محال
در جهـان فراخ احسانت | مدت انتظار تنگ مجال[2]
گر تو گویی که بازرو به ازل[3] | باز گردد فلك به استعجال
گردد امروز دی و دی امروز | شود امسال پار و پار امسال
نیست درحقه‌های کیسهٔ چرخ | هیچ زهری چو زهر تو قتال
افکند نرم خویی خویت[4] | دوستی در میان شیر و غزال
خصم را بر تو چون گزیند عقل | با وجود ظهور نقص و کمال
تا بود پـای ابلق مهدی | کس نبوسد سم خـر دجال
داورا خاك راه تو وحشی | که ز بی لطفی تو شد پامال
گر به احوال او نپردازی | ای بدش حال وای بدش احوال
تاچنین است دور چرخ که نیست | ماضی و حال او به یك منوال

مدت دولت تو باد چنان
که بر در شك ماضیش بر حال

---

۱ـ م: کیست ۲ـ این بیت در م نیامده.
۳ـ چ: بازرو بازآ. ۴ـ چ: خلقت.

در ستایش میرمیران

## ۲۷

بر کسانی که ببینند بروی تو هلال — عید باشد همه روز و همه‌ماه و همه سال

میرمیران [۱] که بود طلعت فرخندهٔ او [۲] — صبح عیدی که شد آفاق از اوفرخ‌فال

گر باندازهٔ قدر تو و صدر تو زیند — کس در ایوان‌تو بر نگذرد از صف‌نعال

بسکه انصاف تو بر تافته سر پنجهٔ ظلم — عبث محض نمایند پلنگان چنگال

قهرت آنجا که کند زلزلهٔ تفرقه‌عام — حفظ جمعیت اجزا نکند طبع جبال

عزمت آنجا که شده‌در مدد ناصیه صلب — ریشه درآهن و فولاد فرو برده نهال

میشود کور حسود تو و درمانش نیست — که مصون‌است کمال تو ز آسیب زوال

دایم این نیّر تابنده‌به سمت‌الرأس است — گو بسوراخ نشین شب‌پره کوته کن بال

گرنه هم لطف‌تو باشد سپرجان عدو — سایه با تیغ رود خصم ترا در دنبال

مور از تشت‌برون آیدو این‌ممکن‌نیست — کاختر تیرهٔ خصمت بدرآید [۳] ز وبال

دیدهٔ‌بخت‌بداندیش‌تو از گردش [۴] چرخ — چون ببیند رخ‌مقصود که‌امریست‌محال

چارهٔ باصرهٔ اعمی فطری چه کند — گرچه در صنعت‌خود موی شکافد کحال

گر بخون ریختن خصم تو فتوا طلبند — خونش آواز برآرد که‌حلال‌است‌حلال

فلك ثابت از آنسوی [۵] زمان تازد رخش — از سمند تو اگر کسب کند استعجال

رایت ار سرمه کش دیدهٔ اندیشه شود — در شب تار توان دید پی پای خیال

صیت آسایش [۶] عدل تو بر انگیزدشان — کز مضیق رحم آیند سوی مهد اطفال

دست‌انصاف تو آن کرد که در پای حمام — حلقهٔ دیدهٔ باز است چو زرین خلخال

گر کند خصم تو در آینه‌آن روی کریه — از رخش در پس آیینه گریزد تمثال

---

۱ــ م: مهر رخشان. ۲ــ م: تو. ۳ــ چ: خصم‌تو در آید.
۴ــ چ: کوشش . ۵ــ م: آنروی. ۶ــ چ: آوازهٔ .

جودت از بلعجبیها شده مغناطیسی — که کشد جذبه‌اش از کام‌وزبان‌حرف‌سؤال

هیچ حرف طمع از دل بسوی لب نشتافت — کش سد آری وبلی از تو نکرد استقبال

داورا از مدد فیض و ثنای تو مرا — خاطری هست چو بحری ز گهر مالامال

نرسد جز تو بکس گوهری از خاطرمن — کرده‌ام وقف تو این بحر لبالب ز زلال

معدن طبع مرا کرد پر از جوهر خاص — پرتو تربیت عام تو خورشید مثال

این جواهر نه متاعیست که هرجا یابند — همه دانند که نادر بود این طرز مقال

سخن من نه ز جنس سخن مدعی است — که بود بر سر کوسدسدازین سنگ‌وسفال

وحشی اینجا چو رسیدی بهمین قطع نمای — که‌چو ممدوح‌تو تمییز کندنقص و کمال[1]

تا مقرر[2] بود این وضع بتاریخ عرب — که بود عید صیام اول ماه شوال

بر تو ای قبلهٔ احرار عرب تا به عجم

عید باشد همه روز و همه ماه و همه سال

۱- چ: محال. ۲- چ: مقدر.

## ۲۸

### درستایش بکتاش بیک

اگر مساعدت بخت نبود و اقبال / کجا هلال و رسیدن به مستقر کمال

اگر مدد نرسیدی ز طالع فیروز / نداشتی زر و گوهر رواج سنگ وسفال

شد از نتیجهٔ طالع خجسته ظلّ همای / و گرنه همچو هما بود بوم را پرو بال

زطالعست که خونی کز و کشی دامان / فشانیش به گریبان چوشد به ناف غزال

اگر نه از اثر طالعست ، وقت بیان / چه موجب است که سازند تاج دولت دال

و گر نبود ز بی طالعی بگاه رقم / سبب چه بود که آمد کلاه ذلت ذال

ز ضعف وقوّت[1] طالع بودو گرنه چرا / شود گهی صفت ماه بدرو گاه هلال[2]

اگرچه جزوزمانند واصل هردویکیست / کجاست سلخ صفر همچو غرهٔ شوال

دوقطعه بر کرهٔ خاك هر دوازیك جنس / یکی به صدرسمر[3] شدیکی به صف نعال

دلیل طالع و بی طالعی همینم بس / که من به کنج فراقم دلم به بزم وصال

چو بزم، بزم بلند اختر خجسته اثر / چه وصل،وصل همایون فرستوده خصال

گزیده گوهر[4] کان سخا ومعدن جود / یگانه گوهر دریای لطف وبحر نوال

جهان عز وشرف عالم وقار وشکوه / سپهر رفعت و شان آفتاب جاه وجلال

بلند مرتبه بکتاش بیگ[5] گردون قدر / که در زمانه نبیند کسش نظیر وهمال

زکحل خاك ره یکدلان او چه عجب / دو بینی اربرد از چشم احولان کحال

ز اهتمام دل راز دار او آید / که عکس شخص نهان دارداندر آب زلال[6]

به بیشه دردهن شیراز آن روایح خلق / بساط عطر فروشی نهاده باد شمال

---

۱ـ چ: سستی.
۲ـ چ: شود گهی صفت بدروگاه همچو ملال.
۳ـ م: ثمر
۴ـ م: جوهر .
۵ـ م: عباس‌شاه .
۶ـ این بیت درم نیامده .

به نیش افعی و در کام اژدها ننهاد — اجل ذخیرهٔ زهری چو قهر او قتّال

اگر بدخمهٔ زابلستانیان به مثل — کسی[1] زخنجر و شمشیر او کشد تمثال

به گرد جسم نگردند روز حشر از بیم — روان سام نریمان و روح رستم زال

مجرّد از صفت حال ماند و مستقبل — زمان عمر حسودش[2] ز فرط استعجال

ز پیش همت او خلعتی که آرد بخت — به لامکان رود او را فلك به استقبال

میان خواهش وجودش نه آن یگانگی است — که دست و پا بمیان آورد جواب و سؤال

درون خلوت جاهش جمیله‌ایست شکوه — زطوق حلقهٔ «ها» کرده عنبرین خلخال

زهی ضمیر تو جایی که پرده برفکند — جمیلهٔ تتق غیب را ز پیش جمال

کند چومشوره در نصب خسروی زملوك — فلك ز مصحف اقبال او گشاید فال

اگر ضمیر تو بر زنگ پرتو اندازد — ستاره وار درخشد ز روی زنگی خال[3]

نفاذ امر تو چون بازمان دواند رخش — گهی عنان کشد و گاه بیند از دنبال

به عهد عدل تو بگشاید ار اشاره کنی — اسد به ناخن ودندان گره زشاخ غزال

زخصم خشك وترهستیش[4] بر آرد دود — اگر زبانهٔ خشم تو افتدش به خیال

به عهدعدل[5] توشمشیر گردن افرازان — گرفته زنگ چو در نوبهار تیغ جبال

رمد رسیدهٔ گرد سپاه قهر ترا — به نوك نیزه گشاید قضای بد قیفال

شجاعت تو که مرآت نصرت وظفراست — در او بصورت رستم عیان شود تمثال

به تنگنای رحم از جدایی در تو — نشسته درپس زانوی حسرتند اطفال

به بیشهٔ غضبت خفته هرقدم شیری — بجای ناخنش الماس رسته ازچنگال

مهابتت که سواریست اژدها توسن — ز پشت شیر کشد بهر تازیانه دوال

پی ثنای تو سر برزند جواهر نطق — بسان جوهر تیغ از زبان مردم لال

تو برسر آیی اگر سدجهان گهربیزد — فلك که بر زبر هم نهاده نه غربال

زسر برون برش از نیم قطره آب حسام — که عمرخصم تو پیمانه‌ایست مالامال

اگر ارادهٔ تغییر وضع چرخ[6] کنی — شب مقابله طالع شود ز شرق هلال

---

۱ـ چ: کفی. ۲ـ چ: حسودت. ۳ـ این بیت درم نیامده.
۴ـ چ: نیستی. ۵ـ م: منع. ۶ـ چ: وضع حمل.

رسیده است بجایی عدالت تو که‌هست	عبور شیر از این‌پس به‌لاله زار محال
ز بیم آنکه‌بدین تهمتش نگیرد کس	که کشته‌صیدی و کرده‌ست‌خون‌او پامال
ستاره منزلتا ، آفتاب مقدارا	مباد بی تو ودور تو گردش مه‌و سال
ز راه قدر ترا آفتاب گویم لیك[1]	گر آفتاب بود خالی[2] از کسوف‌و وبال
ستاره گویمت از روی منزلت اما	اگر ستاره بود ایمن ازهبوط ووبال
به چرخ نسبت ذات تو می کنم اما[3]	بشرط آنکه‌بود چرخ مستقیم‌احوال
غرض که نسبت‌بی‌شرطا گر بود منظور	ترانه هست نظیر و ترانه هست مثال
قلم بیفکن وقائل به عجز شو وحشی	چرا که‌بر تر ازاین نیست‌جای‌قال‌و‌مقال
همیشه تانتوان‌چید گل زشاخ گوزن	همیشه تا نتوان خورد برزشاخ غزال

برای آنکه بچینی همیشه میوهٔ کام
کند در آهن وفولاد ریشه سخت‌نهال

---

۱ــ چ: خواهم گفت . ۲ــ چ: فارغ . ۳ــ چ: لیکن.

## ۳۹ *

نماز شام که سیمین همای زرین بال
به بام باختر انداخت سایهٔ اقبال

پدید گشت مه نو ز ظرف چشمهٔ مهر
بسان خشک لبی بر کنار آب زلال

نموده هیأت پروین بعینه چون گویی[1]
که کرد از اثر آبله بسی تبخال[2]

ز فرط ظلمت شب تنگنای عالم خاک
سیاه شد چو شبستان خاطر جهال

سیاهی شب دیجور تا بدان غایت
که بعد حرق هوا التیام بود محال[3]

به سد چراغ نبردند از سیاهی شب
بسوی مقصد خود راه شبروان خیال

شبی چنانکه تو گویی نمونه‌ایست مگر
ز روز خصم جهان داور ستوده خصال

ملک سپاه فلک بارگاه، خان احمد
سپهر شوکت و حشمت جهان جاه و جلال

به‌غایتی‌ست عطایش که‌خواهد ازاشجار
بجای برگ زبان[4] بردهد به گاه سؤال

کمینه زلّه خور خوان او تواند شد
ضمان روزی اهل جهان به استقلال

زشوق رایت احسان بی کرانهٔ او
چه‌خون که‌در رحم مادران خورند اطفال

شد از مهابت او هرهٔ نهنگان آب
بس است تلخی آب بحار شاهد حال

به‌روز حمله کمین خیل او به‌زور کمند
کشند ماضی ایام را به عرصهٔ حال

زهی کمند تو آن اژدها به روز وغا
که جذب ثقل جبلی کند ز طبع جبال

چنان بعهد تو دست ضعیف گشته قوی
که‌چشم کرده سیه بر هلاک شیر غزال

هزار دوره[5] به یک دم کند گر آموزد
فلک ز عمر حسود تو رسم استعجال

فزوده شاهد حسن تو چتر شاهد گل
چنانکه حسن بتان را سواد نقطهٔ خال

هزار بار فزون از پی تکاور تو
تمام کرد و شکست آفتاب نعل هلال

---

*این قصیده در چ دنبالهٔ قصیده پیش است.

۱ـ چ: بعینه‌چون نی.  ۲ـ چ: که کرد از اثر تاب تب پر از تبخال.

۳ـ چ: که التیام هوا بعد حرف بود محال.  ۴ـ چ: نهان.  ۵ـ چ: مدار دور.

کزین‌وسیلهٔ خدمت اگر دهد دستش    که رایضان ترا پا نهد به صف نعال

سپهرمنزلتا ، عرضه‌ایست وحشی را    به‌حضرت تو بیان میکند علی‌الاجمال

نهفته نیست که طوف جناب عالی‌شاه    که هست کعبهٔ آمال قبلهٔ آمال

اگرچه برهمه چون طوف خانهٔ کعبه    نموده فرض خداوند کعبه جل جلال

دراین فریضه بودفرض‌استطاعت وبس    وگرنه هیچ مسلمان نمیکند اهمال

همیشه تابود این حال دور گردون را    که نیست‌ماضی‌ومستقبلش به‌یك منوال

بهرطرف که توآیی زمان مستقبل
معاونی رسدت هرزمان به‌استقبال

## ۳۰

### درستایش میرمیران

عید خرم تر از این یاد ندارد ایام / غالبا روی تو این خرّمیش داده به وام

به جمال تو گرین عید[1] مجسم بودی / چون مه خویش خمیدی ودویدی به سلام

میرمیران که کشیده‌ست نگارندهٔ غیب / نقش ابروی تو و کرده مه عیدش نام

غرّه و سلخ نیابند در آن دایره راه / که به پرگار[2] ضمیر تو شود ماه تمام

راست چون عینك نگشاده نماید به محاق / کس نداند که کدام است مه ومهر کدام

هست رای تو که اسرار نهانخانهٔ غیب / غایبانه کند ارباب دول را اعلام

بر نباتات اگر پر تو رایت افتد[3] / چشم پر نور دهد بار درخت بادام

مهر یك روز اگر جا به ضمیر تو دهد / آخر پرسش محشر رسد آن روز به شام

ور شود روز بد اندیش تو شب را نایب / همه در شب گذرد تا به گه روز قیام[4]

تن خصم تو چو شهریست که شاهش بکشد / کوچه های پراز آشوب در او راه مسام

سر دشمن نکند روز جزا تیز سری / تیغ باطن چو کشد پنجه قهرت ز نیام

قهرت آن قلزم زهر است کزو مایه برد / چون به‌زهر آب دهد خنجر خودرا بهرام

خشمت الماس فروشی‌ست که با آن چنگال / پیش او دست به دریوزه گشاید ضرغام

آسمان بر سر فتنه ست چه شرها بکند / گر گذاری که بگردد بسر خود یك گام

پیش دندانش سر خار و سر مرد یکیست / شتر مست کش از دست گذارند زمام

رایض امر ترا عاجز رانست و رکاب / رخش گردون که نه‌زین کرده کس‌او رانه‌لجام

رستمی باید و دستی که عنان آراید / رخش از آن نیست که او راهمه کس سازدرام

جنبش چرخ ارادیست چنین گفته حکیم[5] / گرچنین است نگیرد ز چه‌هر گز آرام

---

۱ـ چ: که گرعید. ۲ـ م: پرگاه. ۳ـ م: پرتومهر توفتد.
۴ـ م: نایبهٔ روزقیام. ۵ـ م: بگویم‌چونست.

بنده گویم نه چنین است و بگویم چونست / لرزه افتاده‌اش از خوف تو بر هفت اندام

مسند قدر تو جانیست که در نظم امور / به قضا و قدر آرند از آنجا پیغام

نرسد بادی ازین ره که به پیشش ندوند / کز خداوند خبر چیست در آن وز چه پیام

عقل کل را بـه در قصر جلالت دیدم / گفتمش هست از آنسوی فلك هیچ مقام[1]

گفت مامحرم این پرده نه ایم از وی پرس / که فرو مینگرد گاهی ازین گوشهٔ بام

کثرت مایهٔ اجلال تو می آرد روز / کسوت حد و نهایت بدرد بر اجسام

دورت از گرد مناهی‌ست به حدّی رفته / که چو بزم ملك آنجا نه نشانست و نه نام

زآنچه‌از زخمه به‌تار آید واز تار به گوش / وانچه ازخم شده در شیشه واز شیشه به جام

در رمان تو که از تقویت قاضی عدل / کشتگان رادیت از گرگ گرفتند اغنام

مادهٔ شیر و نر باز ز بس الفت طبع / شوهر از آهوی نر کرد وزن‌از ماده‌حمام[2]

هر که بگذشت به خاك در دولت اثرت / یافت بروفق ارادت همه کار و همه کام

نامدندی به زمین بی زر و خلعت اطفال / بودی ار خاصیت خاك درت با ارحام

مکث زر پیش توچون مکث جنب درمسجد / هست در مذهب مفتی سخای تو حرام

بسکه[3] سرمایهٔ شادی و فراغت بخشید / دلت از نعمت[4] خاص و کفت از نعمت[4] عام

نیم قطره نتوان یافت ، خرند ار به مثل / قطرهٔ اشك به سد دُرّ یتیم ار ایتام

بحر غافل که ز تو کوه چه معدنها یافت / از زر و سیم و ز یاقوت وز دیگر اقسام

خواست بر کوه کندعرض سخا یافت روان / مایهٔ خویش چو بر دامنش افشاند غمام

سیل را گفت که اینها همه جمع آر ببر / سوی دریا و بگو کوه رسانید سلام

که تو این مایه نگه دار برای خود و ابر / کان دل ودست من وسد چو مرا هست تمام

ای همه وضع زمان را ز تو قانون و نسق / وی همه‌کار جهان را ز تو ترتیب و نظام

ای همه ناصیه آرا ز سجود در تو / چو خواقین معظم چه سلاطین عظام

شهرت ذره به جایی رسد از تربیتت / که به پیشانی خورشید نویسندش نام

منم امروز که از فیض قبول نظرت / هرچه گویم همه‌مقبول خواص است و عوام

---

۱- درچ مصرع‌اول این‌بیت ومصرع دوم‌بیت بالانیامده .
۲- این‌بیت‌در ل (تنهادستنویسی که‌این‌قصیده درآن‌هست) نیامده .
۳-م: من که .
۴-چ: رحمت .

نه از این لفظ تراشان عبارت سازم | لفظهاشان همگی خاص و معانی همه‌عام
جگرسوخته در نیفه که این نافهٔمشك | سرب در گوشهٔرومال که‌این نقرهٔ خام
معنیی نیست به‌زندان عبارت[1] در بند | که نجسته‌ست دو سه‌مرتبه ازقید کلام
هست از گفتهٔ این طایفه تا گفتهٔ من | آنقدر راه[2] که از بتکده تا بیت‌حرام
روش کلك من از خامهٔ ایشان‌مطلب | که کلاغ ارچه‌بکوشد‌نشود کبك‌خرام
فیض روح‌اللّهی و پای فلك پیما کو | گرچه برصورت عیسا بنگارند اصنام
معنی‌خاص نه گنجیست که‌بایدهمه کس | نیست سیمرغ شکاری که فتد درهمه‌دام
گر بقدر سخن مرد بود پایه مرد | چیست‌قدر دگران پیش‌من‌وپایه کدام
به زاقرانم وخواهم که اگر نبود بیش | نبود کمتر ازاقران خودم قدر ومقام
شاه داند که‌غرض چیست ازاینهاوحشی | به دعا رو که بود رسم گدایان ابرام
وهم‌را تا نبود هیچ به پرگار رجوع | چون بود[3] دایره ساز فلك مینا فام

عمر بد خواه ترا در خم پرگار فنا
باد چون دایره آغاز یکی با انجام

---

۱ـم: نشان. ۲ـم: فرق. ۳ـم: شود.

## ۳۱

### در ستایش میرمیران

ساقیا روز نشاط آمد وشد دور بکام  میرود روز ز بالای تو می ریز بجام
در قدح‌ریز ازآن‌لعلی خورشید فروغ  که بیاقوت دهد پرتو اورنگ به وام
دلفریبی که در آیند روانی به سجود  زاهدان‌را چوشمیمی گذردزان به‌مشام
آخر مجلس او بزم جدل را آغاز  اول صحبت او مجلس غم را انجام
بر سر پیك‌اجل گرم چوتازد[1] گلگون  نگذارد که دگر گام نهد بر سر گام
گر گدای در میخانه‌خورد یك جامش  دهد از مستی آن جام به‌جم سد دشنام
ساز قانون طرب درچه مقامی برخیز  لاله‌سان باقدحی برلب جوساز مقام
بسکه‌شد باد روانبخش به‌آن بی‌جانی  سرورا در حرم باغ شود[2] میل خرام
در پس پنجرهٔ باغ[3] برقص آمده گل  جلوه‌اش‌مرغ‌چمن‌دیدودرافتاد به‌دام[4]
از پی عذر که سر در سر ساغر کرده  درر کوع‌است گهی‌نرگس‌وگاهی‌بقیام
غنچه بگشوده‌لب ازهم زسرشاخ‌درخت  یازخون شیشهٔ‌خود کرده لبالب‌حجّام
گشته در لاله ستان داغ دل لاله عیان  همچوهندو که درآتشکده گیرد آرام
غنچه‌را آب دماغ است روان از شبنم  مگر از لطف نسیم سحری کرده زکام
آفتاب سر بام است غنیمت دانید  گل‌اگرساخت‌دوروزی‌بسرشاخ مقام
غنچه بشکفت مگر پیك نسیم سحری  برد از آمدن میر به گلزار پیام
آن حسن خلق حسینی نسب حیدر دل  که فلك بهر زمین بوسی‌او کرده قیام
تیغ بند در او گر نشمارد خود را  خانهٔ چرخ برین گور شود بر بهرام[5]

---

۱-م: چوسازد. ۲-م: باغ‌توشد. ۳-چ: شاخ.
۴-چ: دیده وافتاده بدام. ۵-این بیت درم نیامده

تویی آن پاك ضمیری که ضمیرت امروز — بی سخن آورد از عالم فردا[1] پیغام
با کف جود تو بخشندگی معدن چیست — پیش دست کرمت ریزش ابر است کدام
اندکی میکند آن صرف به‌سد جان کندن — جزویی خرج کند این به‌هزاران ابرام
کرده قهر تو مگر تیز بخورشید نگاه — ورنه از بهر چه[2] مو تیغ شدش بر اندام
نیست کیوان که قدم بر سر افلاك زده — خانهٔ قدر ترا پیر غلامیست به بام
آنکه چون پسته‌ز نقل[3] طرب ت خندان نیست — به که ازسنگ بکوبند سرش چون بادام
خون بدخواه بر احباب تو چون شیر حلال — شربت عیش بر اعدای تو چون باده حرام
کامکارا منم آن نادر فرخنده پیام[4] — شهریارا منم آن شاعر پاکیزه کلام
که کشیده‌ست زیمن تو کلامم به کمال — که رسیده‌ست ز اقبال تو نظمم به‌نظام
نیست پوشیده که گر تاج وقبایی بودم — مردمان نادره خواندند[5] مرا در ایام
چشم بر جامه و بر تاج معقد دارند — فکر بکر سخن خاص ندانند عوام
بارها داشت بر آن کوشش عریان تنی‌ام — که برو جامه و دستار کسی گیر به‌وام
تا بجمعی که رسی جمله کنندت تعظیم — چون زجایی گذری خلق کنندت اکرام
دیگر از طعنه نگویند که وضعش نگرید — باز از کینه نخندند که ببیند اندام
عام شد گفتهٔ[6] هر بی‌سر و پایی بر من — لطف خاصی که بتنگ آمدم از گفتهٔ[6] عام
کام حاصل نشود وحشی ازین گفت وشنود[7] — در ره فکر منه گام و زبان بند به‌کام
تا همه عمر دراین بادیه از چادر کف — بحر چون حاج ره کعبه ببندد احرام

قبلهٔ اهل دعا باد درت همچو حرم
مجمع اهل صفا[8] کوی تو چون بیت حرام

---

۱ـ م: بالا. ۲ـ چ: ازسهم که. ۳ـ چ: لعل.
۴ـ چ: منم آن مادح فرخنده بیان. ۵ـ چ: دانید.
۶ـ چ: طعنهٔ. ۷ـ چ: شنید. ۸ـ چ: کعبهٔ اهل زمان.

## ۳۲

### درستایش حضرت علی (ع)

زلف پیش پای اوبر خاك میساید جبین | همچو هندویی که پیش بت‌نهد سر برزمین

زین خطایش بر سر بازار باید کند پوست | گر کند دعوی بزلفت نافه آهوی چین

ای شب خورشید پوشت سنبل باغ بهشت | وی لب شکر فروشت چشمهٔ ماءِ معین

عاجز از موی[1] میانت مردمان مو شکاف | مضطر از درك دهانت مردمان خرده بین

گرمی مهر تو هر دم میشود دردل زیاد | تا ز ماه عارضت بنمود خط عنبرین[2]

بهر دلگرمی طلسمی ماند برآتش مگر | غمزهٔ افسونگرت چون‌غمزهٔ[3] سحرآفرین

مردمان دیده از موج سرشکم بد برند | آب چون در کشتی افتد بدبرد کشتی‌نشین

شدبهاراماچه خوشحالی مراچون بی‌قدش | شاخ گل در دیده میآید چو میل آتشین

بگذرازبیت‌الحزن‌اکنون که‌دراطراف باغ | میکند بلبل غزلخوانی به آواز حزین

بلبل‌از گل درشکایت غنچه‌خندان ازنشاط | گل‌پریشان زین‌حکایت برجبین‌افکنده‌چین

تاکند درکار بلبل چون رسد هنگام کار | شاهد گل زهر پنهان کرده در زیر نگین

غنچه و گل اشك بلبل گر نمیکردند پاك | آستین آن چرا خونین شد و دامان این

آب‌جو بهرچه‌رو درهم کشد چون درچمن | کرده همیان پردرم ازعکس برگ یاسمین

غنچه گودلتنگ شو کوخرده‌ای داردبکف | کز[5] نسیمش کیسه‌پردازیست‌هرسودر کمین

روح در تن میدمد باد بهاری غنچه[6] را | میرسد گویا ز طرف[7] روضهٔ خلد برین

یعنی از خاك حریم روضهٔ شاه نجف | گلبن باغ حقیقت سرو بستان یقین

حیدر صفدر ، شه عنترکش خیبر گشای | سرور غالب ، سر مردان امیرالمؤمنین

---

۱ـ چ: فکر. ۲ـ م: ماء معین. ۳ـ چ: مردم.
۴ـ چ: او. ۵ ـ چ: وز. ۶ـ چ: سبزه. ۷ ـ چ: طوف.

تا چرا خود را نمی بیند ز نامش سر فراز
رخنه‌ها[1] درسینه کرد ازرشك عینش حرف سین

کیست کو سر کردهٔ سر شد بدور عدل او
کش زسر نگذشت حرف ناامیدی همچوشین

گر نیارد سر فرو با پاسبان در گهت
هندوی گردنکش کیوان[2] درین حصن حصین

از طناب کهکشان جلاد خونریز فلك
بر کشد او را بحلق از پیش طاق هفتمین

چرخ‌چو گانی که گوی‌خاك‌درچو گان‌اوست
رخش قدر عالیش را چیست داغی بر سرین

ذات پاکش گر نبودی بانی ملك وجود
حاش لله گر بدی الفت میان ماه و طین

شرح احوال حجیم و صورت حال جنان
سر بسر گوید ، اشارت گر کند سوی جنین

ای حریم بوستان مرقدت دارالسلام
وی ز خیل خاك بوسان درت روح الامین

درگه قدر ترا ارواح علوی پاسبان
خرمن فضل ترا مرغان قدسی خوشه چین

سرکشان بردند سرها در گریبان عدم
هر کجا تیغت برون آورد سر از آستین

وقت خونریزی که سوی پیشهٔ ناوردگاه
پردلان از هر طرف آیند چون شیر عرین

از نفیر جنگ گردد قصر گردون پر صدا
وز غریو کوس باشد گوش گردون پر طنین

جنگجویان نیزه بازند از یمین و از یسار
تند خویان رخش تازند از یسار و از یمین

گردد از برق سنان هرسو تنور کینه[3] گرم
باشد از خون سران خاك سم اسبان عجین

برسمند کوه پیکر تند خویان گرم جنگ
همچو آتش گشته پنهان در لباس آهنین

بر کشی تیغ‌درخشان روبروی خیل خصم
وز پی آهنگ میدان جا کنی بر پشت زین

آن زمان مشکل که گردد در حریم کارزار
آن نفس حاشا که ماند در فضای دشت کین

نیزه داری غیر مهر آن نیز لرزان بر سپر
تیغ داری جز جبل افتاده او هم بر زمین

در دهن تیغ‌و کفن در گردن ازدیبای[4] چرخ
مو کشان آرند زیرش از حصار چارمین

طبع معنی آفرینت در فشانی میکند
آفرین وحشی به طبع در فشانت آفرین

تا برون آرد ز تأثیر بهاران شخص خاك
لعل و یاقوتی که در زیر زمین دارد دفین

بسکه بر وی زمهریر قهر بارد آسمان
باد همچون مار بدخواه تودرزیرزمین

---

۱ـ چ: رشکها.
۲ـ م: گردون.
۳ـ چ: فتنه.
۴ـ م: یسار.

در ستایش میرمیران

## ۳۳

بهار آمد و گشت عالم گلستان | خوشا وقت بلبل خوشا وقت بستان
زمرد لباسند یا لعل جامه | درختان که تا دوش بودند عریان
دگر باغ شد پر نثار شکوفه | که گل خواهد آمد خرامان خرامان
چه سر زد ز بلبل الا ای گل نو | که چون غنچه پیچیده‌ای پا بدامان
برون آ که صبح است و طرف چمن خوش | چمن خوش بود خاصه در بامدادان
نباشد چرا خاصه اینطور فصلی | دل گل شکفته ، لب غنچه خندان
تو گویی که ایام شادی و عشرت | به هم صحبتی عهد بستند و پیمان
ببین صحبت عید با مدت گل | ببین ربط نوروز با عید قربان
ز هم نگسلد عهد شادی و عشرت | چو دوران اقبال دارای دوران
جهاندار صورت جهانگیر معنی | شه کشور دل گـل گلشن جان
بزرگ جهان و جهان بزرگی | سر سروران جهان میر میران[1]
سرش سبز بادا که نخلی چو او نیست | در این چارباغی که خوانندش[2] ارکان
شود دیدهٔ عالم پیر روشن | ز گردی که آید از آن[3] طرف دامان
بدامان یوسف نهفته است کحلی | که روشن کند[4] دیدهٔ پیر کنعان
جهان چیست مهمانسرای سخایش | نمکدان مه و مهر نان و فلک خوان
ز درگاه احسان عاجز نوازش | که کار جهان میرسد زو بسامان
نشاط شب اول حجله در سر | رود پیر زن جانب بیت احزان
بدوران انصاف و ایام عدلش[5] | بهم الفت گرگ و میش است چندان

۱ـ چ: این بیت‌را ندارد.　۲ـ چ: خوانندش.
۳ـ چ: ازو.　۴ـ چ: شود.　۵ـ م: عدلت.

که بر عادت مادران گرگ ماده　　نخواهد جدا از لب بره پستان
اگر پایهٔ عدل اینست و انصاف　　وگر رتبهٔ جود اینست و احسان
عدالت به کسرا سخاوت به‌حاتم　　بود محض تهمت بود عین بهتان
همیشه گشوده است بدخواه‌جاهش　　خدنگی کش‌ازپشت‌خودجسته پیکان
ز فعل بد خویش افکنده دایم　　پی جان خود افعیی در گریبان
بدست خود آورده ماری و آنرا　　نهاده سر انگشت خود زیر دندان
زهی عقرب بی بصارت که خواهد　　که نیش آزمایی نماید به سندان
رو ای مور و انگار پامال گشتی　　چه میجویی از پای پیل سلیمان
کم از قطره‌ای را به افزون‌زدریا　　چه امکان نسبت کجا این کجا آن
بجنبد از این بحر گر نیم قطره　　بکشتیّ نوحت کند غرق توفان[1]
چه‌کارت به‌سیمرغ و پرواز گاهش　　ترا گر پری باشد ای مورنادان
باین‌پر که باریست الحق نه بالی[2]　　نشاید پریدن ز پهنای عمان
بعهد تو ای از تو اطراف گیتی　　پراز قصرومنظر پر ازکاخ وایوان
بود جغد ممنون خصمت که او را　　همه‌خانمان گشته با خاك یکسان
که گر خانهٔ خصم جاهت نبودی　　نمیبود در دهر یك خانه ویران
دل بد سگال تو و شادمانی　　بود خانهٔ مبخل[3] و پای مهمان
اساس وجود وی و اشگ حسرت　　بود سقف فرسوده و روز باران[4]
عدوی تو آن قابل طوق لعنت　　به ابلیس آن راندهٔ قهر یزدان
فکنده‌ست طرح چنان اتحادی　　که‌خواهندسر برزد ازیك گریبان
بجایی که می بخشد استاد فطرت　　بهر صورتی معنیی درخور آن
چو نوبت بمعنی خصم تو افتد　　مقرر چنین کرده وینست فرمان
که کلك نگارنده بر جای نطفه　　کشد صورتش را بدیوار زهدان[5]
بامداد حفظ دل راز دارت　　کزو راز گیتی‌ست در طی کتمان
در آیینهٔ صاف عکس مقابل　　توان داشت از چشم بیننده پنهان

---

۱ـ این بیت درم نیامده.　۲ـ چ: پیاپی.　۳ـ م: مدخل.
۴ـ این بیت و دو بیت دنبال‌آن در م نیامده.　۵ـ م: زندان.

به یاقوت اگر موم را دعوی افتد	کز آتش نیاید دراو کسرو نقصان
بر آید عرق بر جبین نانشسته	به نیروی حفظ تو از قعر نیران
بساط فرح بخش دولت سرایت	برابر به فردوس میکرد رضوان
یکی نکته گفتش صریر در تو	که رضوان‌شداز گفتهٔ‌خودپشیمان
که فردوس خوبست این هست اما	که‌در پیش ما نیست‌تشویش‌دربان
جوانبخت شاها غلام تو وحشی	غلام ثناگر غلام ثنا خوان
برای دعا و ثنای تو دارد	زبان سخن سنج و طبع سخندان
گرفتم که باشد دلم گنج گوهر	گرفتم بود خاطرم ابر نیسان
چه آید چه خیزد از این‌ابرودریا	نباشد اگر بر درت گوهرافشان
لبم عاشق مدح خوانیست اما	دلیری از این بیش پیش تونتوان
ز تصدیعت اندیشه دارم وگر نه	کجا میرسد حرف‌عاشق به پایان
الاتا بهر قرن یك بار باشد	ملاقات نوروز با عید قربان

همه روز تو عید و نوروز بادا
وزان‌عید و نوروز عالم گلستان

## ۳۴

### درستایش بگتاش بیگ حکمران کرمان

از آنرو شد به آبادی بدل ویرانی کرمان — که دارد بانیی چون عدل نواب ولی سلطان

ز برج[۱] عدلش ارخورشید برباغ جهان تابد — به بازار آورد گل باغبان دربهمن و آبان

فتاده گرگ را با میش در ایام او وصلت — صدای نغمهٔ سور است و آواز نی چوپان

میان بچهٔ شیر و گوزن است آنقدر الفت — که بی هم مادران را شیر نستانند از پستان

براه ره زنان سدی کشیده تیغ انصافش — که نتواند زدن راه کسی غارتگر شیطان

صبا را گر بیاموزند محکم کاری حفظش — بدارد موج‌را برآب چون آجیده برسوهان

نموداری پدید آورد گیتی از دل و طبعش — یکی‌شد معنی معدن یکی شد صورت‌عمان

مگر با جود او انداخت دریا پنجه در پنجه — و گرنه پوست از بهر چه رفت ازپنجهٔ‌مرجان

بود مزدور دست باذلش خورشید ازاین‌معنی — که در[۲] میپرورد دربحروزر می‌آکند درکان

بجرم چین ابرویی زند مریخ را گردن — درآن ایوان که دارد قهرمان قهر اودیوان

قبایی کش برید ایزد بقد عهد اقبالش — ازل آراستش جیب و ابد میدوزدش دامان

زهی قدر ترا بالای اختر دامن خیمه — زهی رای تورا خورشید انور شمسهٔ ایوان

اگر خورشید رایت دانه را نشو ونما بخشد — شود بر خوشهٔ پروین زمین کشتهٔ دهقان

ضمیرت گر بر افروزد چراغ مردم دیده — نماند در فروغ روی او از خویشتن پنهان

دل‌خصمت که‌نگشاید، شدی گرفی‌المثل آهن — تقاضای سرشتش ساختی قفل در زندان

خدنگ‌قهرپر کش[۳] کرده و شمشیر کین‌بسته — چوخصم واژ گون بخت توآید بر سرمیدان

به انداز میانش تیغ بگشاید نیام از هم — بقصد جانش ازسوفار سر بیرون کند پیکان[٤]

درآن میدان که‌صف بندند گردان دغاپیشه[۵] — اجل‌ازجا جهاندرخش وپیش‌صف دهدجولان

---

۱ـ‌چ: باغ. ۲ـ‌چ: گهر. ۳ـ‌چ: ترکش.
٤ـ‌چ: سندان. ۵ـ‌چ: وفاپیشه.

شود روی زمین ازمرد همچون عرصهٔ محشر — بود سطح‌هوا از گرد همچون نامهٔ عصیان

چنان گردی کز آن گرمایه باشدشام‌دوران‌را — نیارد[1] برد روز وصل ظلمت ازشب هجران

ز بس نوك سنان سر کشان برچرخ پیوندد — نماند در میان اختران یك چشم بی‌مژگان

زند سدنیش بریك جای سدچوبین بدن‌افعی — نهد سد طوق بریك‌حلق سد ابریشمین ثعبان

به بالا رفتن و زیر آمدن شمشیر بشکافد — هم از شیر فلك سینه‌هم از گاو زمین کوهان

همه روی هوا را نیزهٔ خونین فرو گیرد — زبس کز تیغ شیران رازندخون‌ازرگ‌شریان

گر اسبان سبکرو را نباشد در هوا پویه — زمین‌درآب گم گردد زثقل جوشن وخفتان

جهانی‌از زمین آن باد پای برق سرعت‌را — که‌برق وبادرا پیشی‌دهد[2] درپویه سد میدان

ز خاکش مایهٔ هر چار عنصر درسکون اما — شود آتش به هنگام شتابش اصل چار ارکان

خلاف مذهب جمهور اگر شخصی سخن‌راند — عدو را از شمار گام او ثابت کند پایان

اگر باشد بر اجزای زمانش راه آمد شد — خبر زانجام کار آوردنش کاری بود آسان

به پای او اگر آفاق پیماید عجب نبود — به‌شرق‌وغرب اگر حاضر شود یك‌شخص‌در یك‌آن

کند کاری که وقتی کشتی نوح نبی کرده — چودرصحرای کین‌ازخون‌دشمن‌سر کندتوفان

نشان دست و پای او بوقت حملهٔ دشمن — یکی در اول ایران یکی در آخر توران[3]

بر آری از نیام قهر شمشیری که در آتش — بر آرد غسل هرجان کزلباس‌تن شود عریان

ز آبش قطره‌ای گر در زلال زند گی افتد — سراپا زخم گیرد[4] ماهی اندر چشمهٔ حیوان

بهرجانب که آری حمله بگریزد سراسیمه — زسویی جان بی‌پیکر ز سویی پیکر بی‌جان

هژبر تیغ زن ضیغم شکار اژدها حمله — که‌برشیر ازتب‌خوفش‌بود هرشب‌شب‌هجران

ز یك‌سو ازتو غوغای قیامت وز دگر جانب — جهان پر شور محشر از نهیب سرور دوران

جهان مکرمـت بگتاش بیگ[5] عادل باذل — که‌ذاتش‌مصدرعدل است‌وجانش‌مظهراحسان

چو بگشایدخدنگ قهر وراندتیغ کین گردد — ازاین یك‌رخنه اندرسنگ وزان یك‌رخنه‌درسندان[6]

در آن ایوان که باشد قابض ارواح برمسند — کمان او بود حـاجب سنان اوبود دربان

حسام قهر او را مرگ روزکین بگنجاند — جهان اندرجهان جان درمیان قبضه ویلمان

---

۱ـ چ: نتاند. ۲ـ چ: برد. ۳ـ این بیت‌در م نیامده.

۴ـ چ: میرد. ۵ـ م: عباس‌شاه.

۶ـ چ: ازین‌یك‌روزن‌اندر سنگ‌ازآن یك‌رخنه درسندان.

چو راه کهکشان گیرد دخان آتش قهرش — سحابی گسترد در بحر کش اخگر بود باران

نمی‌آیند بی هم برسر کین[1] بسته پنداری — سر شمشیر او با پای مرگ ناگهان پیمان

کمان و تیر را نادیده مثلش کار فرمایی — ازآن وقتی که‌ربط ترکش افتاده‌ست باقربان

ز تیغش هردهن کز پیکر دشمن پدیدآید — نهد در وی ز پیکان پیاپی رشتهٔ دندان

بدینسان صف شکافی همعنان صف دری چون تو — صف‌دشمن اگر کوه‌است باهامون‌شود یکسان

معاون گرسپاه روم و چین باشد مخالف‌را — نه از اتباع ایشان‌زنده‌بگذاری نه از اعوان[2]

به تیغ انتقام آن‌سر که از گردن بیندازی — سر قیصر بود کآویزیش از گردن خاقان

رعیت پرورا فرماندها خوشوقت آنکشور — که‌چون‌عدل‌تو دروی‌قهرمانی میدهد فرمان

بود از آشیان جغد ره در خانهٔ عنقا — در آن بوم‌و بری‌کش دارد انصاف‌تو آبادان

بهار عدل تو دارالامان را ساخت بستانی — که شد گلهای‌خلد ازرشک‌او داغ‌دل‌رضوان[3]

بنام ایزد چه بستانی در او سد گلبن دولت[4] — ز هر گلبن[5] هزاران‌غنچهٔ فرمان‌وی‌خندان

بحق‌خود عمل‌فرمای یعنی بگذران از وی — اگر وحشی بگستاخی صفیری‌زددراین‌بستان

الا تا مملکت بی سلطنت باشد تن بی‌سر — الا تا سلطنت بی عدل باشد پیکر بی جان

به تدبیر توبادا عقل‌چون جان ازخردخرم — بانصاف تو بادا ملک چون پیکر بجان نازان

بامر و نهی گیتی آنچه گویی وآنچه فرمایی
خرد را واجب‌التعظیم و جان را واجب‌الاذعان

---

۱ــ م: کس. ۲ــ م: اقران.
۳ــ چ: که‌شدگلهای خلد از داغ‌دل چون‌روضهٔ رضوان. ۴ــ چ: رودصدگلبن دولت.
۵ــ چ: درآن‌گلبن

## ۳۵

جهان چرا نبود در پناه امن و امان / که هست مایهٔ امن و امان پناه جهان
معز دین و دول خسرو ستاره محل / معین ملك و ملل پادشاه شاه نشان
سپهر عز و علا فتنه بند قلعه گشا / جهان جود و سخا تاجِ‌بخش تاج ستان
شعاع نیر فتح از لوای او لامع / فـروغ اختر بخت از جبین او تابان
پیِ محافظت بره از تعرض گرگ / چوهست‌صولت‌عدلش‌چه[1] احتیاج‌شبان
ز رنگ جوهر فیروزه میشود ظاهر / که بسته‌زنگ غم ازغصهٔ کفش دل کان
عجب‌زهمت‌تشریف‌بخش‌او که گذاشت / که‌طفل‌سوی‌وجود آید از عدم‌عریان[2]
جهان زغایت امن وامان چنان گردید / به دور معدلت آثار پادشاه جهان
که‌اهل‌عربده‌را نیست‌حد آن که کشند / به قصد عربده شمشیر جز بر‌وی‌فسان
عدو زخوردن تیغ[3] تو زرد روتر شد / اگر چه‌خوردن ماهیست دافع یرقان
کجاعدوی‌تو یابد خبر ز صدمهٔ‌صور / که‌از فسانهٔ گرزتو شد بخواب گران
زابردست‌توشد چون‌صدف کف همه‌پر / چنانکه نیست تهی غیر پنجهٔ مرجان
سپهر با تو مگر لاف غدر[4] زد که‌قضا / فکنده بر رخ او از ستاره آب دهان
به دورعدل‌تو آن‌فرقه را رسد زنجیر / که دم زنند ز زنجیر عدل نوشروان
ز عهد عدل‌تو گر کسب اعتدال[5] کنند / فصول اربعه در چارباغ چار ارکان
به یك قرار بماند لطافت گلشن / به یك طریق بماند طراوت بستان
چنان‌زجودتو گوهرپراست‌دامن‌چرخ / که حلقه گشته قدش از گرانی دامان
اگرچنانچه‌نه‌دراصل‌وفرع یك‌شجرند / نهال رمح تو و چوب موسی عمران

---

۱ـ چ: عدلت‌چو. ۲ـ چ: که‌طفل‌سوی وجوداز عدم‌شود عریان.
۴ـ م: رمح. ۴ـ م: قدر. چ: قهر. ۵ـ چ: اعتبار.

به روزمعر که این ازچه روشود[1] افعی
به وقت معجزه آن ازچه روشود ثعبان

در آن مصاف که باشد اجل سراسیمه
ز گیرودار جوانان وهای وهوی یلان

دهد صدای یلان از غریو کوس خبر
دهد فضای نبرد از بساط حشر نشان

شود به صورت چشم خروس حلقهٔ درع
بود به هیأت منقار زاغ نوك سنان

زنند فتح وظفرهردو دررکاب تودست
شوی سوار بر آن گرم خیزبرق عنان

تکاوری که چو گردید گرم پویه گری
زنوربینش‌خود بیش[2] جسته سد میدان

سبك روی که‌نیفتدبه‌موج‌ریگ‌شکست
اگر روانه شود برفراز یك میدان

به تارمو اگرش ره فتاد در شب تار
چنان دوید که گلگون‌اشك بر مژگان

به دفع حیلهٔ دشمن به‌روی ران شمشیر
بقصد حملهٔ اعدا به زیر ران یکران

هزار فتنه ز توفان نوح باشد بیش
چو آب در دم آن تیغ آبدار نهان

ز باد گرز تو بهرام را شود رعشه
زعکس‌تیغ‌تو خورشید[3] راشود خفقان

بود سنان تو نایب مناب سد فتنه
شود حسام تو قائم مقام سد توفان

میان عرصه درآیی به دست قبضهٔ تیغ
زبیم قابض ارواح پاکشد ز میان

اگرسپاه مخالف کند چوخیل نجوم
فراز قلعهٔ ذات‌البروج چرخ مکان

بسان مهر دوانی برآسمان توسن
حصار چرخ‌برین با زمین کنی یکسان

کشیده خوان عطای توبر بسیط زمین
فتاده صیت سخای تو در بساط زمان

تو آفتاب منیری[4] و من هلال ضعیف
من ابر مایه ستانم تو بحرفیض رسان

هلال ار[5] به کمالی رسد زپرتو مهر
یقین کز آن نشود نور مهر را نقصان

وگربه ابررسد مایه‌ای ز رشحهٔ بحر[6]
محیط را چه‌غم از بودن و نبودن آن

خموش وحشی ازین انبساط وترك‌ادب
بساط پادشه است این نگاه دار زبان

به حضرتی که نم ابرجود اوست بحار
ترا چه‌کار که دریا چنین و بحر چنان

همیشه تاگذرد ذکر روضهٔ فردوس
مدام تا که بود نام شعلهٔ نیران

زخوف قهرتواشرار در عذاب جحیم
به یاد لطف تو احرار در نعیم جنان

---

۱ ـ چ: میشود. ۲ ـ چ: دور. ۳ ـ چ: جمشید.
۴ ـ چ: خیری. ۵ ـ چ: اگر. ۶ ـم: وگربابرسد رشحهٔ.

۳۶

همچو گل در زیر گل باشیدای گلها نهان
آنکه درپای شکوفه میزد این موسم نوا
نیستش دردست جزشمع سیه‌براشك سرخ
تاکند خاکسترش برسرز دست این بهار
برزمین باریدآتش[ز]آسمان برجای آب[1]
چشم‌دارد گوبرو آن‌نرگس‌ازخواب وببین
ده‌زبان‌سهل‌است، گوباسدزبان سوسن برآ
گو تمامی غنچه شو شاخ گل‌و بگشا دهن
هست بااین سوزش ماتم همان شور عشور
هم به صورت‌هم‌به معنی هردوراقرب‌جوار
ماتم فرزند پیغمبر بود برجمله فرض
رفته زهرا عصمتی در خلوت آل رسول
مانده‌چون شبیر وشبّر دو بزرگ نامدار
مریمی رفته‌ست‌وماند‌ه زو مسیحای رضیع
از سریر تخت بلقیس آیتی بربسته رخت
درجوانی‌رفت‌ودل‌زینسان‌جوانان‌بر گرفت
پای در ربع نخست از چار ربع زندگی
ابتدای فصل نوروز ودرختان برگ‌ریز
هچوغنچه تازه رو رفتن‌نه‌کارهر کسی‌ست[5]

زانکه‌آغاز بهاری شد بتراز سد خزان
پیش‌پیش‌نخل‌تابوت‌استا کنون‌نوحه‌خوان
آنکه در کف‌بودیش این‌فصل‌شاخ ارغوان
نخلهای خرم خود سوخت یکسر باغبان
دوزخی گردید باغ و گلخنی شد بوستان
سبزه‌ها از تف‌آن آتش به رنگ زعفران
کز برای نوحه در کاراست بسیارش زبان
زانکه بهرمویه[4] باید شد سراپایش دهان
زانکه دود هردوبرمیخیزد از یك دودمان
عالی ازیك شهر وجا بنیاد این دو خاندان
گریزیدی سیرتی این را نداند گو بدان
کامده آل علی از فرقت او در فغان
سربه‌زانو،دست‌برسر،خسته‌دل، آزرده جان
شسته رخ زآب مژه، ناشسته لبها از لبان
تاج افکنده زسر بی او[3] سلیمان زمان
چون نسوزد ازچنین رفتن دل‌پیر و جوان
رهزن ایام عمرش ره زده[4] بر کاروان
چون‌شکوفه برلب پرخنده رفت‌از بوستان
خار در کف اول فصل بهار از گلستان

---

۱ـ ل: زآسمان باریدآتش‌آسمان برجای‌آب.
۲ـ ل: میوه.
۴ـ م: تاج افکنده ازسربی او.
٤ـ م: را زده.
٥ ـ ل: نه هر کار کسیست.